

جان اشتاین بلک

# چهزارهای بهشت

ترجمه پروین داریوش



سازمان کتابهای حیبی

تهران - خیابان شاهرضا - خیابان خارک - شماره ۶۵  
تلفن ۶۵۷۶۳

This is an authorized translation of  
THE PASTURES OF HEAVEN  
by John Steinbeck. Published originally in  
United States of America by the Viking Press.  
Copyright, 1932, by John Steinbeck.

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

---

این کتاب در پنج هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید.  
حق چاپ محفوظ است.

در حدود سال ۱۷۷۶، آنگاه که محل هیئت مرسلین کارملو در آلتای کالیفرنیا ساخته می‌شد، دریک شب، یک دسته بیست نفری از هندیان بومی آمریکا که قبلاً به دیانت مسیحی ایمان آورده بودند، روی از دین گردانندند، و با مدادان از کلبه‌های خود رفتند. این افراق کوچک، اضافه بر آنکه سابقاً بدی بهجا گذاشت، کار چاله‌های گلی را که در آنها خشت می‌زدند نیز لنگ کرد.

پس از مشاوره کوتاه سران مذهبی و مدنی، یک سرجوخه اسپانیائی با یک جوخه‌سوار مأمور شدند تا آن فرزندان گمراه را به آغوش کلیسا بازگردانند. جوخه سواران سفری دشوار در سر بالای دره کارمل و در کوههای پشت آن در پیش گرفت، و این سفر برایش آنکه گریزند گان علا نشان داده بودند که استادان حیله گر شیطانی در نهضت آثار سفر خود هستند، همان قدر که دشوار بود شگفتاور نیز بود. یک هفته گذشت تا سر بازان گریزند گان را یافتدند، اما وقتی عاقبت یافته شدند، در ته دره سر سبزی که جوئی در آن جریان داشت مشغول انجام کارهای نفرت-انگیز بودند، یعنی آن بیست تن مرتد در حالی از خود بیخود به خوابی عمیق فرورفتند.

سر بازان خشمگین ایشان را گرفتند و برغم زوزه‌ای که می‌کشیدند آنان را بهزنجیری بلندبستند. آنگاه تمام دسته بجانب کارمل بازگشت تا به نودینان فرصتی دهد که در چاله‌های گلی تو به کنند.

نرذدیک غروب روز دوم ناگهان گوزنی کوچک پیش راه دسته هویدا شد و بسرعت بر سر دماغه کوه از دیده ایشان نهان گشت. سرجوخه از دسته خود جداشد و دنبال گوزن تاخت. اسب سنگین سرجوخه در سر بالای تند می‌رسید و سکندری می‌رفت، خار گیاهان همیشه بهار تا صورت سرجوخه می‌رسید و در آن فرو - می‌نشست، اما سرجوخه به شتاب دنبال شام خود می‌رفت. پس از چند دقیقه تعاقب به رأس دماغه رسید و آنجا از آنچه پیش چشم او قرار داشت مبهوت، بهجا ماند. دره‌ای طولانی که کف آن را چمنزارهای سبز پوشانده بود، و گوزنها بر آن چمنزارها مشغول چرا بودند. سروهای رفیع در مراتع آن محل ذیبا برپا بودند، و تپه‌ها از سر حادت آن دره را از مرآی مه و باد محفوظ نگاهداشته بودند.

سرجوخه با انضباط از برخورد با چنان زیبایی خبر گی - بخشی احساس ضعف کرد. این مرد دیشو و وحشی که حامل تمدن بود، و کسی که آنقدر به پشت خطاكاران تازیانه زده بود تا آنها را دیش کرده بود، و سربازی که مردی پرهیبت او نژادی نو در کالیفرنیا بوجود می‌آورد، از اسب فرود آمد و کلاه پولادین را از سر بر گرفت.

به نجوى گفت: «ای مادر مقدس! این آن چمنزارهای سر سبز بهشت است که خداوند ماعیسی مسیح هارا به آن هدایت می‌کند،» اسلاف او اکنون تقریباً سفیدند. ما فقط میتوانیم احساس

## چمنزارهای بیشت

مقدس ناشی از کشف اورا تصور کنیم، امانامی که بر آن دره دلپسند داد به جای خود باقی است. تا امروز نیز نام آن *Las Pasturas del Cielo*<sup>۱</sup> است.

بر اثر تصادفی درامور سلطانی، این قطعه زمین تیول کسی نشد، هیچیک از نجیبای اسپانیائی از طریق عاریه دادن پول یا زن خود پیادشاه مالک آن دره نشد. آن دره مدت‌ها در میان پیوهای که در آغوش گرفته بودند فراموش شد. آن سر جوخه اسپانیائی، همان که این دره را کشف کرده بود، همواره قصدداشت که بدانجا باز گردد. مانند تمامی مردم سرخخت با اشتباق فراوان چشم به راه بود که قبل از مرگ مدتی کوتاه رنگ آرامش را ببیند، در کلبه‌ای گلی کنار جوی آبی بخوابد، و آهنگ نشخوار گله را شب هنگام از پشت دیوار بشنود.

یکزن هندی مرض آبله را برایش ارمنان آورد، و آنگاه که تاولهای آبله پوست صورتش را برآورده بود، دوستان خوبش اورا در انباری که نه محبوس کردند تا از سرایت بدیگران جلو گیری کنند، و او در آن انبیار در کمال آرامش در گذشت، زیرا که آبله، هر چند منظری هولناک دارد، برای هر که میزبانش شود، رفیق بدی نیست.

پس از مدتی مديدة، گروهی زمینخوار به چمنزارهای بیشتی هجرت کردند و با افرادشان فرده زمین‌ها را تقسیم کردند، و درخت میوه کاشتند و از آنجا که هیچ کس مالک اراضی نبود، بر سر تقسیم آن کشمکش بسیار کردند.

پس از یکصد سال در بیست مزرعه کوچک چمنزارهای بیشت بیست خانواده میزبانستند. نزدیک مر کز دره یک معازه بزرگ

۱. چمنزارهای بیشت

## جان اشتاین بک

که همه چیز می‌فروخت، و دفتر پست واقع بود، و در حدود نیم  
میل بالاتر در کنار نهر، مدرسه‌ای نابسامان و پریادگاری قرار  
داشت.

آن خانواده‌ها عاقبت بخوشی و آرامی زیستند. زمینی  
حاصلخیز و کم کار داشتند. بار درختانشان در مرکز کالیفرنیا از  
همه‌جا مرغوبتر بود.



برای مردم چمنزارهای بهشت مزرعه باقل ملعون، و برای فرزندانشان مشئوم بود، هر چند زمین خوبی بود، آب فراوان داشت و حاصل بسیار میداد، هیچکس در آن دره علاقه‌ای به آن نداشت، هیچکس نمیخواست درخانه آن مزرعه منزل کند، زیرا که خانه‌ها واراضی که زمانی مورد توجه و مراقبت بوده و در آنها زحمت کشیده شده است و مورد علاقه بوده و عاقبت متروک مانده‌اند همواره از غم و تهدید آکنده مینمایند. درختانی که گرد خانه‌ای متروک میرویند درختان تیره‌ای هستند و سایه‌ای که بر زمین میافکنند صوری حاکی از معانی غم‌انگیز دارد.

پنج سال بود که مزرعه باطل خالی مانده بود. گیاهان خود رو، با مایه آزادی، و عاری از ترس علف‌کش، باندازه درختان کوچک رسته بودند، درمیوه‌زار، درختان میوه‌پر گره و نیرومندو درهم پیچیده بودند. مقدار میوه این درختها زیاد نمیشد، اما از درشتی آنها می‌کاست. بوتهای خارخست گرد ریشه این درختان روئیده بودند و میوه‌های افتاده را در خود میکشیدند.

خود خانه، که ساختمانی مربع و دوطبقه بود، وقتی رنگ سفید آن کهنه نشده بودزیبا و مشخص بود، اماماً جراحت عجیب بعدی

گرددی از افزایش بیهوده آسوده بر آن نشانده بود. بوتهای خارجی، تخته‌های ایوان پیشخوان خانه را فراگرفته بود، دیوارها زیر غبار کهن خاکستری می‌نمود؛ پس بچه‌ها، آن پیشقدمان زمان در جنگ زمان با آثار آدمی، همه در بچه‌های خانه را شکسته و هر چیز منقول را که در آن یافته می‌شد همراه پرده بودند. بچه‌ها اعتقاد دارند که چون هر چیز را که صاحب معلومی ندارد به خانه پرند می‌توانند آن را به کاری شادی بخشند. بچه‌ها خانه را تخلیه کردند، چاه را با انواع فضولی انباشته، و بر اثر تصادف محض، در حالی که نهانی توتون واقعی می‌کشیدند انبار کهنه خانه را بکلی سوخته بودند. اما حریق را عموماً بگدایان دوره گرد نسبت میدادند.

مزروعه متروک، از وسط دره باریک زیاد دور نبود. در دو طرف آن بهترین و پرحاصلترین مزرعه‌های چمنزارهای بهشت قرارداشت. این مزرعه قطعه زمینی بود، پر از گیاهان خودرو که میان دو مزرعه مزروع دلپسند واقع بود. مردم دره آنرا جایی می‌دانستند که به نحوی عجیب بد روح بود، زیرا که یک واقعه هولناک و یک راز ناگشودنی در آن رخ داده بود.

دونسل از خانواده باتل در این مزرعه زیسته بودند. ژرژ باتل در سال ۱۸۶۳ از قسمت شمالی ایالت نیویورک به مغرب آمریکا سفر کرد. وقتی به این دره رسید نوجوانی بود به سن نظام اجباری. مادرش پول لازم را جهت خرید مزرعه و ساختن خانه بزرگ مربع در اختیارش نهاد و چون ساختمان خانه کامل شد، ژرژ باتل دنبال مادرش فرستاد تا بیاید و با او زندگی کند. آن پیززن که می‌پنداشت فضای جهان ده میل آنسوی زادگاه او خاتمه می‌پذیرد، کوشید نزد پرسش بیاید. جاهای افسانه‌ای را

به چشم دید. نیویورک و دیودوزانیرو و بوئنوس آیرس را دید و دوراز ساحل پاتاگونیا، مرد. نگهبان کشتی اورا با قطعه‌ای کرباس به جای تابوت و سه قطعه لنگر که میان پای پیروز نوشته شده بود در دریای خاکستری دفن کرد؛ و حال آنکه پیروز آرزو داشت در کنار گورهای کسان خود در گورستان موطنش به خاک سپرده شود.

ژرژ باتل پیرامون خود دنبال زنی مناسب گشت. در سالیناس، دوشیزه میرتل کامرون را یافت که پیره دختری سی و پنج ساله بود و مالی اندک داشت. کسی سراغ دوشیزه میرتل نیامده بود از اینجعهت که تمایلی به صرع داشت، و آن بیماری را در آن هنگام «حمله» می‌خواندند و عموماً به غضب الهی نسبت می‌دادند. ژرژ اهمیتی به صرع نمی‌داد، می‌دانست که هر چه می‌خواست آنطور که می‌خواست نصیش نمی‌شد. میرتل زن اوشد و برایش پسری آورد، و پس از دوبار که سعی کرد خانه را آتش بزند، به زندان خصوصی معروف به آسایشگاه لیمان واقع در سان خوزه سپرده شد. باقی عمرش را با بافت زندگی نشانه‌ای عیسی با نسخ پنبدای سر کرد.

از آن پس خانه بزرگ مزرعه باتل را متولیاً یکده زنان خاندار بدحو اداره کردند که معمولاً در روزنامه‌ها چنین اعلان می‌کنند: «بیوه، ۴۵ ساله، درستجوی خانه‌داری در مزرعه آشپزی خوب، بوسیله دفتر روزنامه.» این زنان یکایک می‌آمدند و چند روزی خوش رفتار و آرام می‌هادند تا از وضع میرتل خبر می‌شدند، پس از این اطلاع با چشم انداشتن آتش بارخانه را لگد کوب می‌کردند، و چنین می‌پنداشتند که به نحو مطلق و مجازی هنک ناموس شده‌اند.

ژرژ باطل در پنجاه سالگی پیرمردی بود زیر بار کار خمیده و بیروح و اندوهگین. چشمانش را هر گز از زمینی که چنان از سرمهبر در آن کار می کرد بر نمی گرفت. دستانش سخت وسیاه و مانند پای شتر پینه بسته بود، و اما مزرعه او زیبا بود. درختان باغ میوه او حرث شده و مرتب بود و هر یک مکمل درختهای دیگر بودند. ژرژ به خانه خود نیز علاوه داشت و از آن مواظیت می کرد و یاغچه‌گلی در جلو آن ایجاد کرده بود. در طبقه بالای خانه هر گز کسی نزیسته بود. این مزرعه قطعه شعری بود که مردی عقیم‌البیان سروده باشد. ژرژ صبورانه منتظر و مرآی خانه را آراست و چشم به راه پری دلخواه نشست؛ پری هر گز پدیدار نشد، اما باز هم ژرژ یاغچه را در انتظار او مرتب می کرد. در تمام سالیانی که پسرش بزرگ می شد، ژرژ باطل اندک توجهی هم به حال او نمی کرد، فقط درختان میوه و ردیف سبزیهای خوراکی مسائل حباتی بودند. هنگامی که جان، پسر ژرژ، در کاروانی به تبلیغ مسیحیت رفت، ژرژ حتی جای اورا هم خالی نکرد. همچنان به کار خود مشغول بود و هرسال پشتش خمیده تر می شد. همسایگانش هر گز با وی سخن نمی گفتند زیرا که وی گوش سخن کسی نمی داد.

دستانش همواره جمیع بود، در واقع دستانش تبدیل به سوراخهای شده بود که دسته‌آلات کشاورزی در آنها جامی گرفت. در شصت و پنج سالگی از کثرت سن و درد سینه مرد، جان باطل در کاروان خود برای مطالبه مزرعه بازگشت. از مادرش هر دو اوث را برده بود: هم صرع را و هم علم دیوانه وار به خدارا. زندگی جان مصروف مبارزه با دیوان بود. از جلساتی

که در چادرها تشکیل می‌شد به جلسات دیگر در چادرهای دیگر رفته دستاش را به اطراف تکان داده دیوان واجنه را بر انگیخته و سپس نابودشان کرده، بدی‌های مجسم را گرفتار ساخته به قید کشیده بود. وقتی به خانه باز آمد اجنه هنوز خودی می‌نمودند. ردیف سبزیهای خوراکی تخم کردند، چند باری از تو سبز شدند، و عاقبت تسلیم گیاهان خود را گردیدند. مزرعه به صورت طبیعی خود باز گشت، اما اجنه نیر و مندر شدند و بیشتر آزار می‌رسانندند.

جان باطل برای حفاظت، لباسها و کلاه خود را با بخشیدهای کوچک صلیب شکل نخی پوشاند، و پس از مسلح شدن بدین وضع با لشکریان تیرگی به چنگ پرداخت، در تاریک و روشن، عصائی سنگین در دست در گوشدهای مزرعه سرمی کشید، به میان بوته‌ها حمله می‌کرد. با عصا بوته‌ها را متلاشی می‌ساخت و لعنت و نفرین می‌کرد تاوقتی که اجنه از زیر بوته‌ها می‌گریختند. شب هنگام از میان بیشه بین سر جماعت شیاطین شبیخون میزد. و سپس بی‌باکانه به پیش می‌تاخت و با شدت هرچه تمامتر با عصا شیاطین را می‌کوفت. هنگام روز به خانه می‌رفت و می‌خفت، زیرا که اجنه و شیاطین در نور روزگاری نمی‌کردند.

یک روز در تاریکی شامگاه، جان با دقت و توجه بر سر بوته‌یاسی در حیاط خود رفت. خبرداشت که آن بوته پناهگاه مجمع شیاطین است. وقتی آنقدر به بوته نزدیک شد که امکان گریز برای آنها نبود، برپا جست و عصا را تکاندهان و فریاد زنان بر بوته فرود آمد. ماری که زیر بوته خفته بود بر اثر ضربات عصا بیدار شد و سر پهن و سخت خود را بر افراشت. جان عصا را از دست افکند و لرزید، زیرا که بانگک تند و خشک مار

صدائی هولناک دارد. جان به زانو درآمد و لحظه‌ای دعا خواند. ناگهان یانگک زده: «این مار ملعونی است که شیطان به لیاس او درآمد. شیطان، گمشو.» و با انگشتان بهم بسته به پیش جست. مار گلوی اوراکه بخیه‌های صلیب شکل برای حفاظت نداشت به بار گزید. جان فقط آندکی تقلاکرد و چند دقیقه بعد مرد. همایگانش او را وقتی یافتند باعث شد که از آسمان فرود می‌آمدند، و چیزی که یافتند باعث شد که از آن پس از مزرعه باتل وحشت کنند.

ده سال تمام مزرعه به یاده ماند. کودکان می‌گفتند که خانه مزرعه مشئوم است و شیها به آن می‌رفتند تا خود را بتراشند. در وجود آن خانه خیلی کهن با پنجره‌های خالی خیره‌اش چیزی هولناک بود. رنگ سفید آن تکه تکه افتاد، قابهای سقف تاب برداشت. خود مزرعه بکلی وحشی شده بود. اکنون متعلق به یکی از بنی اعمام درجه چندم ژرژ باتل بود که اصلاً مزرعه را ندیده بود.

در سال ۱۹۲۱ خانواده موسترویک مزرعه باتل را صاحب شدند. آمدن ایشان ناگهانی و اسرار آمیز بود. یک روز بامداد آنجا بودند، پیرمردی و زنش، که هردو بصورت استخوان‌بندي بودند و پوست زرد برآقی استخوان گونه ایشافرا پوشانده بود. هیچ‌جیک از آن‌دو انگلیسی نمی‌دانست. مراقبات ایشان با دره توسط پسرشان صورت می‌گرفت، و او مرد بلند قامتی بود که استخوانهای گونه‌اش شبیه پدر و مادرش بود وموی زبر سیاه داشت که از وسط پیشانیش روئیده بود، و چشمان نرم سیاه غمزده‌ای داشت. انگلیسی را با لهجه خاصی صحبت می‌کرد، و فقط حواچ خود را می‌گفت.

در مقاذه بزرگ مردم با مهربانی از اوسؤال می‌کردند،  
اما هر گز اطلاعی به دست نصی آوردند.  
یکبار آلن مقاذه‌دار پرسید: «ما همیشه خیال می‌کردیم  
آن خانه مشئوم است. هیچ جنی آنجا ندیده‌اید؟»  
موسترویک جوان گفت: «نه»  
«وقتی علوفه‌ای هرزه را در بیاورید خوب مزروعه‌ای  
می‌شود.»

موسترویک روگرداند و از مقاذه بیرون رفت.  
آلن گفت: «این خانه یک چیزیش می‌شود، هر کجا آنجا  
منزل می‌کند از حرف زدن بدش می‌آید.»  
زن و شوهر پیر به ندرت دیده می‌شدند، اما مرد جوان  
تمام مدت روز را در مزرعه‌کار می‌کرد. تک و تنها مزرعه را از  
گیاهان خودرو زدود و کاشت و درختها را حرث کرد و شاخ و  
برگشان را زد. در هر ساعت دیده می‌شد که با شور و حرارت کار  
می‌کرد و دنبال کارهای خود می‌شافت و قیافه‌اش به آن می‌ماند که  
گوئی انتظارداشت پیش از رسیدن محصول زمان از حرکت  
بماند.

این خانواده سه نفری در مطبخ خانه بزرگ زندگی می‌کرد و می‌خفت. تمام اطاقهای دیگر خالی و درسته بود، و  
پنجره‌های شکسته تعمیر نکرده ماند. کاغذ مکیس گیر روی  
سوراخهای پنجره مطبخ چسباندند تا از عبور هوا جلوگیری  
کنند، خانه را نه و نگه کردند و نه بطریق دیگری از آن مواطلت  
کردند. اما برای رکوش طاقت فرسای مرد جوان زمین زیبا  
شده بود. دوسال تمام جوان با زمین ور رفت. در گرگ و میش  
سحر، از خانه بیرون می‌آمد و تاریک و روشن گذشته بود که به

خانه می‌رفت.

یک روز صبح که پات همپرت، سواره به مغازه می‌رفت متوجه شد که از دودکش مطبخ خانه موسترویک دودی برنمی‌خیزد. وی به‌آلن گفت: «خانه مثل این است که باز خالی شده باشد. البته ما هیچ وقت کسی را جز آن پسره در آن ندیدیم، اما باید خبری شده باشد. می‌خواهم بگویم، مثل این است که خانه را گذاشته‌اند و رفته‌اند.»

تا سه روز همایگان دودکش را با دقت و دلهره تماشا کردند. بدشان می‌آمد رسیدگی کنند و اگر خبری نبود خودشان را دست انداخته باشند. روز چهارم پات همپرت وآلن و جان - وايت‌سايد به در خانه رفتند. سکوت حکمفرما بود و خانه واقعاً خالی به قدر می‌رسید. جان وايت ماید در مطبخ را زد. وقتی جوابی نیامد و حرکتی نشد، دستگیره در را چرخاند. در باز شد. مطبخ چنان پاکیزه بود که لکه‌ای هم در آن دیده نمی‌شد و روی میز هم چیزه شده بود. بشقاها را روی میز چیزه بودند و تخم مرغ نیمرود شده و برنج و نان پریده در آنها بود. روی غذا اندکی کپک دیده می‌شد. چند مگس به یاوه در میان نور آفتاب که از در باز به درون می‌تأفت، می‌پریدند. پات همپرت فریاد زد: «کسی خانه نیست؟» خودش هم می‌دانست که این کار احتمانه است.

خانه را کامل‌گشتند، اما خالی بود. در هیچ اطاقی اثاثیه نبود مگر در مطبخ، مزرعه بکلی متروک بود، گوئی در یک لحظه آنرا خالی کرده بودند. بعداً، وقتی کدخدای را خبر کردند، او هم چیز تازه‌ای کشف نکرد. موسترویک‌ها با بت مزرعه پول نقد داده بودند، و

هنگام رفتن اثری از خود نگذاشته بودند. کسی رفتن ایشان را ندید و در آن گوشه کشور حتی جنایتی هم بوقوع نپیوسته بود که کسی بگوید در آن دست داشته‌اند. يك روز صبح درست وقفي موسترويک ها می‌خواستند سر صحابه خود بنشینند، تا پدیده شده بودند. به کرات و مرات مطلب در مغازه بزرگ مطرح شد، اما کسی جواب قابل قبولی برای آن نداشت.

گیاهان خودرو باز زمین را فرا گرفتند و پیچکه‌ای وحشی میان شاخه‌های درختان میوه پیچیدند. چنانکه گوئی تمرین مزرعه را مستعد ساخته باشد، پس از متروک ماندن خانه، بسرعت بحال توحش بازگشت. مزرعه با بت مالیات به يك شرکت املاک مونتری فروخته شد و مردم چمنزارهای بهشت اعم از اینکه اعتراف می‌کردند یا نمی‌کردند معتقد شدند که مزرعه باطل نفرین شده است. می‌گفتند: «زمین خوبی است، اما اگر به من بدھیدش قبول نمی‌کنم. نمی‌دانم چه دردی دارد، اما یک چیز مضحك آنجا را گرفته، تقریباً بهش چسبیده است. با دیدن آنجا آدم زود به مشئوم بودن خانه‌ها معتقد می‌شود.»

وقتی مردم چمنزارهای بهشت شنیدند که باز هم قرار است مزرعه باطل به تصرف کسی درآید لرزش خوش بدنشان را فرا گرفت، شایعه را پات همیرت به مغازه بزرگ آورد که چند اتومبیل مقابل خانه کهنه دیده بود، و آلن صاحب مغازه داستان را بشدت پخش کرد. آلن انواع اوضاع و احوال مربوط به مالکیت جدید را پیش خود تصور کرد و تصورات خود را مشتریان خود گفت، و هر چه باشان می‌گفت با این جمله آغاز می‌شد که، «شنیده‌ام.» «شنیده‌ام این با باکه خانه باطل را خریده یکی از آنهاست که این طرف و آن طرف دنبال جن می‌رود و راجع باان

چیز می‌فویسد.» این جمله «شنيده‌ام» که آلن می‌گفت خود او را مصون نگاه می‌داشت. این جمله را همانطور بکار می‌برد که روزنامه‌نگاران قید «ظاهرآ» را به کار می‌برند.

قبل از آنکه برتر موفر و ملک جدید خود را تصرف کند، ده -دوازده قصه راجع به او در چمنزارهای بهشت شایع شده بود. موفر و می‌دانست که مردمی که قرار بود همسایه او بشوند خیره به او می‌نگرند هر چند نتوانست کسی را در حالیکه به او خیره می‌نگریست گیر بیاورد. این خیره نگریستن مخفیانه میان مردم غیر شهری خیلی پیشرفت کرده است. مردم غیر شهری هر تکه بدن انسان را که پوشیده نباشد می‌بینند؛ تمام لباسهای را که انسان در بردارد مشخص می‌کنند، رنگ چشم و صورت و بینی را تمیز می‌دهند، و بالاخره تمامی وجود انسان را در سه یا چهار صفت خلاصه می‌کنند، و در تمام مدت انسان خیال می‌کند که اصلاً توجهی باو نکرده‌اند.

برتر موفر و پس از آنکه خانه کهنه و مزرعه را خرید برای کار به حیاط پر علف رفت، و در ضمن که او در حیاط کار می‌کرد، یکدسته نجاحار مشغول تعمیز کامل خانه بودند. همه قطعات اثاثیه را بیرون برداشت و در حیاط سوزانندند. تینه‌های چوبی را خراب کردند و تینه‌های چوبی تازه کار گذارندند. دیوارها را از فوکاغذ چسبانندند و سقف خانه را تجدید کردن و قابها را عوض کردند. و بالاخره رنگ زرد کمرنگی هم به خارج آن کشیدند.

برتر شخصاً تمام پیچکها را برید و تمام درختهای حیاط را قطع کرد تا نور به خانه برسد. در ظرف سه هفته خانه کهنه تمام آثار متروک و مشغول بودن خود را ازدست داد. پاریزه کاری‌های متوالی که زاده نبوغ است خانه کهنه چنان شده بود که

گوئی یکی از صدهزار خانه دیگری بود که در غرب آمریکا ساخته‌اند.

همینکه رنگ داخل و خارج خشک شد، اثاثه‌تازه رسید. مندلیهای نرم و نیمکت فرداده و یک بخاری لعابی و تختخوابهای آهنه که چنان رنگ شده بود که چوبی به نظر برسد و ضمامت شده بود که آسایش و راحت مسلمی را عرضه کند. آئینه‌های قابدار و فرش و نقاشی‌های چاپی نقاشی که رنگ آبی را معمول کرده است، نیز در میان اثاثه بود.

خانم موترو و سه موتو روی کوچک نیز همان اثاثه آمدند. خانم موترو زن فربه بود که آینک بی دوره‌ای به چشم می‌زد. زن مدیره خوبی بود. بارها اثاثه جدید را جابجا کرده تماقبت راضی شد. همینکه به قطعه‌ای از اثاثه نگاهی می‌انداخت که معمولاً دنبال آن لبخند خشنودی عیان می‌شد، دیگر جای آن قطعه‌تا ابد معین شده بود، جز آنکه برای پاکیزه شدن تکاش می‌دادند.

دخلترشان می‌شد، دختر قشنگی بود که گونه‌ای گرد نرم و لبهای رسیده‌ای داشت با ظاهری شهوی، اما زیبایی‌اش انتہاء نرم قشنگی بود که حکایت از آینده فربه مانند مادرش می‌کرد. چشمان می‌دوستانه و معصوم بود و هوشیار نمی‌نمود، اما بهیچوجه احمقانه نیز نبود. اندک اندک بزرگ می‌شد تا سخنه بدل مادرش شود، یعنی مدیره خوب و مادر فرزندان برومند و برای شوهرش زن خوب و بی‌غصه.

می‌درآطاق جدید خودش بنامه‌های رقص را بین آینه و قاب آن چسباند. عکس‌های قاب‌کرده دوستان موتو روی خودش را به دیوار آویخت و مجموعه عکس‌هایش و دفترچه یادداشت‌های روزانه‌اش را روی میز کنار تخت خواب نهاد. در دفترچه

یادداشتهای روزانه‌اش فهرست نیمه جالب رقصها و میهمانیها و دستور ساختن شیرینی، و ترجیحی را که برای بعضی پسرها قائل بود از چشمان متوجه پنهان کرده بود. می پرده اطاقش را خودش از پارچه توری صورتی خرد و دوخت و یک پرده کوتاه پنهایی نیز به آن افزود. روی پوشش تخت خود که ساتین چین - خورده بود پنج بالش خواب به وضع پراکنده قرار داد و یک عروسک فرانسوی پابلند را که موی بورکوتاه داشت و یک سیگار پارچه‌ای از لبهای آویخته‌اش بر قمی زد، به آنها تکیه داد. می تصور می کرد که این عروسک باز بودن فکر او و تحمیلی را که نسبت به چیزهایی که نمی پسندید داشت آشکار می کند. دلش می خواست دوستانی داشته باشد که آن دوستان گذشته‌های مشکوکی داشته باشند، زیرا که باداشتن چنین دوستانی و باگوش دادن به دستانهای مربوط به گذشته ایشان اسفی که از زندگی بی ملال خود داشت از میان می رفت.

نوزده ساله بود؛ اغلب اوقات بدهکر ازدواج بود. وقتی با پسرها به گردش و تفریح می رفت، صحبت که به آرمانها می رسید احساسات او برانگیخته می شد. می درمیخیله خود مفهوم بارزی از آرمان‌هایش نداشت، جز آنکه می پنداشت همان آرمان‌ها بوسه - هائی را که باز گشت از رقص از او می ربودند به نحوی تحت ظارت خود می گرفتند.

جیمی موقر و هفده ساله بود و تازه از مدرسه متوسطه فارغ. التحصیل شده بود و سخت بذله گو و بدین بود. در حضور پدر و مادر خود جیمی رفتار ساکت و پنهانی و مرموذ داشت. می دانست که نمی تواند اطلاعی را که درباره دنیا دارد بایشان بگوید چون آنها نمی توانستند درک کنند.

پدر و مادرش مربوط به نسلی بودند که خبر از گناه و قهرمانی نداشت. می‌دانست که پدر و مادرش نمی‌توافستند فکر آن را که کسی قصد کند زندگی خود را پس از خالی کردن آن از امکانات مربوط به احساسات وقف علم کنده، بخود راه دهند. منتظر جیمی از علم، وقتی فکر می‌کرد، رادیو و باستان‌شناسی و هواپیما بود. خودش را به نظر می‌آورد که گلدان‌های زرین را در پرواز ذیرخاک بیرون می‌آورد. در خواب می‌دید که در یک اطاق کوچک که کارگاه اوست در را بر روی خود بسته، و سالها درج کشیده و ملامت برده و عاقبت هواپیمائی ساخته که طرح آن تازه است و در سرعت سر سام آور.

اطاق جیمی همینکه در این منزل جدید مستقر شدمایم اوی ماشین‌های کوچک شد. یک رادیوی شیشه‌ای با گوشی و یک مغناطیس دستی که عمل تلگراف را انجام می‌داد و یک تلسکوپ برنجی و چندین ماشین دیگر که اوراق شده بود در اطاقش پراکنده بود. جیمی نیز یک گنجینهٔ نهانی داشت، و آن یک جعبهٔ چوبی بود که چفته بزرگ داشت. در آن جعبهٔ نصف قوطی چاشنی دینامیت، یک شسلول کهنه، یک بسته سیگار هلاکرینو، سه اختراع کوچک معروف به بیوگان دلشاد، یک شیشه بغلی کنیاک هلو، یک چاقوی کاغذبر بشکل خنجر، چهار دسته نامه از چهار دختر مختلف، شانزده سرخگونه لب که از دختران همرقص خودکش رفته بود، یک قوطی کوچک محتوی یادبودهایی از جریانات عشقی خودش. گلهای خشکیده، دستمال و تکمه، واژمه مهمنت یک کشن جوراب مدور که دورش را تور دوخته بودند - موجود بود. جیمی فراموش کرده بود که این کشن را چگونه بدست آورده بود. اما آنچه بیاد می‌آورد در هر حال بیش از حقیقت واقعی رضایت بخش بود. همیشه

قبل از آنکه در جعبه را باز کند در اطاقش را قفل می کرد. در مدرسه مجموع گناهکاریهای جیمی، با گناهکاریهای چند تن از رفاقت ایش مساوی بود و گناهکاریهای چند تنی، ازاو نیز سر بود. اندکی پس از نقل مکان به چمنزارهای بهشت جیمی متوجه شد که سابقه بد او بی تغییر است. در نتیجه خودرا بصورت بدکار توبه کاری می دید، اما نه چنان توبه کاری که امکان شکستن توبه برایش نمانده باشد. اینکه در گذشته تاحد امکان عیش و تفریح کرده بود، اکنون که به دختران جوان این دره برخورد می کرد برایش مزیتی بود. جیمی نسبتاً جوان خوشگلی بود، لاغر و خوش اندام و سیاه چشم و سیاه مو بود.

مانفرد پسر کوچک مومنوها، که عموماً مانی صدایش می کردند پسر هفت ساله جدی بود که چهره اش بواسطه چند غده بیم کشیده شده بود. أبویش راجع به غده ها اطلاع داشتند، حتی راجع به عمل کردن و برداشتن آن هاهم صحبت کرده بودند. مانی از عمل وحشت داشت و مادرش که وحشت اورا می دید صحبت عمل را هر وقت مانی پسر بدی می شد بصورت تهدید بیان می آورد. در این موقع ذکر عمل کردن غدد مانی اورا از وحشت دچار حمله می کرد. آقای مومن و خانم مومن و مانی را بچه متفکر و حتی شاید نابهای می دانستند. عموماً تنها با خود بازی می کرد، یا ساعتها می نشست و بفضا خیره می شد، مادرش می گفت: «خواب می بینند.» تا چند سال دیگر هم تفهمیدند که این بچه کمتر از بچه او شده است. مانی عادتاً بچه خوبی بود، معلوم بود چه می خواهد و زود می شد از ترس محبوبر باطاعتش کرده، اما اگر زیاد از حد می ترسید دچار چنان حمله وحشتی می شد که اختیارش از دست

## چمنزارهای بهشت

می‌رفت و حتی متوجه حفظ خود نیز نمی‌ماند. دیده شده بود که آنقدر پیشانی خود را برکف اطاق کوبیده بود تااز چشم‌اش خون آمده بود.

برت مونرو از این جهت به چمنزارهای بهشت آمد که از مبارزه با نیرویی که مدام اورا مغلوب کرده بود خسته شده بود. به بسیاری کارها دست زده و در تمام آنها باشکست مواجه شده بود و این شکستها بواسطه قصور برتر نبود بلکه نتیجه سوء‌تصادف بود که اگر هر یک ازین تصادفات بتنهایی مورد توجه قرار می‌گرفت اتفاقی بود. برتر تمامی این تصادفات را یکجا مورد توجه قرار می‌داد و آنوقت این تصادفات بنظر برتر اعمال تقدیری بود که بدخواه پیروزی او بود. از مبارزه با آن چیز بی‌نام و نشان که تمام درهای پیروزی را بروی او بسته بود خسته شده بود. فقط پنجاه و پنج سال داشت، اما می‌خواست آسایش کند، و یقین داشت که نفرین کرده است.

مالها پیش در گوشه شهری گاراژی باز کرده بود. کار خوب بود. پول به جیبش سرازیر شد. وقتی وضع خود را مأمون دید، جادة اصلی دولتی که می‌کشیدند از چند کوچه آنطرف گاراژ او ردشد و چیمی را بیکار و عاطل باقی گذاشت.

گاراژ را یکسال بعد یاقداری دیرتر فروخت ویک دکان بقالی باز کرد. باز هم موفق شد. قروض خود را پرداخت، و شروع به پس‌انداز کرد. یکدسته بقالی که با هم پیوند داشتند بر ضد او قد علم کردند. جنگ قیمت برپاشد و برتر ناگزیر بقالی را هم وداد. برتر شخص حساسی بود. از اینگونه وقایع ده دوازده بار برسش آمده بود. درست در همان وقت که پیروزیش دائمی بنتظر می‌رسید آن نفرین بیچاره‌اش کرده بود. اتکاء بنفسش

منزل لزل شده بود . وقتی جنگ جهانی آغاز شد روحیه‌ای برایش نمانده بود، می‌دانست که از جنگ پول خوبی درمی‌آیداما پس از آنمه شکست، می‌قریبیده.

پیش از آنکه قراردادی برای حمل لوییا از صحراء بینند مجبور شد چندبار بخود اطمینان بسته‌د. در سال اول این کار، پنجاه هزار دلار عایدش شد، در سال دوم دویست هزار دلار گیرش آمد. در سال سوم محصول لوییا هزاران جریب زمین را پیش از آنکه کاشته بشود خرید. به‌موجب این پیش خرید تعهد کرد که هر کیلو بیست سنت بایت محصول بدهد. تمام لوییائی که پیش خرید کرده بود می‌توانست از قرار کیلوئی سی و شش سنت بفروشد. جنگ در ماه نوامبر خاتمه پذیرفت و بر ت مجبور شد لوییاهارا از قرار کیلوئی هشت سنت بفروشد. پولی که برایش ماند قدری کمتر از پولی که اول کارداشت.

این بار یقینش شد که نفرین شده است. روحیه‌اش چنان در هم شکسته بود که کمتر از خانه بیرون می‌رفت. در باعجه خانه کار می‌کرد و چند جور سبزی کاشت و مدام در فکر دشمنی تقدیر بود. اندک اندک، ظرف چند سال بیچارگی، علاقه خاصی نسبت به خاک دراو رشد کرد. فکر می‌کرد که زراعت تنها رشته‌ای است که با تقدیر او تضاد ندارد. فکر می‌کرد که شاید بتواند در یک مزرعه کوچک امن و آرامشی بیابد.

یک بنگاه معامله‌املاک، مزرعه یاتل را برای فروش حاضر داشت. بر ت مزرعه را دید، تغییراتی که ممکن بود در آن داده شود حساب کرد، و مزرعه را خرید. در اول کار خانواده‌اش با نقل مکان موافق نبودند، اما بعد که بر ت حیاط را پاکیزه کرد و در خانه برق و تلفن کشید و اثاثیه تازه خرید، خانواده‌اش سرزوق

آمدند. خانم مومن و هر تغییری را که باعث می‌شد برت از تقلای در حیاطی که در موقتی داشتند دست بردارد مطبوع می‌دانست. برت همان لحظه که مزرعه را خرید خود را آزاد دید. محکومیت ناشی از تقدیر زایل شده بود. میدانست که طوق نفرین از گردش برداشته شده است. در مدت یکماه شانه‌هاش راست شد و پھر امش آن نگاه غمزده را از دست داد. دیگر برت کشاورز پر شوری بود، روشهای زراعت را بگشت می‌خواند. یک دستیار اجیر کرد و از بامداد تا شام کار می‌کرد. هر روز که نو میشد هیجانی تازه برای او داشت. هر تخم که زمین را می‌شکافت و سر بر ون می‌آورد و عده جدیدی از مصونیت برای او در برداشت. خوشحال بود، و از آنجاکه اعتماد بنفس را بازیافته بود، در دره دوستان تازه‌ای یافت و شروع به استقرار وضع خود کرد.

در یک جامعه روستائی، تند مورد قبول واقع شدن کاری دشوار و مستلزم روش استادانه است. مردم دره ظهور خانواده مومن و را با اندکی دشمنی تماشا کرده بودند. مزرعه باطل مشتم می‌بود. مردم دره همواره آن مزرعه را با آن صفت ملازم می‌دانستند. حتی آنها که به این گونه افکار می‌خندیدند، همان نظر را داشتند. حالا یک نفر آمده بود و عملانشان می‌داد که نظرشان برخطا بوده است. از آن هم یک قدم پیشتر رفته بود: منظره آن سمت دره را با از میان بردن مزرعه نفرین شده و ایجاد یک مزرعه پرحاصل تغییر داده بود. مردم به مزرعه باطل با همان صورت که سابق داشت عادت کرده بودند و در نهان از این تغییر بنشان می‌آمد.

اینکه برت توانست این دشمنی را از میان ببرد بسیار جالب بود. در عرض سه ماه برت جزئی از دره شده بود، مرد ثابتی شده بود، همسایه مردم دره شده بود. آلات کشاورزی از مردم عاریه

می‌کرد و مردم را هم وامی‌داشت ازاو امامت پیرند. پس از شهاده آقامت در دره یعنوان عضوهیئت مدیره مدرسه انتخاب شد. دلیل عمدۀ اینکه مردم به او علاقمند شدند پیشتر آن بود که خود بر ت از احساس آزاد شدن از شر تقدیر خوشحال شده بود. اضافه بر آن، بر ت شخص مهر بافی بود، از خدمت کردن به دوستاش لذت می‌برد، و از آن مهمتر: از تقاضای خدمت و کمک آبا نداشت.

در ممتازه بزرگ وضع خود را برای یک عده کشاورز توضیح داد و ایشان راستی و امامت توضیحات اورا ستودند. این کار را آنکی پس از آمدن به دره انجام داد، آلن همان سؤال قدیمی را مطرح کرد.

گفت: «ما همیشه خیال می‌کردیم آن مزرعه نفرین شده است. خیلی چیزهای مضحك آنجا اتفاق افتاده. هیچ جن آنجا ندیده اید؟»

بر ت خنده دید و گفت: «اگر تمام غذاها را از جائی بپریم موشها هم می‌روند. من هم تمام تاریکی و کهنه‌گی را از آنجا بردم. غذای جنها هم همین است.»

آلن اعتراف کرد که: «راستی هم که آنجا را خوب درست کردید، وقتی خوب نگاهش دارند از تمام جاهای چمنزارها بهتر است.»

فکر تازه‌ای در سر بر ت پیدا شد و در نتیجه ابروان رادر هم کشیده و گفت: «من خیلی بدینختی آوردم. به خیلی کارها دست زده‌ام و تمامش هم خراب از آب در آمده. فکر می‌کردم نفرین شده‌ام.» ناگهان از فکری که به ذهنش راه یافته بود خنده دید. گفت: «آنوقت بینید چه کرده‌ام؛ جائی را خریده‌ام که می‌گویند

## چمنزارهای بهشت

نفرین شده است . خوب دیگر ، حالا فکر می کنم شاید نفرین من و نفرین هزرده با هم جنگشان شده و همدیگر را کشته اند، در هر حال کاملاً یقین دارم که هردو از بین رفته اند.»  
مردمی که آنجا بودند نیز با او خنده دند، آلن دستش را روی بساطش کویید . گفت: «خوب گفتی، اما من بهترش را می گوییم. شاید هم نفرین شما و نفرین هزرده با هم جفت شده باشند. ومثلاً یک جفت مارتوى سودا خ رفته باشند. شاید تا ما خبر بشویم سرتاسر چمنزارها را یک مشت بچه نفرین پر کرده باشند.»

مردمی که آنجا بودند بشنیدن این نکته، خنده را سر دادند، و آلن تمامی صحنه را بخاطر سپرد تا بتواند بازگو کند. می‌اندیشید که مذاکره‌ای که کرده بودند مثل گفت و شنود یک نمایشنامه بوده است.



ادوارد ویکن در خانه کوچک غمزده‌ای در کنار جاده بلوک در چمنزارهای بهشت ساکن بود . پشت خانه یک باغ هلو و یک سبزیکاری بزرگ بود . در ضمن که ادوارد ویکن از هلوها یش توجه می‌کرد ذشن و دختر زیبایش در سبزیکاری مشغول بودند و نخود ولو بیای سبز و توت فرنگی را حاضر می‌کردند تا در موئتری فروخته شود .

ادوارد ویکن صورت سوخته‌پختی داشت و چشم‌اش کوچک و سرد بود ، چنانکه گوئی بلکی فاقد مژه باشد . در دره او را حلقه بازترین مردم می‌شناختند . معامله‌های پرسودی انجام می‌داد ، و خوشحالی او آن موقع سرحدی نمی‌شناخت که بتواند هلوها یش را چند سنتی گرانتر از همسایگانش بفروشد . هر وقت از دستش ساخته بود در معاملات اسب اخلاقاً تقلب می‌کرد ، و بواسطه حدت زبانی که داشت مورد احترام جامعه بود ، اما عجیب‌آن بود که هیچ برثروتش افزوده نمی‌شد . مع الوصف خوش داشت ظاهر کنند که پولش را با بت خرید اوراق بهادر می‌پردازد . در جلسات هیئت مدیره مدرسه ، قطر سایر اعضاء را در باره اوراق بهادر مختلف می‌پرسیدواز این راه موفق می‌شد این توهمند را درایشان

بوجود آورد که پس انداز متنابهی دارد. اهل دره اسم او را ویکن دندان تیز گذاشته بودند.

می گفتند: «دندان تیز را می گوئی؛ او، خجال می کنم پست تائی داشته باشد، شاید هم بیشتر. از آن ارقه هاست.» وحقیقت آن بود که دندان تیز در تمام عمرش در یک موقع پیش از پانصد دلار در دست نداشته بود.

بزرگترین لذت دندان تیز آن بود که اورا مرد ثروتمندی بدانند. البته، آنقدر از این حال لذت می برد که وجود توهی تثروت برای او بصورت حقیقت جلوه می کرد. ثروت تصوری خود را پنجاه هزار دلار تعیین کرده بود، و در دفتری به حساب منفعت آن می رسید، و حساب استفاده های مختلفی را که در شئون مختلف از آن می کرد نگاه می داشت. این حساب بازیها اولین و برترین لذت زندگی او بود.

یک شرکت نفت در سالیناس تشکیل شده بود که چاهه ای در قسمت جنوبی بلوک موئنتری حفر کند. همین که دندان تیز از آن خبر شد پیاده به مزرعه جان وايت ساید رفت تا درباره ارزش سهام آن گفتگو کند. گفت: «مدتی است به فکر آن شرکت نفت بلوک جنوبی افتاده ام.»

جان وايت ساید گفت: «گزارش زمین شناسها که خیلی مساعد بنظر می آید، من همیشه می شنیدم که آن طرفها نفت هست. سالها پیش می شنیدم.» در این قبيل مسائل برای مشاوره غالباً به جان وايت ساید مراجعه می کردند. «البته من زیاد اطمینان به استفاده آن ندارم.»

دندان تیز لحظه ای لبی را با انگشتانش تا کرد و بعد گفت: «خیلی درباره اش فکر کرده ام. بنظر من برای گذاشتن

سرمایه خوبی محل مناسبی است. من یک دههزار دلاری دارم که آنچور که پاید بعمن منفعت نمی رساند. خیال می کنم بهتر باشد خوب فکر ش را بکنم . فکر کرده بودم خوب است نظر شمارا هم بدآنم ..»

اما دندان تیز بهمان زودی نظر خود را اتخاذ کرده بود. همینکه پخانه رسیده فقر حسابش را باز کرد و دههزار دلار موهوم را از بانک درآورد. آنگاه هزار سهم شرکت نفت بلوك جنوبي را بقهرست اوراق بهادر خود افزود .

از آن روز بعده فهرست ترقی و تنزل سهام را بدقت می پائید. وقتی قیمت قدری بالامی رفت، برای خودش سوت می زد و می رفت، وقتی قیمت پائین می آمد، بغض وحشت گلویش را می گرفت . بالاخره وقتی قیمت ترقی فاحشی کرد دندان تیز چنان بهیجان آمد که بمقازه بزرگ رفت و یک ساعت روبروی از مردم سیاه خرید که ستونهای میکا در دو طرف صفحه داشت و یک اسب بر نزی هم خرید که روی آن فرارمی گرفت . مردمی که در مقاومه بودند متوجه شدند و بنجوى بیکدیگر گفتند که دندان تیز دارد خود - کشان می کند.

یکهفته بعد سهام شرکت بشدت تنزل کرد و خود شرکت ناپدید شد. همینکه دندان تیز از این خبر اطلاع یافت دفتر را پرون کشید و درستون بستانکار نوشته که سهام را یک روز پیش از سقوط قیمت آنها فروخته است، آنهم با دوهزار دلار سود.

پات همیرت که از موئیری بازمی گشت، اتو میل خود را در جاده کنارخانه دندان تیز نگاهداشت. گفت : « شنیدم در آن سهام شرکت نفت پوست کنده شد. »

دندان تیز لبخندی رضایت آمیزد، و گفت: « پات، مرا چه

## چمنزارهای بهشت

حساب کردی؟ من دو روز پیش سهام را فروختم، من می‌دانستم که این سهام قلابی است، اما در ضمن خبرداشتم که ترقی می‌کند تا صاحبان شرکت سالم دربروند. همان وقت که آنها بارشان را می‌بستند من هم بارم را بستم ..

پات از سر تمجید گفت: «ای ناقلا!» و هنگامی که به مغازه بزرگ رفت، خبر را پس ازین نیزداد. که اینکه حاضر بودندسری تکان دادند و حدسه‌ای تازه‌ای درباره مقدار پول دندان تیز زدند، اعتراف کردند که هیچ میل ندارند با دندان تیز طرف معامله بشوند ..

در همین موقع دندان تیز چهار صد دلار از یک بافک در موشری وام گرفت و یک تراکتور فورده سن دست دوم خرید. اندک اندک شهرت حسن قضاوت و پیش‌بینی او چنان قوت گرفت که درس اسر چمنزارهای بهشت کسی نبود که قبل از مشاوره با او اقدام به خرید اوراق بهادرار یا زمین یا حتی اسب کند. دندان تیز با یکایک علاقمندان خود مطلب مورد علاقه را بررسی می‌کرد و نظریه‌ای می‌داد که بسیار خوب بود.

در مدت چند سال دفتر حساب او نشان می‌داد که بوسیله یکارانداختن سرمایه بطرز عاقلانه، یکصد و بیست و پنج هزار دلار جمع آورده است. وقتی همسایگانش می‌دیدند که مثل مردم قیر زندگی می‌کند بیشتر با او احترام می‌گذاشتند زیرا که ثروت در روش او تغییری وارد نیاورده بود. آدم ارقه‌ای بود، زن و دختر زیباش بازهم از سبز یکاری توجه می‌کردند و سبزیهارا برای فروش در موشری آماده می‌ساختند، و خود دندان تیز به هزاران کارمن بوط بیانغ میوه رسیدگی می‌کرد.

در زندگی دندان تیز هیچ ماجرای عشقی آنطور که در

کتابها می نویسنده بیش نیامده بود. نوزده ساله بود که کاترین مولان را با خود به مجلس رقص برد، فقط از این جهت که کاترین در دسترس او بود، این کار دستگاه ساقه‌سازی را بکار آوردند، بعد هم دندان تیز با کاترین ازدواج کرد، فقط از این جهت که خانواده کاترین تمام همسایگان این انتظار را داشتند. کاترین زیبا نبود، اما تازگی و طراوت گیاهان خود رو وقوت و صلابت سواری یک مادیان تازه سال را داشت. پس از ازدواج آن طراوت و صلابت را ازدست داد، همانطور که گل پس از وصول گرده بار می پیز مرد صورتش چروک برداشت، کپلش پهن شد، و خود قدم به دوین مرحله سر نوش خود نهاد، و آن مرحله کار بود.

دندان تیز در رفتاری که با او می کرد نه زیاد مهر بان بود و نه زیاد ظالم. همان خشونت مهر آلوی را که در مورد اسبان خود بکار می برد درباره زنش نیز بکار می بست. بنظر او ظلم و علوفت هر دو ایلهانه بود. بازنش هر گز مانند انسان صحبت نمی کرد، هیچ وقت از امیدها و افکار و شکستها یش، واژ ثروتی که روی کاغذ داشت، و از محصول هلو چیزی بدانمی گفت. اگر می گفت کاترین میوه‌ت و ناراحت میشد. زندگی کاترین آنقدر بمنج بود که دیگر حاجتی به افزودن افکار و مسائل دیگری نداشت.

خانه قهوه‌ای رنگ و یکز درمن رعه ایشان تنها چیزی بود که زیبا بود. قضولی و مانده طبیعت با گذشت هر سال به زیر زمین می رود، اما مانده آدمی دوام بیشتری دارد.

حیاط از گونیها و کیسه‌های کهنه و کاغذ و تکه‌های شیشه شکسته و پاره‌های سیم عدل بندی مملو بود. تنها جایی که درمن رعه چمن و گل نمی روئید پلیدی کوفته دور خانه بود، پلیدی که بواسطه خالی کردن تست‌های آب صابون عقیم و بیحاصل شده بود. دندان

تیز باغ میوه خود را آبیاری می کرد، اما دلیلی نمیدید که آب خوب دور منزل را ازین بیرد.

هنگامی که الیس متولد شد، زنان چمنزارهای بهشت گلهوار به خانه نهندان تیز رفتند و خود را آماده کرده بودند که بگویند کودک زیبائی دارد. وقتیکه دیدند واقعاً کودک زیبائی است نمی دانستند چه بگویند. آن داد و فریاد و بیانات زنانه برای خشنود کردن و اطمینان بخشیدن به مادران جوان که، موجود هولناک خزندگانی که در آغوش دارندوقتی بزرگ شد غول نخواهد بود، در این مورد معنی خود را ازدست داده بود. وانگهی، نگاهی که کاترین بدختر خود کرد عاری از شوق تصنی معمولی بود که زنها با آن، روی بورشدن خود سپوش میگذارند. وقتی که کاترین متوجه شد که کودک زیباست از شگفتی و دلهره و بہت آنکه شد، واقعیت زیبائی الیس بیش از آن شگفتانگیز بود که بدون تفاس بماند. کاترین بخود گفت که بجههای زیبا وقتی بزرگ شدند معمولاً رشت می شوند. با گفتن این نکته به خود، کاترین قدری از دلهره خود را از میان برد، چنانکه گوئی تقدیر را هنگام شعبده بازی گیرانداخته بود و قدرت آنرا بواسطه اطلاع قبلی نابود کرده بود.

در آن روز نخست که بملاقات کاترین آمده بودند، دندان تیز صدای یکی از زنان را شنید که بالحن نا باوری بزن دیگری میگوید: «اما راستی بچه قشنگی است. فکر میکنی چطور شده اینقدر قشنگ از آب در آمده».

دندان تیز با طاق خواب بازگشت و مدتی در ازدختر کوچک خود را نگریست. وقتی بیاغ میوه رفت مدتی در این باره فکر کرد. بچه واقعاً زیبا بود. تصویر اینکه خود دندان تیز با کاترین

یا یکی از استگان ایشان ربطی باین زیبائی داشتند احتمافه بود، زیرا که ایشان نیز مانند دندان تیز و کاترین خیلی معمولی و غیر جالب بودند. آشکار بود که چیز گرانبهائی با و داده شده بود، و از آنجا که چیزهای گرانبهای حرص مردم را برمی انگیزد، لازم بود که الیس را محفوظ و مصون نگاه دارند. دندان تیز فکر که میگردد، می دید بخدا اعتقاد دارد، یعنی البته خدارا آن موجود بجهتی می دانست که کارهای می کند که او از آن سر در نمی آورد.

الیس بزرگ شد و روز بروز زیباتر شد. پوستش مانند شقایق آبدار و شفاف بود. موی سیاهش شکنندگی نرم ساقه همیشه بهار را داشت. چشم‌اش آسان نمدار و عده‌های آینده بود. هر که بچشم‌ان جدی این طفل می نگریست ناگهان بفکر فرو می رفت که: «چیزی آنجا هست که من می دانم، چیزی که خجال می کنم خوب یادم هست، یا چیزی که تمام عمرم را صرف پیدا کردن کرده‌ام.» آنوقت الیس رویش را برمی گرداند. و ناظر بتعجب می گفت: «عجب! این که یک دختر خوشگل بود.»

دندان تیز این شناسایی و تجدید معرفت را در بسیاری از مردم دید. مردانی را می دید که بدیدن الیس سرخ و افروخته می شوند، پسران کوچک را می دید که هر وقت الیس نزدشان بود همچون پلنگ با یکدیگر می جنگیدند.

دندان تیز می اندریشید که در صورت تمام مردان آثار حرص را تشخیص می دهد. غالباً وقتی در با غمیوه مشغول کار بود با تصویر صحنه‌ای که در آن کولی‌ها دختر کوچکش را می دزدیدند خود را عذاب می داد.

روزی ده - دوازده بار دخترش را از چیزهای خطر ناک

تحذیر می‌کرد: پای اسپها، بلندی نرده‌ها، خطری که در چالدها و نهرهای آب نهفته بود و خودکشی مسلمی که عبور از جاده بدون توجه دقیق بظرفین آن برای نیامدن اتومبیل نتیجه می‌داد، و امثال اینها. دندان تیز هر همسایه، هر دوره گرد، و از همه بدتر هر غریبه‌ای را بصورت رباينده احتمالی دخترش می‌دید. وقتی خبرمی‌شد که گذايان دوره گرد در چمنزارهای بهشت پیدا شده‌اند دخترش را از چشم دور نمی‌کرد. آنها که بگردش دسته‌جمعی می‌رفتند وقتی خشونت دندان تیز را در راندن ایشان از باعث می‌دیدند دچار تعجب می‌شدند.

و اما کاترین، زیبایی روزا فزون الیس دلهره او را افزون کرده بود. می‌اندیشید که تقدیر در انتظار است که ضربه خود را بزنند، و این فقط باین معنی بود که تقدیر نیروی خود را جمع می‌آورد که ضربه شدیدتری فرود آورد. کاترین کنیز دختر خود شده بود، دور او می‌گشت و چنان کارهای کوچک او را انجام می‌داد که مردم برای بیمار هشرف به فوتی انجام می‌دهند. با وجود ستایشی که زن و شوهر از طفل خود می‌کردند و با وجود ترسی که از آمن و امان او داشتند و با وجود لذت خسیس‌واری که از زیبایی او می‌بردند، هردو بخوبی می‌دانستند که دختر زیبایشان تاحد باورنگردنی احمق و ابله و بیهوش است. در دندان تیز این اطلاع موجب افزایش وحشت می‌شد، زیرا که یقین داشت که الیس نمی‌تواند از خود توجه کند و هرگز که هوس می‌کرد او را بگریزاند با اومی‌رفت. اما برای کاترین این ابلهی الیس چیز دلپسندی بود، زیرا که ابلهی الیس چندین وسیله ایجاد می‌کرد که کاترین بدختر خود خدمت کند. و کاترین با کمک و خدمت بدختر خود یکنوع برتری برای خود ایجاد

می‌کرد که بواسطه آن فاصله‌ای را که میان او و دخترش قرار داشت تاحدی کوتاه می‌کرد، کاترین از وجود هر گونه ضعفی در دخترش خرسند می‌شد زیرا که هر ضعفی اورا بدخترش نزدیکتر می‌کرد و ارزش او را بالاتر می‌برد.

هنگامی که الیس چهارده ساله شد، مسئولیت جدیدی به مسئولیت‌های متعددی که پدرش درباره او قائل بود افزوده شد، قبل از آن تاریخ، دندان تیز فقط از گم شدن یا بد صورت شدن الیس وحشت داشت، اما از آن پس از فکر اینکه دخترش عصمت خود را از دست بدهد در هر اس بود، اندک اندک، برایش تفکر زیاد در این باب، این وحشت اخیر دو وحشت قبلی را در خود هضم کرد، دندان تیز دیگر چنین فکر می‌کرد که از کفر رفتن عصمت دخترش هم در حکم بدصورت شدن وهم در حکم گم شدن اوست.

از آن زمان بعده هر وقت مرد یا پسری را در حوالی مزرعه می‌دید ناراحت و ظنین می‌شد.

این موضوع برای او کابوسی شده بود، بارها بزنش تأکید کرد که الیس را از چشم دور نکند، چشمانش از سوءظن متلالی بود و می‌گفت: «آدم نمی‌تواند بداند چه اتفاقی می‌افتد.» ضعف فکری دخترش وحشت او را چندین برابر کرده بود، فکر می‌کرد که از همه کسی برمی‌آید که دخترش را تباہ کند، هر کسی با او تنها بماند، هر که باشد، ممکن است اورا بکار بگیرد، و الیس نمی‌توانست خودش را حفظ کند، چون خیلی احمق بود، هیچ کسی سگ ماده فحل آمده خود را، آنقدر که دندان تیز الیس را مواظبت می‌کرد، تحت نظر نمی‌گرفت.

پس از مدتی، دندان تیز نسبت بپاک ماندن دخترش یقین

## چمنزارهای بهشت

نمی کرد، مگر آنکه شخصاً اطمینان حاصل کند. هر ماه کفر ذنش را درمی آورد. مواعده عادت الیس را بهتر از ذنش می دانست. مثل گرگ از ذنش می پرسید: «بند نیامده؟»

کاترین با لحنی تحریر آمیز جواب می داد: «عنوز نه.»

چند ساعت بعد باز می پرسید: «شروع شد؟»

و این سؤال را آنقدر تکرار می کرد تا وقتی که عاقبت کاترین جواب می داد: «معلوم است که شروع شده. مگرچه خیال می کردم؟»

این جواب خیال دندان تیز را تا یکماه آسوده می کرد،

اما چیزی از مراقبت او نمی کاست. عصمت دخترش دست نخورده هانده بود، بهمین دلیل بایست مواظب آن می ماند.

دندان تیز می دانست که الیس لا بد می خواهد روزی ازدواج کند، اما هر چند غالباً این فکر به او روی آورد می شد، سعی می کرد آن را از سر بیرون کند و بدست فراموشی بسپارد، زیرا که دندان تیز ازدواج دخترش راهم بهمان چشم می نگریست که از راه بدرشدن او را می دید، بنظر او دخترش چیز گرانبهایی بود که او بایست از او مواظبت و ملاحظت می کرد. برای دندان تیز مسئله از لحاظ اخلاقی مطرح نبود، از لحاظ علاقه بزیبایی مطرح بود. فکر می کرد که همینکه دخترش گل عصمت خود را از دست بدهد دیگر آن جواهر گرانبهایی که از چنان در حفظش می کوشید نخواهد بود. الیس را آنطور که پدری دخترش را دوست دارد، دوست نمی داشت. بلکه اورا احتکار کرده بود و ازداشتن چیز یکتا و گرانبهایی بخود می بالید. اندک اندک، برای تکرار سؤال «بند نیامده؟» که هر ماهه از ذنش می پرسید، این عصمت برای او بصورت علامت شامل سلامت و بکارت و بقای دخترش درآمد.

## جان اشتاین بک

یك روز در آن هنگام که الیس سال شانزدهم خود را میگذراند دندان تیز با قیافه ناراحتی نزد زنش رفت و گفت: «می‌دانی، ما نمی‌توانیم درست بدائیم الیس چیزیش هست یانه - یعنی - نمی‌توانیم مطمئن بشویم مگر اینکه بیریمش پیش دکتر.»

کاترین لحظه‌ای در او خیره شد، کوشید معنی اصلی این کلمات را دریابد، بعد سخت عصبی و خشمگین شد - و این نخستین بار بود که در عمر خود چنین می‌شد. بشورش گفت: «تو مرد که کثیف سوءظنی بیشتر فی هستی، برو گمشو از اینجا بیرون! و اگر یکدفعه دیگر از این حرفها زدی من - من می‌گذارم می‌روم.»

دندان تیز اندکی مضطرب شد، اما از داد و فریاد زنش نترسید. در هر صورت دست از فکر آزمایش طبی دخترش برداشت و بهمان سؤال ماهانه خود اکتفا کرد.

در ضمن این مدت، ثروت دفتر حساب دندان تیز مانند سابق زیاد می‌شد. هر شب پس از آنکه کاترین و الیس به خواب می‌رفتند، دفتر بزرگرا بر می‌داشت و زیر چراغ آویخته باز می‌کرد. آنگاه چشمان کمر نگشتنگ می‌شد و در ضمن که مشغول نقشه کشیدن برای بکاربردن سرمایه خود می‌شد و بحساب منافع احتمالی می‌رسید صورت پخش قیافه هوشیاری بخود می‌گرفت. لبانش آهسته تکان می‌خورد، زیرا که در خیال با تلفن دستور خرید سهام را می‌داد. وقتی یك مزرعه رهنی را در خیال می‌فروخت، نگاه لجوح، اما غصزده‌ای در چشم می‌نشست. زیر لب می‌گفت: «خیلی از این کار بدم می‌آید. البته شما آقایان توجه دارید که مجبورم این کار را بکنم.» در خیال بکسانی که ملك رهنی

ایشان را می‌فروخت توضیح میداد.

دندان تیز نوک قلم را در دوات فرمیمیرد و شرح فروش عین مرهونه را در دفتر حساب خود وارد می‌کرد. اندیشه کنان با خود می‌گفت: «کاهو، همه دارند کاهو بیازار می‌آورند. دیگر دارد واژده می‌شود. خیال می‌کنم اگر سبب زمینی بیازار بیرم خوب پولی گیرم باید، این را می‌گویند کارحسابی.»

در دفتر خود این شرح را نوشت که سیصد جریب سبب زمینی کاشته است. چشم روی سطر دوید، سی هزار دلار نقد در بانک داشت که فقط سود بانکی عاید آن می‌شد. خیلی ابلهانه بود. علاوه بر این فکر افتاده بود، ابروائش را برای تمرکز فکر درهم کشید. در این فکر بود که شرکت ساختمان سان خوزه و وام در چه حال است. شش درصد سود می‌داد. بدون رسیدگی کامل با شتاب وارد آن کار شدن عمل صحیحی نبود. دندان تیز هنگامی که آنشب دفتر خود را می‌بست تصمیم خود را گرفته بود که راجع به آن کار با جان وایت ساید مشورت کند. با حال ناراحت فکر می‌کرد که گاهی آن شرکتها ورشکست می‌شوند و اولیاء آنها خودشان را سر به نیست می‌کنند.

■ قبل از آمدن خانواده مومن و بدره، دندان تیز نسبت به تمام مردها و پسرها سوءظن داشت که در باره الیس نظر بدی دارند، اما همین که یکبار چشم به جیمی مومن و افتاد، وحشت و سوءظن او بهم پیوست، تاحدی که فقط متوجه جیمی شده بود. پسرک صورتاً خوشگل و خوش اندام بود، دهان خوش نما و شهوت انگیزی داشت و در چشمانت آن برق جنگندگی توهین— آمیز می‌دد خشید که مخصوص جوانان مدرسه متوسطه است، می—

گفتند که جیمی جین هم می خورد؛ لباس شهری هم می پوشید - هیچ وقت لباس سرپا یکی کشاورزان را نمی پوشید. مویش از روغن بر ق می زد، و کلیه رفتار و روش او چنان دلفریب بود که دختران چمنزارهای بهشت را مفتون و دلباخته او کردند. جیمی با چشمان مستهزء و آرام دختران را نظاره می کرد، و می کوشید خود را به سود آنان بی حال جلوه دهد. خبرداشت که دختران جوان سخت دوستدار جوانانی هستند که سابقه بدی دارند. جیمی هم سابقه بدی داشت. چندبار در کاخ رقص ریورساید مست کرده بود؛ لااقل صد دختر را بوسیده بود، و در سه مورد ماجراهای آمیخته بگناهی در زیبستان سالیناس بر او گذشته بود. جیمی سعی می کرد کاری کند که آثار زندگی بدسکالانه اورا در سورتش بخواهند، اما از بیم آنکه مبادا ظاهر صورتش کافی نباشد مقداری شایعه های کوچک درباره خود نشر داد که بسرعت بر ق درسراس چمنزارهای بهشت پیچید.

و یک دندان تیز این شایعات را شنید، حقد و نفرتی نسبت به جیمی موثر در دل دندان تیز خانه کرد که زاده ترس از رفتار جیمی با زنان بود. دندان تیز می اندریشید، که الیس خوشگل و احمق در مقابل کی که در امر زن بازی واردست چه کار می تواند بکند؟

دندان تیز پیش از آنکه چشم الیس به جیمی بینند او را از دیدن جیمی نهی کرد. با چنان شدت و خشونتی حرف خود را زد که در مغز کودن دختر نیز علاقه ملایمی نسبت بدیدار جیمی بیدار شد.

به دخترش گفت: «وای بحالت اگر یکدفعه بیینم با آن جیمی موثر حرف می زنم».

## چنوارهای بیشت

الیس پرسید: «بابا، جیمی مونرو کدام است؟»  
«کاری نداشته باش. همین وای به حالت اگر بیینم با او  
حرف می‌ذنی، فهمیدی چه گفتم! اگر بهش نگاه بکنی زنده زنده  
پوست از سرت می‌کنم.»

دندان تیز همانطور که ممکن نبود یک گلدان کار در سدن را تازیانه بزنده، تا آن موقع روی الیس نیز دست بلند نکرده بود. حتی در نوازش کردن او نیز تردید داشت و می‌ترسید مبادا اثر آن بر روی الیس بماند. مجازات هر گز لازم نبود.

الیس همواره کودک خوب و حرف شتوی بود. بدی باید از فکر یا آرزوی مهمی ناشی شود. الیس از هر دو بی‌بهره بود.

و باز دندان تیز مکرر به الیس می‌گفت: «با آن جیمی-  
مونرو که حرف نزدیکی - ها!»  
«نه، باباجان.»

«میادا حرف برئی.»

پس از چند بار تکرار این فرمان اعتقادی در انساج ضخیم مغز الیس راه یافت که بحکم آن الیس واقعاً دلش می‌خواست جیمی مونرو را ببیند. حتی یکبار خواب او را دید، که خودنشان آنست که چقدر تحریک شده بود. الیس بندرت خواب چیزی را می‌دید. در خوابی که در باره جیمی دید، جیمی به صورت مرد هندی که عکس اوروی تقویم الیس بود، سوار اتومبیل برآق خود نزد الیس آمد و هلوی پرآیی به او داد. همینکه الیس دندان به هلوزد آب هلو از چانه اش سرازیر شد والیس ناراحت شد. در این موقع مادرش از خواب بیدارش کرده، چون الیس بخر خرافتاده بود. کافرین خوشحال بود که دخترش خر خر می‌کرد این یکی

از آن نتائیج بود که وضع مادر و دختر را متعادل می‌ساخت. اما در ضمن خر خر کردن بنتظر کاترین شایسته خانمها نبود.

■ تلگرافی به ویکز دندان تیز رسید: «حاله نلی دیشب مرد، تشییع روز شنبه.» ویکز سوار اتومبیل فوردهش شد و به مزرعه جان وايت ساید راند، تا باوبگوید که نمی‌تواند در جلسه هیئت مدیره مدرسه شرکت کند: جان وايت ساید منشی هیئت بود. دندان تیز پیش از آنکه از نزد وايت ساید برود، لحظه‌ای ناراحت به نظر رسید و بعد گفت:

«مدتی است می‌خواستم نظر تورا راجع بآن شرکت ساختمان و وام سان خوزه بپرسم.»

جان وايت ساید لبخندی زد و گفت: «زیاد راجع بآن شرکت بخصوص اطلاعی ندارم.»

«خوب، من سی هزار دلار دارم که بیکارت‌تی با فاک خواهید و فقط سه درصد منفعت با بت آن می‌دهند. فکر کردم اگر سر و گوشی آب بدهم بیشتر از آن گیرم بباید.»

جان وايت ساید لباش را غنجه کرد و آرام فوت کرد و هوائی را که از دهانش بیرون می‌آمد با نوک انگشت زد و گفت: «والله بختکی من می‌توانم بگویم که از شرکت ساختمان و وام جای بهتری پیدا نمی‌کنم.»

دندان تیز بتندی گفت: «به، اینکه طرز کار من نیست. من الله بختکی کار نمی‌کنم. اگر منفعت مسلمی جائی سراغ نکنم نزدیکش نمی‌روم. بیشتر مردم الله بختکی کار می‌کنند.»

«آقای ویکز، این طرز صحبت من است. شرکتهای وام و ساختمان اکثر شان موفق می‌شوند. سود خوبی هم می‌دهند.»

دندان تیز مصممانه گفت: «در هر حال دققی درش می کنم.  
باید برای تشییع جنازه خاله نلی بدواوکلنده بروم، این است که  
چند ساعتی سرداه در سان خوزه می هامم و بکار این شرکت دققی  
می کنم.»

آن شب در معانه بزرگ چمنزارهای بهشت حدس های  
جدیدی درباره مقدار ثروت دندان تیز زده می شد، زیرا که  
دندان تیز این بار نظر چند نفر را خواسته بود.

در خاتمه آلن گفت: «در هر حال از یک چیز می شود  
اطمینان داشت: ویکن دندان تیز آدم ارقای است. نظر هر که  
را که بگویی می پرسد، اما کاری به چیزی که می گویند ندارد تا  
وقتی که خودش خوب رسیدگی کند.»

همه بدموافقت گفتهند: «اووه، بله آدم ارقای است.»

دندان تیز روز شنبه بدواوکلندرفت، و این اولین باری بود  
که زن و دخترش را تنها می گذاشت. غروب روز شنبه تو مبرمان  
به منزل دندان تیز رفت تا کاترین والیس را بمقابل رقص مدرسه  
بپردازد.

کاترین با صدای بھیجان آمده و وحشت زده ای گفت: «اووه،  
من خیال نمی کنم آقای ویکن خوش بیاید که ما بیایم.»  
«بشاکه نگفت نروید، ها؟»

«نه، اما... مابقاً هیچ وقت بیرون از دره فرقه، خجال نمی-  
کنم خوش بیاید.»

تو مبرمان برای اطمینان کاترین گفت: «حنتماً بفکرش  
نرسیده. پا شوید برویم لباستان را بپوشید.»  
الیس گفت: «مامان، برویم.»

کاترین می دانست که دخترش می توانست راحت و آسوده

همجو تصميمي بگيرد، چون دخترش احمقش از آن بود که بترسد، اليس عاقب هيج کاري را نمي دانست. به فکر ش خطورنمی کرد که بعد از مراجعت دندان تيز چند هفته متواالي صحبت هاي تلغع پر عذائي بين او و مادرش در گير خواهد شد. كاترين همين حالاهم صدای شوهرش را می شنيد که می گفت: «هيج نمي فهمم وقتی من نیستم شما چرا رفتید. وقتی من رقمم فکرمی کردم شما دو نفری از اينجا توجه می کنید، آنوقت هنوز من نرفته شما دو بيدر فتید به مجلس رقص.» آنوقت سؤالهايش شروع ميشد: «اليس باکه رقصید؟ پسره چه می گفت؟ چرا نشيندي چه می گفت؟ حتمناً باید می شنيدی.» دندان تيز هيج خشم و غضبی نشان نمي داد، اما چندين هفته متواali راجع به همین موضوع حرف مي زد. همینطور راجع به آن حرف مي زد تا وقتی که كاترين از هر چه رقص است دلش بهمی خورد. و وقتی موقع مقرر درماه ميرسيد باز مثل مگس سمح كاترين را سؤال پيچ می کرد تا وقتی که مطمئن شود اليس بچه دار نشه است. كاترين فکر نميكرد که رفتن به اين مجلس رقص به شنیدن آنهمه حرف ييرزد.

اليس با التماس گفت: «مامان، برويم ديگر. ما که هيج وقت در عمر مان تنها جائی نرفتيم.»

موج رحم در دل كاترين به حر کت آمد. دختر بیچاره در تمام عمرش يك لحظه خلوت نداشت. هيج وقت با يك پسرپرت و پلا نگفته بود، چون پدرش نمي گذاشت از نقطه اى که صدايش را می شنيد دور تر برود.

كاترين با نفس بريده تصميم خود را اعلام کرد: «خيلي خوب. اگر آقاي برمان صبر کند تا ما حاضر شويم، با او می رويم.» از اينکه ناراحتی دندان تيز را تشحیذ می کرد در خود

احساس شجاعت می‌کرد.

زیبائی زیاده از حد در یک دختر غیر شهری مثل زشته مضرست. همینکه چشم پسران غیر شهری بدالیس می‌افتداد نفشنان می‌گرفت، دست و پایشان بزرگ و بی‌آرام می‌شد و گردنشان سرخ می‌گشت. هیچ چیز نمی‌توانست آنها را وادار کند که با او حرف بزنند یا بر قصند. در عوض با خشم بسیار با دخترانی که به خوشگلی الیس نبودند می‌رقیبدند و مثل بچه‌های خجالت‌زده سروصدامی- کردند و بیشتد نمایش می‌دادند. وقتی روی الیس طرف دیگر بود به او ماهرخ می‌رفتند، اما وقتی به طرف آنها نگاه می‌کرد تظاهر می‌کردند که اصلاً اورا نمی‌بینند. الیس که در همه عمر با همین رفتار مواجه شده بود، بکلی از زیبائی خود بیخبر بود. تقریباً در مجال رقص به صورت گل کاغذی در می‌آمد.

وقتی که کاترین والیس از در مدرسه وارد شدند جیمی مونرو با بی‌اعتنایی آشکار و کلا (فکی) بی‌حد تصنی، به دیوار تکیه داده بود. گشادی پاچه شلوار جیمی چهل و چهار سانتیمتر بود، نوک‌کفش‌های چرمی که پیا داشت مثل آجر پهن بود، پراهن ابریشمی سفید در برداشت و روی آن پاپیون مشکی زده بود، و موی سرش از روغن بر قمی‌زده، مثل بازتابلی از جا جنبید. هنوز الیس نیم تنۀ خود را بیرون نیاورده بود که جیمی کنادش ایستاده بود. با- صدای خسته بی‌میلی که در مدرسه آموخته بود پرسید: «می‌رقی

بچه؟»

**الیس گفت: «هاه؟»**

«می‌خواهی با من بر قصی؟»

«رقص، گفتی؟» الیس چشمان خمار پر و عده خود را به - صوزت جیمی دوخت، و سوال احمقانه طبیت‌آمیز و فرح بخش شد،

ودر ضمن اشاره‌ای به چیزهای دیگر در آن بوجود آمد که حتی  
جیمی بدسکال را هم به هیجان آورد.

جیمی اندیشید که الیس پرسیده است: «رقص؟ فقط رقص؟»  
و گلوی جیمی، علی‌رغم تعلیمی که در مدرسه دیده بود، گرفت و  
دست پایش حرکتهای بیهوده کرد و خون به گردن و صورتش  
ریخت.

الیس رو بدمادرش گرداند که هنوز نرسیده، داشت باخانم  
بر من راجع به مطالب مر بوط به مطبخ که عادی زنان خانه دارست  
صحبت می‌کرد، الیس گفت: «مامان، اجازه دارم بر قسم؟»  
کاترین لبخندی زد و گفت: «برو، دخترم. لااقل یک دفعه  
کیف کن.»

جیمی دید که الیس بد می‌رقصد. همین‌که موسیقی متوقف شد  
گفت: «اینجا خیلی گرم است! بروم بیرون قدم بزنیم.» و بعد ایس  
را به حیاط مدرسه زیر درختان بید برد.

در همین موقع زنی که در جلوخان مدرسه ایستاده بود به  
داخل رفت و چیزی در گوش کاترین گفت. کاترین از جا جست و به  
شتاب بیرون رفت. با خشنوت فریاد زد: «الیس! زود بیا اینجا،  
الیس!»

وقتی آن دو گمراه از میان سایدها پدیدار شدند، کاترین بر  
سر جیمی بانگکزد: «زود برو، شنیدی. نزدیک این دختر نیا و گرن  
برای خودت اسباب زحمت می‌شود.»

مردی جیمی از هم وارفت. خود را مثل بجهای میدید که از  
وسط بازی به خانه فرستاده باشندش. خیلی بدم آمده بود اما کاری  
نمی‌توانست بکند.

کاترین دخترش را باز به مدرسه برد. ازا او پرسید: «مگر

پدرت به تونگفته بود با جیمی مومن و حرف نزن؟ ها؟  
الیس وحشتزده شده بود، زیر لب پرسید: «جیمی همین  
بود؟»

«معلوم است که همین بود. دو تائی آنجا چه میکردید؟»  
الیس با صدایی ترسیده گفت: «ماج.»  
دهان کاترین بازماند. گفت: «وای، خدا یا! وای، خدا یا،  
چه بکنم؟»

«مامان، مگر بد بود؟»

کاترین اخمن کرد. فریادزد: «نه، نه، البته بد نیست. خوب  
هم هست. اما میادا بگذاری پدرت بفهمد. اگر هم ازت پرسید  
بهش نگوا وای، پدرت دیوانه می شود، دیگر تا آخر شب همینجا  
پهلوی من بشنیم، نمی خواهد جیمی مومن را ببینی. خوب؟ شاید  
پدرت چیزی نشنود. وای، خدا یا، کاش چیزی نشنود!»  
روز دوشنبه ویکنندان تیز از قطار غروب در سالینام  
پیاده شد، وسوار اتو بوسی شد که به چهارراهی می رفت که از آنجا  
یک راه به چمنزارهای بهشت می پیوست. وقتی از اتو بوس پیاده شد  
چمدانش را بغل گرفت و چهارمیل راهی را که او را به خانه می  
رساند در پیش گرفت.

شب صاف بود و از تلالو ستار گان دلپذیر و سنگین می نمود.  
صداهای ضعیف و مرموز تپهها اورا خوش آمد می گفتند و اورا  
چنان به خیال فرو پر دند که صدای پای خود را هم نمی شنید.  
از تشییع جنازه خوش آمده بود. گلهای خوب بود، و خیلی  
هم زیاد بود. گریه و فغان زنان و نوک پارقتن آمیخته بدو قارمندان،  
اندوهی ملايم در دل دندان تیز ایجاد کرده بود که چندان هم  
ناپسند نبود، حتی من اسم عمیق کلیسا که نه کسی چیزی از آن می-

فهمد و نه کسی به آن گوش می‌کند به صورت دوامی در آمده بود که شیره مرموز شیرینی به بدن و منز امیرساند، کلیسا مدت یک ساعت برای او باز و بسته شده بود، و دندان تیز از این تماس آرامش خواب آسود گلهای قوی، و کندر جاذب، و درخشش ارتباط با ایدیت را با خود بازآورد بود. این همه را سادگی عظیم تدفین دراو ایجاد کرده بود.

دندان تیز هیچ وقت خاله‌تلی را خوب نشناخته بود، اما از مراسم تشییع او کاملاً لذت برده بود. اقوامش هر طور بود استان نزوت اور اشنیده بودند، چون با احترام و تشخص با اورفتاری کردند. اکنون که بسوی خانه رهسپار بود، از تو، به فکر این چیزها افتاده بود و شادی که از مأقطع درد لش جمع شده بود وقترا پسرعت گذراند، و راه را کوتاه کرد و اورا پسرعت به مغازه بزرگ چمنزارهای بهشت رساند. دندان تیز وارد شد، چون می‌دانست که معمولاً کسی آنجا هست که در باره دره و وقایع آن در مدت غیبت او ببه او خبر بدده.

آلن، مغازه‌دار، از هر چه واقع می‌شد خبرداشت، و در ضمن با اکراه تصنی که در گفتن آن وقایع ظاهر می‌کرد علاقه‌مند نه را به شنیدن کوچکترین واقعه تشدید می‌کرد. وقتی آلن چیزی را نقل می‌کرد یا وه‌ترین حرفاها هیجان انگیز می‌شد. وقتی دندان تیز وارد شد غیر از مغازه‌دار کسی آنجا نبود. آلن پشتی صندلیش را از دیوار رها کرد و چشمانش از علاقه برق زد.

با لحنی که تمنای اعتماد در آن بود گفت: «شنیدم پرون رفته بودی؟»

دندان تیز گفت: «او کنند رفته بودم. باید بدیک تشییع

جنازه میرفتم . ضمناً فکر کردم کاری هم انجام بدهم . »

آلن تاحدی که به نظرش برای طول و تفصیل مناسب بود

منتظر شد . بعد پرسید : « چیزی شد ، دندان تیز ؟ »

« خوب دیگر ، نمیدانم تو امش را چیزی می گذاری یانه .

رفته بودم به یک شرکت سریز نم . »

آلن با احترام پرسید : « پولی هم در ش گذاشتی ؟ »

« کمی . »

هر دو به کف ممتاز نگریستند .

« وقتی من نبودم اتفاقی نیفتاد ؟ »

بلافاصله قیافه پرمرد حال اکراهی به خود گرفت . هر که

آن قیافه را می دید می گفت لابد از نقل آنچه اتفاق افتاده است

بدش می آید ، لابد از ایجاد جنجال می گریزد . عاقبت گفت : « در

مدرسه رقص بربا بود . »

« آره ، می دانستم . »

آلن صورتش را درهم کشید ، ظاهرا در ذهنش مبارزه ای

در گیرشده بود . آیا هرچه را میدانست با یست محض رعایت نفع

خود دندان تیز به او بگوید ، یا اطلاعش را بروز ندهد ؟ دندان -

تیز آثار این مبارزه را در صورت آلن باعلقه تماشا می کرد .

امثال آنرا قبلاً بارها دیده بود .

محض ترغیب او گفت : « خوب ، دیگر چه شده ؟ »

« شنیدم به همین زودی عروسی سرمی گیرد . »

« راستی ؟ کی ؟ »

« خوب دیگر ، خیال می کنم همین نزدیکیها . »

« دندان تیز باز پرسید : « چه کسی ؟ »

آلن بیهوذه با خود مبارزه کرد و مغلوب شد . بالحن اعتراف

گفت : « خودت . »

« من ؟ »

« الیس . »

دندان تیز خودش را راست گرفت و خیره بدپیور دنگریست . آنگاه قدمی پیش نهاد و با وضعی تهدید آمیز برس پیور دخیله زد . گفت : « چه می خواهی بگوئی ؟ بگو ببینم - منظورت چیست ؟ » آلن می دانست که زیاده روی کرده است . خودرا از دندان تیز عقب کشید . گفت : « آقای ویکن ، اینجورونکن . اینجوری نکن ! »

دندان تیز گریبان آلن را گرفت و با خشم تکاش داد . بانگ زد : « بگو ببینم منظورت چه بود . هر چه شده بگو . » « خوب ، توی رقص بوده - همین توی رقص . » « الیس به رقص رفته بود ؟ » « آها . »

« آنجا چه کار می کرده ؟ »

« من نمیدانم . یعنی می خواهم بگویم ، هیچ کار . » دندان تیز او را از میان صندلیش بیرون کشید و با شدت واستاندش و با خشونت گفت : « زود بگو ! » پیر مرد زیر لبی گفت : « فقط با جیمی موفر و رفته توی حیاط . »

دندان تیز اکنون هر دوشانه اورا گرفته بود . مغازه دار وحشت زده را همچون گونی پری تکان می داد . « بگو ببینم آلن وقت چه کار کردند ؟ »

« من نمی دانم ، آقای ویکن . »

« بگو ! »

«خوب دیگر، میں برک می گفت - هم دیگر را  
ماج می کر دند.»

دندان تیز گونی را رها کرد و نشست . احساس می کرد که چیزی از او کم شده است و وحشت بر او چیره شده بود . در ضمن که خیره به آلن می نگریست ، مغزش با مسئله بی عصمتی دخترش در مبارزه بود . به فکرش نصی دسید که قضیه بایک بوسه خاتمه پذیر قته باشد . دندان تیز سرش را تکان داد و چشمانتش نومیدانه دور مغازه گشت . آلن دید که نگاه دندان تیز از غرفه شیشه‌ای تفنگها رد شد . فریاد زد : « دندان تیز ، همچو کاری نکنی . تفنگها عال

تونیست ..»

دندان تیز اصلاح تفنگها را ندیده بود ، اما حال که توجهش به آنسو جلب شده بود ، از جا جست و شیشه را عقب کشید و تفنگ سنگین وزنی را برداشت : بر چسب قیمت را از آن کند و یا کجیه فشنگ به میان جیب خود افکند . آنگاه بی آنکه نگاهی به جانب مغازه دار بیفکند به میان تاریکی رفت . و آلن پیش از آنکه مدادی پای دندان تیز در تاریکی شب خفه شود پایی تلفن بود .

دندان تیز همچنانکه به سرعت به جانب منزل موئزو ره پیار بود افکارش نومیدانه به هرسو می شتافت . هر چند در این اغتشاش فکرازیک چیز اطمینان داشت : اکنون که مقداری راه آمده بود ، دیگر قصد کشتن جیمی موئزو را نداشت . اصلاحات و قنی که مغازه دار این فکر را به او تلقین نکرده بود در فکر همچو کاری هم نبود . آنوقت بدون آنکه درباره این نظر فکر کند طبق آن عمل کرده بود . حالا چه کار می توانست بکند ؟ سعی کرد کاری را که می خواست و قنی به منزل موئزو می رسدانجام دهد در نظر خود مجسم کند . شاید مجبور می شد جیمی موئزو را با تیر بزند . شاید اتفاقات

طوری می‌افتد که او مجبور می‌شد برای حفظ حیثیت خود در چمنزارهای بهشت مرتكب قتل شود.

دندان تیز صدای آمدن اتومبیل را شنید. و هنگامی که اتومبیل خروشان و پرگاز از نزدیک او می‌گذشت او خود را در میان بوتهای پنهان کرد. فکر کرد که بهمین زودی به خانه مونرو می‌رسد، و حال آنکه نسبت به جیمی هیچ نفرتی ندارد. نسبت به هیچ چیز نفرت نداشت مگر آن احساس میان تهی بودن که پس از شنیدن خبر بی‌سیرت شدن الیس در او راه یافته بود. حالا دیگر فکر دخترش را که می‌کرد به صورت یک آدم مرده بود.

اکنون پیش روی خود نور چراگهای خانه مونرو را می‌دید و دندان تیز می‌دانست که نمی‌تواند جیمی را با تیر بزند. حتی اگرهم به او می‌خندیدند باز نمی‌توانست پسرک را با تیر بزند. هیچ حال آدمکشی نداشت. با خود تصمیم گرفت که از در بزرگ نگاهی بداخل بیندازد و به منزل بازگردد. شاید هم مردم به او می‌خندیدند، هرچه بود اونمی‌توانست کسی را با تیر بزند. ناگهان مردی از سایه بوتهای بیرون آمد و به جانب او پانگ زد: «ویکر، آن تفنگ را بینداز، و دستهای را بالا بگیر.»

دندان تیز تفنگ را باحال اطاعت آمیز مردم خسته، روی زمین نهاد. صدای نایب کدخدا را شناخت. گفت: «سلام، جک.» آنگاه مردم دور او جمع شدند. دندان تیز صورت وحشت زده جیمی را نیز پشت دیگران دید. بر تموث و نیز وحشت زده بود. گفت: «چرا می‌خواستی جیمی را بزنی؟ او که کاریت نکرده بود. آلن بهمن تلفن کرد. باید جائی بفرستم که نتوانی آزار برسانی.»

نایب کد خدا گفت: «نمی توانی حبسش کنی، کاری نکرده، تنها کاری که می توانی بکنی این است که واداری ازش وجهالضمان بگیرند تا کاری نکند.»

«اینطورست؟ پس لابد باید همین کار را بکنم.» صدای برت می لرزید.

نایب کد خدا باز گفت: «بهترست وجهالضمان زیادی بخواهی، دندان تیز خیلی پولدارت. داه بیتفیم! حالا بیریمش سالیناس، توهم می توانی آنجا شکایت کنی.»

صبح روز بعد ویکن دندان تیز بیحال به خانه خود آمد و روی تخت خود افتاد. چشمانتش خسته و بیروح بود، اما آنها را باز نگاهداشته بود. بازوانتش مثل بازوan مرد کنارش افتاده بودند، ساعتهای متواتی همچنان افتاده.

کاترین از میان سبزیکاری او را دید که وارد منزل شد. از دیدن قوز شانه و وضع افتاده س شوهرش مأیوسانه خرسند شد، اما وقتی برای آماده کردن ناهار وارد منزل شد روی نوک پاراه می رفت، و بهالیس هم گفت که احتیاط کندو آرام و بیصداره برود. ساعت سه کاترین از در اطاق خواب نگاهی به داخل کرد. گفت: «الیس طوری نشده بود. بهتر بود پیش از آنکه کاری بکنی از من می پرسیدی.»

دندان تیز جوابی به او نگفت و وضع خود را نیز تغییر نداد.

کاترین پرسید: «باور نمی کنی؟» بیحالی شوهرش او را ترسانده بود.

سر دندان تیز بر نگشت. اما با صدایی بیروح گفت: «چرا، باور میکنم.»

همچنانکه کاترین در درگاه ایستاده بود، احساسی که هر گز پیش از آن نظریش را ندیده بود دراو راه یافت. کاری کرد که هر گز فکر آن را هم به خود راه نداده بود، کشش پر - حرارتی در وجود او موج زد. کاترین روی لب تخت نشست و با دستی مطمئن سر دندان تیز را روی دامن خود گذاشت. این کار اثر غریزه بود، همان غریزه مطمئن و نیز و مند دست او را اراداشت که پیشانی دندان تیز را نوازش کند. بدین دندان تیز چنان بود که گوئی برایش شکست استخوانها یش نرم شده بود.

چشم ان دندان تیز از سقف منحرف شد، اما ذیر نواذش دست زنش با صدای منقطع به حرف آمد. صدای یکنواختش می گفت: «پول ندارم. مرا اگر فتند بر دند و ده هزار دلار و جدالضان خواستند، مجبور شدم بدقاچی بگویم. همه شنیدند. همه شان می - دانند. من پول ندارم. هیچ وقت هم نداشتم، می فهمی؟ آن دفتر حساب غیر از دروغ چیزی نبود. سرتاسر ش دروغ بود. ساختگی بود. حالا همه می دانند. مجبور بودم بدقاچی بگویم.»

کاترین همچنان سر اورا باملا یمت نواذش می کرد و کشش حرارت همچنان در او زبانه می کشید. خود را از همه جهان بزرگتر می دید. همه جهان بر دامان او خفتگه بود و او به آن راحت و آسایش می بخشید. چنان می نمود که رحم انسان او را بزرگتر کرده بود. پستانهای آرامش بخش او برای غم جهان دلتگی می کرد.

دندان تیز همچنان می گفت: «من نمی خواستم به کسی صدمه بزنم. هیچ وقت جیمی را باتیر نمی زدم. پیش از آنکه بتوانم بر گردم گرفتندم، خیال کردم می خواستم بکشم. و حالا همه می دانند، من پول ندارم.» همچنان بیجان افتاده بود و خیره به

بالا می نگریست.

ناگهان کشش حرارت در درون کاترین بدل به نیروشد و نیرو در بدنش دوید واورا انباشت. دریک لحظه دریافت که کیست و چه ازاو ساخته است . به نحوی بهجت انگیز خوشحال بود و بسیار خوشگل شده بود. باصدای نرم و ملایم گفت: «میدان عمل نداشته‌ای. همه عمرت را در این مزرعه کهنه گذرانده‌ای و اینهم به تو میدان نداده است، از کجا می‌دانی که نمی‌توانی پول در آورد؟ من فکر می‌کنم بتوانی. یقین دارم که می‌توانی.»

کاترین می‌دانست که این کار از خود او ساخته است. همچنانکه آنجا نشسته بود، علم براین قدرت در او رسخ یافته بود، و کاترین می‌دانست که همه عمر او متوجه همین یک لحظه بود. در این لحظه کاترین آله‌ای بود، بازگوینده قضا و قدر بود. وقتی که بدن دندان تیز اندک زیر دست او جان گرفت. کاترین همچنان نفمه خود را می‌سود؛ «از اینجا می‌روم. این مزرعه را می‌فروشیم و از اینجا می‌روم. آنوقت آن فرصت و میدانی را که هیچ وقت نداشته‌ای گیر می‌آوری : خواهی دید . من می‌دانم تو چه کار می‌توانی بکنی . من به تو اعتقاد دارم.» چشمان دندان تیز آن بیرونی و حشتناک را از دست داد. بدنش جان گرفت تا بفلتند. نگاهی به کاترین کرد و دید که در آن لحظه چقدر زیباست، و همچنانکه به او می‌نگریست حرارت کاترین در او گرفت. دندان تیز سرش را سخت به زانوی او فسرد.

کاترین سرش را پائین برد و به او نگریست. اکنون که آن نیرو ازاو زایل می‌شد، ترس بر ش داشته بود. ناگهان دندان تیز راست بر بستر خود نشست. کاترین را از یاد برده بود، اما

## جان اشتاین بک

چشم‌اش پانیروئی که کاترین به او داده بود می‌درخشد.  
باتکنگزد: «خیلی زود می‌روم، همین‌که مزرعه را فروختم  
می‌روم. آنوقت جلو می‌افتم، آنوقت میدان پیدا می‌کنم، به مردم  
می‌فهمانم که من که هستم.»



اصل و مبدأ تولارسیتو در ابهام مانده است ، و حال آنکه کشف او افسانه‌ایست که مردم چمنزارهای بهشت حاضر به قبول آن نیستند، همچنان که از قبول جن استنکاف می‌کنند.

فرانکلین گومد مردی اجیر کرده بود از هندیان یاس رح پوستان مکزیک به نام پانشو، که اسم دیگری نداشت. هر سه ماه یکبار پانشو پس اندازهای خود را بر می‌داشت و سواره بعمورشی می‌رفت تا بهتر ترتیب ذیل عمل کند: به گناهان خود اعتراف کند، توبه کند، توبه و اعترافش شنیده شود، و بعد مست کند. اگر می‌توانست طوری رفتار کند که آخر کار به زندان نیفتند، هر وقت تالارهای مشروب فروشی بسته می‌شد پانشو به گاری خود می‌رفت و همانجا می‌خوابید. اسب گاری را به خانه می‌آورد و پیش از طلوع صبح می‌رسید، و آنوقت پانشو وقت کافی داشت که صبحانه خود را بخورد و به کار مشغول شود. پانشو وقتی که اسب به خانه می‌رسید همیشه خواب بود، این بود که یکروز صبح که نه فقط بیدار بلکه چهار نعل به وسط محوطه اغنام تاخت و با صدای بلند فریاد زد، توجه همه را در مزرعه جلب کرد.

فرانکلین گومد لباس پوشید و از خانه در آمد تا بادستیار

خود صحبت کند. داستانی که پاشو گفت، پس از آنکه مفهوم آن از حرفهای نامر بوطی که می‌زد بیرون کشیده شد، این بود: پاشو در گاری به سوی خانه می‌آمد، و مثل همیشه کاملاً هوشیار بوده است. درحالی مزرعه بلیک، صدای گریه بچه‌ای رامیان بوته‌های کنار جاده شنیده است. اسب را متوقف کرده و برای رسیدگی میان بوته‌هار فته است، چون عادتاً کسی اینطور به بچه برخورد نمی‌کند. و بدون تردید میان بوته‌ها به یک بچه کوچولو برخورد کرده است. بچه به حکم جنه‌اش سه ماهه بوده است. بچه را برداشته و کبریتی روشن کرده است تا ببیند چه پیدا کرده است، و در این موقع - خدا بداد برسد - بچه چشمک بدخواهانه‌ای زده و با صدای عمیقی گفته است: «نگاه کن! من دندانهای خیلی تیزی دارم.» پاشو نگاه نکرده است. چیزی را که برداشته بود بزمین افکنده، به میان گاری جسته و با تازیانه به کپل اسب کوفته و چهار نعل به طرف خانه آمده و در تمام راه نفره کشیده است.

فرانکلین گومذ مدتها با سبیل خود ورفت. فکر کرد که طبع پاشو حتی وقتی مشروب می‌خورد حمله‌ای نبود. همین نکته که او در طول راه بیدار شده بود دلیل مسلم آن بود که چیزی در وسط بوته‌ها بوده است. عاقبت فرانکلین گومذ دستورداد اسپی را زین کردن و سوار شد و بچه را آورد. آن بچه تقریباً تاسه سال دیگر مجدداً صحبت نکرد، و وقتی هم که او را بازرسی کردند دندان نداشت، اما هیچ یک از این دونکته پاشورا ملزم نکرد که آن بچه در ابتدا چنان حرفی نزده است.

بچه بازوan کوتاه مدور، و پاهای دراز سستی داشت. سر بزرگش، بدون فاصله گردن، میان شانه‌های پهن غیرعادی نشسته بود. صورت پهن بچه با بدنه عجیبیش باعث شد که خود به خود

## چمنزارهای بهشت

نامش را تولارستو بگذارند، که به معنی وزغ کوچک است، هر چند خود فرانکلین گومذ غالباً اورا شغال صدای زده، و می گفت علت آن این است که در صورت این بچه انسان همان حکمت کهنسال شغال را می بیند.

پاشو به او می گفت: «اما، آقا، باها، دستها، شانهها چطور؟» و بدین نحو اسما تولارستو روی طفل ماند. هیچ وقت معلوم نشد موجود پریخت را چه کسی آنجا گذارد بود. فرانکلین گومذ اورا بدهکده خود پذیرفت، و پاشو از او نگهداری کرد. مع الوصف، پاشو هیچ وقت نتوانست از قید ترسی که از کودک داشت برهد. نه سالهایی که بر آن دو گذشت توانست اثر نخستین الفاظ تولارستورا از پاشو زائل کند نه توبه ها و استغفارهای شدید خود پاشو.

کودک به سرعت رشد کرد، اما از پنجم سالگی به بعد مفرغ او دیگر رشد نکرد. تولارستو در شش سالگی کار مردم بالغ را انجام می داد. انگشتان بلند دستش از انگشتان اکثر مردمها قویتر و چابکتر بود. در دهکده ازانگشتان او استفاده می کردند. گرهای کور مدت زیادی در برای انگشتان او دوام نمی آوردند. دستهایش برای زراعت جان می داد، انگشتان نرمی هرگز به نهالهای کوچک صدمه نمی زد و پیوندهار از خمی نمی کرد. انگشتان بی رحمش سر بوقلمون را بی انداک کوششی از تن جدا می کرد. در ضمن تولارستو استعداد جالبی نیز داشت. باناخن شست خود می توانست شبیه کامل حیوانات را روی سنگ سرمه بکند. فرانکلین گومذ چندین شبیه کوچک شغال و شیرکوهی و مرغ و سنجاب در خانه نگاهداشته بود. یک شبیه بازپر ان باسیم، از سقف اتاق ناهار خوردی آویخته بود. پاشو، که هر کز این طفل را

زاده آدمی نمی دانست، استعدادستگ تراشی او را یکی از آثار نژاد شیطانی او می دانست.

مردم چمنزارهای بهشت در ضمن که اعتقادی به نسب شیطانی تولارسیتو نداشتند از حضور او ناراحت می شدند، چشمان تولارسیتو برق کهنسال و خشکی داشت. در صورتی اثری از آدمیان غادر نشین قبیل از تاریخ به چشم می خورد. نیروی عظیم بدنه و استعدادهای عجیب و عبیم، او را از سایر کودکان مجرزی می ساخت وزن و مرد را از حضور او معذب می کرد.

فقط یک چیز خشم تولارسیتو را بر می انگیخت. اگر کسی، زن یا مرد یا بچه، بدون رعایت احتیاط یکی از آثار دستی او را به دست می گرفت و در نتیجه آن را می شکست، تولارسیتو سخت خشمگین می شد. چشمانش برق می زد و خود شدیداً به آن شخص بی احتیاط حمله می کرد. در اینگونه موارد فرانکلین گومزدست و پای او را می بست و او را آنقدر تنها می گذاشت، تابعی محالیم عادی او باز گردد.

تولارسیتو وقتی شش ساله شد به مدرسه نرفت. تا پنج سال بعد از آن مأمور جلوگیری از مدرسه نرفتن اطفال در آن بلوک و سپرست مدرسه گاه به گاه در باره این موضوع اقداماتی کردند. فرانکلین گومزد موافقت کرد که تولارسیتو باید به مدرسه برود و حتی کار موافقه کرد. آنجا رساند که چند بار او را به مدرسه فرستاد، اما تولارسیتو هیچ وقت به خود مدرسه نرسید. وحشت داشت که مدرسه جای دلچسبی نباشد، این بود که صرفای کی دوروز ناپدید می شد. وقتی بازده ساله شد، و شانه هایش شبیه شانه های وزنه برداران و دستان و بازو اش شبیه دست و بازوی کسی که مردم را خفه کند شده بود، قوای متحده قانون تو انس است او را بگیرد و به مدرسه بگذارد.

همانطور که فرانکلین گومز از قبل می‌دانست، تولارسیتو اصلاً چیزی نیاموخت، اما بلافصله استعداد دیگری از خود بروز داد. بهمان خوبی که با سنگ مرمر شبیه می‌ساخت روی کاغذ نقاشی می‌کرد، وقتی میس مارتین، معلم نقاشی، پی به استعداد او برد، قطعه‌گچی بداو داد و گفت یک سلسله حیوان دور تخته‌سیاه بکشد. تولارسیتو مدتی بعد از تعطیل مدرسه کار کرد، و صبح روز بعد رژه حیرت‌بخشی روی دیوارها دیده می‌شد. شبیه تمام حیواناتی که تولارسیتو در عمر خود دیده بود روی دیوار کشیده شده بود و تمام پرندگان تپه‌ها بر فراز آنها در پرواز بودند. یک مارزنگی پشت گاوی خزیده بود، شنالی که یالش را برآورده شده بود ببال یک خوک بو می‌کشید. گربه وحشی و بزرگ و حلقه و حلقه و موش کور همه دور دیوار کشیده شده بودند و شباهت دقیق هر یک با واقعیت شکفت‌انگیز بود.

میس مارتین از نوع تولارسیتو مبهوت شده بود. برابر همثاگردیان اورا تمجید کرد و شرحی مختصر راجع به مریک از حیوانات که تولارسیتو کشیده بود بیان داشت. میس مارتین در ذهن خود یافکر افتخاری بود که از کشف و پشتیبانی از این نوع متوجه او می‌گردید.

تولارسیتو به او گفت: «خیلی بیشتر از این می‌توانم بکشم.» میس مارتین دستی به شانه عریض او زد، و گفت: «همین کار را هم خواهی کرد. هر روز باید نقاشی کنی. این استعداد عظیمی است که خدا به تو داده.» آنگاه متوجه اهمیت مطلبی شد که همان لحظه به تولارسیتو گفته بود. خم شد و بدنیال آنچه می‌خواست، در چشمان سخت تولارسیتو نگریست، و باز آهسته گفت: «این استعداد عظیمی است که خدا به تو داده.» سپس میس مارتین نگاهی به ساعت

کرد و بالعن سریعی گفت: «کلاس چهارم، درس حساب. بروید پای تخته.»

شاگردان سال چهارم از میان دیگران بیرون آمدند، تخته پاک کن برداشتند و شروع به زدودن حیوانات کردند تا برای ارقام خودشان جا باز شود. هنوز دوبار تخته پاک کن روی تخته کشیده نشده بود که تولارسیتو هجوم برد. روز عجیبی شد. میس مارتین با کمک تمام شاگردان از عهده نگهداشتن تولارسیتو بر نیامد، چون تولارسیتوی خشمگین زوریکمرد، و حتی یک مرد دیوانه را داشت. درنتیجه نیزدی که درگرفت اطاق درس درهم ریخت، میزها سرنگون شد، مرکبها ریخت، گلهای خانم معلم در اطاق پراکنده شد. لباسهای میس مارتین پاره پاره شد، و پسران بزرگ مدرسه، که مبارزه و جنگ با تولارسیتو بر عهده ایشان افتاده بود، سخت زخمی و ملطوم شده بودند. تولارسیتو با دست و پا و دندان و سرمی جنگید. هیچ قانون شر اقمندانه‌ای برای جنگ قائل نبود و عاقبت هم او پیروز شد. تمامی شاگردان، در حالی که میس مارتین عقبدارشان بود، از عمارت مدرسه فرار کردند، و اطاق را در تصرف تولارسیتوی خشمگین واگذاشتند. وقتی همه رفته‌اند تولارسیتو در را قفل کرد، خون را از چشم خود زدود و شروع به تعمیر حیواناتی که صدمه دیده بودند کرد.

همان شب میس مارتین به خانه فرانکلین گومز رفت واز او خواست که تولارسیتو را تازیانه بزنند.

گومز شانداش را بالا افکند. پرسید: «میس مارتین، واقعاً می‌خواهید شلاق بزن؟»

صورت خانم معلم خراش برداشته بود، دهانش بدطعم بود. گفت: «حتماً می‌خواهم شلاقش بزنید. اگر شما هم امروز دیده

بودید که چه کرد همچو سؤالی از من نمی کردید . حتماً باید تنبیه بشود .»

گومذ یک بار دیگر شانه اش را بالا انداخت و تولارسیتو را از خوابگاه احضار کرد . تازیانه ضخیمی را که از دیوار آویخته بود برداشت . آنگاه در ضمن که تولارسیتو به روی میس مارتین لبخند ابله اهای میزد فرانکلین گومذ سخت به پشت او تازیانه زد . دست میس مارتین پلاراراده از حرکات تازیانه زدن تقلید میکرد . پس از اتمام کار ، تولارسیتو با انگشتان بلند خود دستی به بدن خود کشید ، و در ضمن که باز هم لبخند میزد ، به خوابگاه باز گشت . میس مارتین انتهای جریان مجازات را با وحشت تماشا کرد . بود . در این موقع فریاد زد : «این پسره حیوان است . درست مثل این بود که یاکسگ را بن نید .»

فرانکلین گومذ اندک اثری از تحقیری را که نسبت به میس مارتین حس می کرد به صورت خود راه داد . گفت : «سگ هم فاله می کرد . اما ، میس مارتین ، حالا باید متوجه شده باشید . شما میگوئید تولارسیتو حیوان است ، اما اگر حیوان است مسلمآ حیوان خوبیست . شما بهش گفته عکس بکشد و آنوقت خودتان عکسهای را که کشیده بود از بین بر دید . تولارسیتو از این کار خوش نمی آید ...»

میس مارتین کوشید میان صحبت او بود اما او به صحبت خود ادامه داد :

«این وزغ کوچک نباید به مدرسه برود . اما کار می تواند بکند ، با دستش کارهای عالی می تواند بکند ، اما کوچکترین کار می بوط یه مدرسه را نمیتواند بکند . دیوانه نیست ، صرفآ یکی از آنها نیست که خدا خلقشان را تمام نکرده . من این حرفها را به

سرپرست مدرسه هم زدم، اما او گفت طبق قانون تولارسیتو باید تا وقتی هیچجده ساله شد به مدرسه برود. حالا هفت سال تا آنوقت مانده. تاهفت سال و زغ کوچک من باید در کلاس اول بماند، چون قانون اینطور حکم میکند. کاری ازمن ساخته نیست.»

میس مارتین به تن دی گفت: «این را باید حبس کرد. این پسره خطر ناک است. باید آنجا بودیدمی دیدید چه کرد.»  
 «نه، میس مارتین، تولارسیتو را باید آزاد گذاشت. خطر ناک هم نیست. هیچکس نمیتواند مثل او با غ درست کند. هیچکس نمیتواند مثل او تند و فرم شیر بدوشد. خوب بجهای است. اسب دیوانه را بی آنکه سوارش بشود آرامی کند: سگ را بدون اینکه شلاق بزند تعلیم می دهد، اما قانون حکم میکند که هفتمال در کلاس اول بنشیند و تکرار کند: ب - آ - با - ب - آ - با = با با. اگر خطر ناک بود خیلی راحت میتوانست وقتی من شلاقش میزدم مرد بکشد.»

میس مارتین دید چیزهایی در این موضوع هست که او از آن سر در نمی آورد و بهمین دلیل از فرانکلین گومذ متنفر شد. دید خودش پستی کرده و گومذ بزر گواری. وقتی صبح روز بعد به مدرسه رفت تولارسیتو را آنچه دید. تمام روی دیوار با اشکال حیوانات پوشیده شده بود.

تولارسیتو که چشمانت برق میزد به میس مارتین گفت: «می بینید، چقدر کشیده ام. تازه یک کتاب دارم که شکلهای دیگر هم دارد، اما دیگر روی دیوار جا نیست که بکشم.»  
 میس مارتین اشکال را پاک نکرد، شاگرد ها کارشان را روی کاغذ انجام دادند، اما در آخر ثلث از شغل خود استفاده نکرد. و کمالت را بهانه آورد.

میس مور گان، معلم جدید، خیلی جوان و خیلی خوشگل بود: این نظر پیر مردان دره بود . بعضی از پسرهای کلاسهای بالاتر از هفده سال هم بیشتر داشتند . پیر مردان دره خیلی مشکوک بودند که معلمی به این جوانی و خوشگلی بتوانند نظم کلاس را نگاهدارد.

میس مور گان شور شدیدی برای شغل خود در همه ایجاد کرد . مدرسه بهم خورده بود ، چون همه عادت داشتند پیره - دخترانی را ببینند که صورت شان مدام آینه پاهای خسته شان بود . میس مور گان از درس دادن لذت می برد و مدرسه را بدل به جای هیجان انگیزی کرده بود که کارهای غیر عادی در آن رخ می داد . میس مور گان از همان ابتدا از تولارسیتو تأثیر گرفته بود . راجع به او همه گونه اطلاع داشت . درباره او کتاب خوانده و تعلیم خاص گرفته بود . چون درباره جنگ تولارسیتو چیزی شنیده بود ، حاشیه بالای تخته را در اختیار او گذاشت تا هر چه می خواهد صورت حیوان روی آن بکشد ، و وقتی فضای او تمام شد میس مور گان از پول خود یک تخته نقاشی با مداد فرم برای او خرید . از آن پس تولارسیتو کاری با هیچ چیز نداشت ، هر روز روی تخته خود مشغول نقاشی بود ، وهر روز بعد از ظهر صور نقاشی شده عالی خود را به معلمش هدیه می کرد . میس مور گان نقاشیهای اورا بالای تخته سیاه روی دیوار می کویید .

شاگردان نوکاریهای میس مور گان را با شور و شف استقبال کردند ، و حتی بچه هائی که به آزار معلمین مشهور شده بودند دیگر علاقه ای به آتش کشیدن مدرسه نشان نمی دادند . میس مور گان کارتازه ای را باب کرد که موجب شد شاگردان او را پرسند . هر روز بعد از ظهر نیمساعت برایشان کتاب می خواند .

به نوبت از کتابهای ایوانه، طلس، افسانه‌های ماهیگیری زین گری و داستانهای شکار جیمس اولیور کروود، گر گدریا، آوای و حش برایشان میخواند. کتاب بزرگها را میخواند نه کتاب قصه‌رو باه و کلام و پنیر را.

میس مورگان خوب چیز میخواند. حتی پسر بچه‌های خشن‌تر هم دلبخته میس مورگان شدند، تاحدی که دیگر گلف بازی نمی‌کردند تا مبادا یک قطعه را که میس مورگان به نوبت میخواند نشوند، و کار بجایی کشید که بانفسه‌ای گرفته رو بجلو خم میشدند و به قصه‌خوانی میس مورگان گوش میدادند.

اما تولارستو همچنان بدقت مشغول نقاشی خود بود، و فقط گاه به گاه از کار بازمیماند تا به معلم خود خیره شده سعی کند بفهمد، چگونه این تاریخ اعمال مردم بیگانه می‌تواند تا این حد برای کسی جالب باشد. برای اواینها که میس مورگان میخواند شرح امور واقعی بود. و گرنه چرا نوشته میشد. برای او داستانها هم مانند درس بودند. تولارستو به هیچ‌کدام گوش نمی‌داد.

پس از مدتی میس مورگان دید، زیاد باب طبع شاگردان بزرگ‌سالن رفتار کرده است. خود او به افسانه‌جن و پری علاقه‌داشت، دلش میخواست راجع به جو اعمی که همه به جن و پری اعتقاد داشتند فکر کند، وبالنتیجه جن و پری را به چشم می‌دید. در حلقة آشنايان نخبه و بارها آزموده خود غالباً می‌گفت: « قسمتی از انحطاط فرهنگی آمریکا بواسطه استنکاف‌دهاتی وار و خرافاتی آمریکائیها از قبول وجود جن و پری است. » مدتی ساعت قرائت بعد از ظهر را مصروف خواندن افسانه‌های جن و پری کرد.

در این هنگام تغییری در تولارستو دست داده بتدربیح که میس مورگان قصه‌جن و پری و شاه پریان و نیمه‌جنها را میخواند،

## چمنزارهای بهشت

عالقه تو لار سیتو جلب میشد، و مدادش که معمولا در کار بود بیکار در دستش می‌ماند، پس از آن میس‌مور گان داستان دیوه‌ها وزندگی و عادات آنها را برای شان خواند، و تو لار سیتو بکلی مدادش را انداخت و به طرف معلم خود خم شد تا حرفاها اورا بقاپید.

پس از تعطیل کلاس میس‌مور گان در حدود نصف راه را با مزرعه‌ای که در آن اطاق و غذا گرفته بود پیاده می‌پیمود. از تنها پیاده رفتن خوش می‌آمد، گلهای خار را با یک حرکت می‌کند و دور می‌افکند، یا سنگ میان بوته‌ها می‌افکند تا سارها با فریاد و فنان به او پیرند. فکر می‌کرد که خوب است یک سگ مشخص پر جست و خیز داشته باشد تا در هیجانات او سهیم بشود، لطف حفره‌ها را در روی زمین و جای پا را روی برگها و مسافت‌غم انگیز و عجیب پرندگان و بوی خوش را که نهانی از زمین بر می‌خاست در کنند.

یک روز بعد از ظهر میس‌مور گان از یک سراشیب تندگچی بالارفت تا حرروف اول اسم خود را روی سطح سفید بکند، وقتی در راه بود شسته به خاری گرفت و درید. و بعد به جای آنکه حرروف اول اسم خود را بکند، اینطور نوشت که: «اینجا بوده‌ام و این جزء را از خود بهجا نهاده‌ام.» و انگشت خون‌آلود را بر سطح کنده گیج فشد.

آن شب در نامه‌ای چنین نوشت: « انسان بعد از برآوردن احتیاجات درجه اول زیستن و تولید مثیل کردن، بیش از هر چیز محتاج گذاشتن اثری از خودش است شاید بهاین معنی که واقعاً روی زمین زندگی کرده است. این آرزوی عمیق در همه کس موجود است: از کودک بی‌آدبی که الفاظ زشت در مستراح عمومی می‌نویسد تا بودا که تصویر خود را در مفن انسان می‌گذارد. انسان اثر

خود را بر چوب و سنگ و مفتر همانندان خود باقی می نهاد . خیال می کنم زندگی آنقدر مجازی است که ماجداً شکداریم که موجودیم و این است که در صدد اثبات موجودیت خود هستیم .» یک رو نوشت هم از نامه پیش خود نگاهداشت .

بعد از ظهر روزی که قصه دیوها را در کلاس خوانده بود ، همچنانکه بسمت خانه میرفت سبزه های کنار جاده یک لحظه پسرفت و سر زشت تولارسیتو پیداشد .

میس مور گان فریاد زد : « وای ، مرا آرساندی . تو نباید اینجور سرگشی .»

تولارسیتو بر پا خاست و خجلت زده تبسی کرد و در ضمن کلاهش را به ران خود می کوشت . در جاده کسی دیده نمیشد - و هیس مور گان هم چند قصه راجع به نیمه دیوانها خوانده بود . با اشکال فراوان توانست صدای لرزان خود را آرام کند .

« چه - می سمی خواهی ؟ »

تولارسیتو لبخند گشاده تری زد و کلاهش را محکمتر به ران خود کوشت .

« اینجا خوابیده بودی ، یا چیزی می خواهی ؟ »

تولارسیتو سعی کرد حرفش را بزنند ، و بعد باز به همان لبخند پناه بردا .

« خوب ، پس اگر واقعاً چیزی نمی خواهی من میروم . »  
میس مور گان جداً آماده فرار بود .

تولارسیتو باز کوشید ، « راجع به آن مردم ... »

میس مور گان بالحن تنی پرسید : « کدام مردم ؟ چه می خواهی ؟ »

« راجع به آن مردم توی کتاب ... »

## چمنزارهای بیشت

میس مور گان با خیال راحت خنده دید و آنقدر خنده دید که بیکوقت  
دیدز لفظ از پشت سر ش باز شده است. «می خواهی بگوئی... بگوئی...  
دیوها؟»

تلارستیو با سر تصدیق کرد.

«چه می خواهی راجع به آنها بدانی؟»

تلارستیو گفت: «من هنوز دیو ندیده ام.» صدای تلارستیو  
نه بلند میشد و نه کوتاه، با همان صدای آهسته صحبت میکرد.

«اینکه چیزی نیست، کمتر کسی هست که دیو دیده باشد.»  
«اما من از دیوها خبردارم.»

چشمان میس مور گان از علاقه ناگهانی به موضوع بر قی زد.  
«خبرداری؟ که بہت گفته است؟»

«هیچکس.»

«نه دیو دیده ای نه کسی بہت گفته؟ پس از کجا از دیوها  
خبرداری؟»

«همینطوری خبردارم. شاید صدایشان را شنیده باشم. توی  
کتاب که خوب می شناختم شان.»

میس مور گان اندیشه کرد. «چرا وجود دیوها را پیش این  
بچه عجیب نیمه تمام انکار کنم؟ اگر اعتقاد بوجود آنها داشته باشد  
مگر زندگیش با مفهومتر و خوشتر نمی شود؟ تازه اگر اعتقاد داشته  
باشد چه ضرری دارد؟»

پرسید: «هیچ دنبالشان گشته ای؟»

«نه، هیچ وقت نگشته ام، همینطوری می شناختم شان. اما  
حالا میگردم.»

میس مور گان دید که دلش برای وضعی که پیش آمده ضعف  
می رود. این لوحی بود که می شد بآن نوشت، کاغذی بود که می شد

روی آن انرگذاشت. میتوانست روی آن لوح داستانی بنویسد که از هر داستانی که در کتابهای است واقعی تر باشد. از تولارسیتو پرسید: «کجا دنبالشان میگردی؟»

تولارسیتو هوشیارانه گفت: «توی زمین سوراخ میکنم!» «اما، تولارسیتو، دیوهای فقط شب بیرون میآیند. باید شب کشیکشان را بکشی. هر وقت هم دیو پیدا کردی باید بیانی مرآ خبر کنی. این کار راحت‌تر بکنی، ها.» تولارسیتو گفت: «چشم».

میس مور گان تولارسیتو را که خیره بود مینگریست گذاشت و برآه خود رفت. در تمام راه یافکر تولارسیتو بود که شب دنبال دیومیگشت. از این فکر خوش آمده بود. ممکن هم بود که تولارسیتو دیوهای را پیدا کند و با آنها حرف بزند و زندگی کند. فکر میگرد که تو انسنه بود با چند کلمه حرف زندگی تولارسیتو را نیمه حقیقی و درازاء شگفت‌انگیز کند، و آنرا از زندگی‌های احمقانه که در پیرامونش بودند جدا سازد. جدا بجستجوی تولارسیتو حسنه بیرون آن روز غروب تولارسیتو نیم‌تنه‌اش را پوشید و بیلی بدمست گرفت. همین که خواست از اطاق ابرها بیرون برود پاشوس-وقش آمد. پرسید: «وزغ کوچولو کجا میروی؟»

تولارسیتو پای خود را از ییصبری برزمین کوفت. گفت: «میروم توی تاریکی. کار تازه‌ایست؟»

«بیل را کجا میبری؟ یقین طلا سراغ کردی؟»

صورت تولارسیتو از واقعیت وجودی بودن هدفی که داشت سخت شد. «میروم زمین را برای آدم کوچولوها سوراخ کنم.» از این جواب پاشو وحشت‌زده و متوجه شد. گفت: «من روز غ کوچولو، بحرف رفیق خودت گوش کن و نزو. من ترا توی بوته‌ها

پیدا کردم و از شر شیاطین نجات دادم . حالا تودیگر بچه شیطان نیستی ، برادر عیسی مسیحی . پیش کسان خودت بر نگرد ! و زغ کوچولو به حرف من پیر مرد گوش کن .»

تلار سیتو سخت بزمین خیره شد و افکار قدیمش را بالاطلاع جدیدی که کسب کرده بود سنجید . آنگاه گفت :

« تو گفتنی که آنها کسان منند . من شباhtتی به بچه هائی که توی مدرسه‌اند یا بچه هائی که اینجا هستند ندارم . خودم اینرا میدانم ، دلم برای کسان خودم که ته‌زمین زندگی می‌کنند تنگ شده . وقتی از پهلوی سوراخ سنجاب رد می‌شوم دلم می‌خواهد تویش بخزم و قایم بشوم . کسان خودم مثل خودم هستند ، حالا هم مرآ پیش خودشان خواه‌اند پاشو ، من باید بروم پیش آنها .»

پاشو قدمی بعقب گذارد و انگشتانش را به یکدیگر صلیب کرد . گفت : « پس برو ، برو پیش پدرت شیطان . من از عهده جنگ با این خبائث بر نمی‌آیم . باید به قدیسی پناه ببرم . اما بین عاقبت بر ضد تو و قبیله تو اسخ خدا را می‌برم . » و صورت صلیب حافظ را مقابل خود بر هوا ترسیم کرد .

تلار سیتو با وضعی غمزده لبخندزد ، و روگرداند و دوان به میان تپه‌ها رفت .

قلب تلار سیتو از شادی باز گشت بدیار خور می‌تپید . در همه عمر بیگانه مانده بود ، غریبه بیرون کرده‌ای بود . ، و حال به خانه خود باز می‌گشت . مثل معمول صدای های زمین را می‌شنید : صدای دور دست بهم خوردن زنگ گردن گاو ، زمزمه گنجهگان مفترض ، ناله شفالی که آتشب آواز نمی‌خواهد ، نتمه شبانه هزاران حشره ، همه را تلار سیتو می‌شنید . اما امشب تلار سیتو در انتظار شنیدن صدای دیگری بود : انتظار صدای پایی موجودات دوپا و

صدای خفهٔ مردم زیر زمینی را می‌کشید.  
یکبار از رفتار بازماند ونداد: «پدر من آمدم»، وجوابی  
نشنید. در سوراخ لانه سنجابها آهسته هیگفت: «قوم و خویشها،  
کجا هستید؟ کسی نیست، حنم، تولارسیتو، خانه آمده‌ام.» اما  
جوایی نمی‌رسید. بدتر از نرسیدن جواب، آن بود که هیچ احساسی  
از نزدیک بودن با دیوها به او دست نمیداد. میدانست که ماده  
آهوانی با گوزن نری در نزدیکی او دارند غذا میخورند. خبر  
داشت که یک گربهٔ کوهی پشت بوته‌ای برای خرگوشی کمین نشته  
بود؛ اینها را نمیدید اما وجودشان را احساس میکرد، اما از  
دیوها خبری نبود، پیامی نمیرسید.  
ماه از پشت تپه‌ها آشکارشد.

تولارسیتو با صدای کوتاه مردم نیمه دیوانه گفت: «حالا  
جانوران برای غذا خوردن بیرون می‌آیند. حالا آن مردم هم  
درمی‌آیند.»

در کناره یک درهٔ کوچک بوته‌ها بند می‌آمد و باع میوه‌ای  
جای آنرا می‌گرفت. درختها ارزیادی بر گگ بهم چسبیده بودند،  
و ذمین عزروع و فرم بود. این باع میوهٔ برتر موئی و بود. چه باشیها  
که تولارسیتو وقتی کسی در اراضی دیده نمیشد و جنها بر آن متواری  
بودند به‌این نقطه آمده و روی زمین دراز کشیده و با انگشتان نرم  
خود ستارگان را در بر گرفته بود.

همینکه، پا به باع میوه گذارد متوجه شد که به خانه اصلی  
خود نزدیک شده است. صدای دیوهارا نمی‌شنید، اما احساس می‌کرد  
که نزدیکند. مکرراً آنها را صدا زد، اما نیامدند.  
گفت: «شاید از نورماه خوششان نمی‌آید.»

پای یک درخت هلوی بزرگ سوراخ داشت - سوراخی

بود به عرض قریب به دیک مت و بسیار عمیق. تمام شب را مشغول آن بود، گاه از کارمی ماندو گوش فرامیداد و بعد عمیقتر و عمیقتر می‌کند. با اینکه هیچ نمی‌شنبد یقین داشت که دارد نزدیک می‌شود. تا وقتی روز طلوع نکرد دست از کار نکشید، اما بعد کار را رها کرد و میان بوتهای خفت.

پیش از ظهر بر تموث و پرون آمدتا تله‌ای را که برای شغال گذاشته بود بینند، و آن سوراخ را در پای درخت دید. گفت: «این دیگر چیست، حتماً بجههای دالان زیرزمینی می‌کنده‌اند. این خطر ناکست! روی سرشان میریزد»، یا کسی توی آن می‌افتد و صدمه می‌یابند.» به خانه رفت و بیلی آورد و حفره را انباشت.  
به پسر کوچکش گفت: «مانی توکه توی باغمیوه زمین را نکندي، ها؟»

مانی گفت: «نه، بابا.»

«خوب، میدانی که کنده؟»

مانی گفت: «ها آ!»

«در هر حال یکنفر گودال عمیق آنجا کنده. خطر ناک است. بدجهای بگو گودال نکنند و گرنه روی سرشان خراب می‌شود.»

با ز شب شد و تولارستو از میان بوتهای درآمدتا حفره خود را عمیقتر کند؛ وقتی حفره را پرشده یافت، وحشیانه غرید، اما بعد نظرش تغیر یافت و خنده دید. خرسدانه گفت: «آن مردم آمده‌اند اما نفهمیده‌اند که اینجا را که کنده بود، ترسیده‌اند. مثل یک موش کور گودال را پر کرده‌اند. این مرتبه قایم می‌شوم و وقتی بیاند گودال را پر کنند بهشان می‌گویم که من هستم. آنوقت به من علاقه پیدا می‌کنند.»

## جان اشتاین بک

و بعد تولارسیتو حفره را کند، واژ شب پیش عمیقتر کند، چون خاک نرم شده بود، هنوز روز پر نیامده در لبۀ با غم مبوه میان بوته‌ها رفت تادر از بکشید و کشیک بدهد.

بر تموز و پیش از صرف صبحانه باز بیرون آمد تا به تله سر پزند، و همان حفره را یافت. فریاد زد: «بچه‌های شیطان! دنبال کارشان را گرفتند - ها، شرط می‌بنند که دست مانی هم توی این کار باشد.»

لحظه‌ای در حفره مطالعه کرد و بعد با گناره پایش خاک در آن ریخت، غرسی و حشیانه اورا دور خود گرداند. تولارسیتو حمله کنان به سوی او می‌آمد، روی پاهای بلندش مانند وزغ عیجست، و بیلش را مانند چماق دور سرش می‌گرداند.

وقتی جیمی مونرو، برای صدا زدن پدرش بیرون آمد اورا دید که روی تل خاک افتاده بود و از دهان و پستان خون می‌آمد. واژ داخل حفره، بیل بیل خاک بیرون میریخت.

جیمی پنداشت کسی پدرش را کشته و اکنون می‌خواهد اورا خاک کند. با سراسم وحشت آوری به خانه دوید و بوسیله تلفن همسایگان را به کمک خواند.

شش نفر بر سر گودال رفتند. تولارسیتو همچون شیر زخمی تقلا می‌کرد و ایشان را عقب میراند، تا عاقبت با بیل خودش بر سرش کوچند. بعد دستهایش را بستند و به زندانش بردنند.

در سالیناس یک هیئت طبی تولارسیتو را امتحان کرد، وقتی طبیبان از او سؤال می‌کردند، او لبخند میزد و جواب نمی‌داد. فرانکلین گومز اطلاعات خود را به هیئت داد و تفاضا کرد که قیومت تولارسیتو را به او بدهند.

عاقبت قاضی گفت: «آقای گومز، ما این کار را نمی‌توانیم

بکنیم، شما می‌گوئید او بچه خوبی است، همین دیروز نزدیک بود یک نفر را بکشد، شما باید متوجه باشید که ما نمیتوانیم رهایش کنیم، دیرما زود یکنفر را خواهد کشت.»  
پس از مشاوره‌ای مختصر، قاضی تولارسیتو را به آسایشگاه مجانین جانی در ناپا سپرد.



هلن وان دونتر زنی بلند قامت بود و چهره‌ای کشیده و زیبا و چشم‌انی غم‌انگیز داشت. ماحولیای غمزدگی همه عمر اورا دنبال کرده بود. وقتی پا فرزده ساله بود پس از مسموم شدن گرین‌ایرانش، مثل بیوه زنان شده بود. ششماه عزای گر به را گرفت، نه عزای پرس و صدا، بلکه با صدای ضعیف و رفتار پیضدا، بعد از شش ماه که عزای گر به را گرفته بود پدرش مرد، و عزای بلاقطع ادامه یافت. ظاهراً دلش برای اندوه غنج میزد وزندگی هم اندوه‌را بر سر او آنبار کرده بود.

بیست و پنجم ساله بود که با هوبرت وان دونتر که جوانی خود آرا و شکارچی بود و هر سال شش ماه تمام را بشکار جانوران میگذراند، ازدواج کرد. سه‌ماه پس از ازدواج پایی شوهرش به پیچکی گیر کرد و او خود را با تیر زد. هوبرت مرد خودنمای دلداری بود. وقتی پای درخت افتاده جان میداد، یکی از همراه‌اش از او پرسید پیغامی برای زنش دارد یا نه.

هوبرت گفت: «آره بدم بگوئید بدهد من را بینند یا لای کتابخانه بین سر گوزن نز و قوچ کوهی! به او بگوئید این یکی را از بلد نخریدم!»

هلن وان دو تقریباً در اطاق نشیمن را به روی تمام آثار شکار که در آن بود بست. از آن پس آن اطاق به خاطر روح هوبرت مقدس بود. هر که لازم میدید در اطاق نشیمن صحبت کند آهسته صحبت میکرد. هلن گریه نکرد، چون طبعاً اهل گریتن نبود، اما چشمانش درشت تر شد، و هر روز مدتی خیره میماند، چنان خیره میماند که گوئی در اوقات گذشته سیر میکند.

هوبرت خانه‌ای را که در سان فرانسیسکو در محل تپه روسی داشت با ثروت بالغه زیادی برای او گذاشته بود.

دخترشان هیلدا، که شش ماه پس از کشته شدن هوبرت به دنیا آمد، بجهة قشنگ عروسک مانندی بود، که چشمان درشت مادرش را به ارث برده بود. هیلدا هیچ وقت کاملاً سالم نبود، تمام بیماریهای اطفال را با فوریت تعجب آوری گرفت. خلق او، که در ابتدا برائیر ناله کردن زیاد، مخفی می‌ماند، همینکه به حرکت در می‌آمد مخرب می‌شد. هر چیز شکستنی را که سر راهش واقع می‌شد از فرط خشم می‌شکست. هلن وان دو تقریباً اورا تسلی می‌داد و لوس می‌کرد و معمولاً به ازدیاد بدخوی او موفق می‌شد.

وقتی هیلدا شش ساله شد، دکتر فیلیپس، طبیب خانوادگی، چیزی را که خانم وان دو تقریباً مدت‌ها به آن ظنین بود به وی اظهار داشت.

دکتر گفت: «شما باید متوجه باشید، هیلدا مفسر سالمی ندارد، نظر من این است که اورا پیش یک طبیب روحی بیزید،» چشمان سیاه مادر از درد گشاد شد. پرسید: «دکتر، یقین دارید؟»

«تقریباً یقین دارم. متخصص این رشته نیستم. باید هیلدا

را پیش کسی بپرید که پیش از من اطلاع داشته باشد.»  
هلن رو از دکتر گرداند. گفت: «دکتر، من هم همین فکر را می کردم، اما نمی توانم هیلدا را پیش کس دیگری بپرم. شما همیشه طبیب ما بوده اید. من شما را می شناسم. من هیچ وقت نمی توانم از یکی دیگر مطمئن باشم.»

دکتر فیلیپس باتندی محسوس گفت: «منظورتان از «مطمئن» چیست؟ توجه ندارید اگر از راهش داخل شویم ممکن است بتوانیم هیلدا را علاج کنیم؟»

دستهای هلن انگلکی بلند شد و بعد باز نومیدانه به جای خود افتاد. گفت: «دکتر، هیلدا هیچ وقت علاج نمی شود. بدموقعی متولد شده، پدرش مرده بود - من تحمل ندادتم. توجه کنید که من قوت ندادتم که بچه سالم دنیا بیاورم.»  
«پس چه می خواهید بکنید؟ اگر جسارت نباشد عرض می کنم که فکر ابله‌های دارید.»

«دکتر، چه کار می شود کرد؟ من می توانم صبر کنم و امیدوار باشم. می دانم که می توانم تا آخرش صبر کنم، اما نمی توانم پیش یک دکتر دیگر بپرمش. این دیگر تمام عصر من است.»

دکتر از سر آزمایش گفت: «به نظر من شما سختی را شخصاً به خودتان تحمیل می کنید.»

«ما هرچه برسد تحمل می کنیم. من تحمل دارم. در این مورد شک ندارم، و اقتخار هم می کنم. اما، دکتر، یک چیز هست که طاقتمن را ندارم. هیلدا نمی شود از من جدا بشود. من هیلدا را پیش خودم نگاه میدارم. شما هم مثل سابق عیادتش می کنید، اما دیگر کسی نباید مداخله کند.»

دکتر فیلیپس خانه را با نفرت ترک گفت. تحمل غیر لازم و آشکار این زن همیشه اورا خشمگین می ساخت. می آندیشد که: «اگر نفس تقدیر بودم تحریک می شدم که مقاومت جامد این زن را خرد کنم.»

چند وقتی پس از این مصاحبه بود که مرائی و رویاها به سراغ هیلدا آمدند. وقتی به خواب می رفت می پنداشت موجودات هولناک مخصوص شب، با پنجه ها و دندانهای تیز، می خواهند او را بکشند. مردهای زشت کوتاه قدی اورا نیشگون می گرفند و در گوشش دندان قروچه می کردن، و هلن وان دونتر همه این مرائی را اشخاص جدیدی می گرفت که برای آزمایش خود او آمده باشند.

هیلدا صبح می نالید که: «دیشب پلنگی آمده بود لحاف را می کشید.»

«جامن، تو نباید ازش بترسی.»

«آخر می خواست دندانهایش را از توی پتو به جانم بیندازد.»

«دخترم، امشب تا صبح پهلویت می نشینم دیگر نمی تواند بیاید.»

از آن به بعد شبهای تا صبح کنار بستر دخترک می نشست. چشمانش از مقاومت سراسی روحش بیدارتر و درخشانتر میشد. یک چیز بیش از خوابها آزارش میداد. هیلدا شروع به دروغ گفتن کرده بود. «مادر، امسروز صبح رفته بودم توی باغ. یک پیرمرد توی کوچه نشسته بود. از من دعوت کرد بروم منزلش، من هم رفتم یک قبل بزرگ طلا داشت، گذاشت سوارش بشوم.» چشمان دخترک هنگام خلق این داستان به جاهای دور دست خیره بود.

مادرش به التماس می‌گفت: «جانم، از این حرفها نزن.  
خودت میدانی که همچوکاری نکردم.»  
«خوب هم کردم، مادر، پیرمرد یک ساعت هم به من داد.  
بیین، این هم ساعت.» هیلدا ساعت میچی الماس‌نشان را به مادرش  
داد. هلن وقتی ساعت را گرفت دستاش از وحشت می‌سرزدید.  
یک لحظه اثر مقاومت از چهره‌اش رفت و خشم جای آن را  
گرفت.

«هیلدا، اینرا از کجا آورده؟»

«مادر، پیرمرد بهم داد.»

«نه – بگو از کجا آورده‌شی؛ پیداش کردی، ها؟»

«پیرمرد بهم داد.»

در پشت ساعت حروف اسم کسی کنده شده بود، اما هلن آن  
را نمی‌شناخت. عاجزانه به حروف کنده شده خیره شده بود. با  
خشونت گفت: «این پیش‌مادر بماند.» آتشب هلن به باع خزید و  
بیلچه‌ای یافت و ساعت را در اعمق زمین چال کرد. در همان هفته  
داد دور باع نرسده‌آهن بلندی کشیدند، و از آن پس هر گز  
نگذاشت هیلدا تنها بیرون برود.

وقتی هیلدا سیزده ساله شد، فرار کرد و گریخت.

هلن چهار پلیس مخفی برای پیدا کردن او اجیر کرد، اما  
بعد از چهار روز یک پاسبان هیلدا را در دفتر متروک یک بنگاه  
معاملات ملکی خفته یافت. هلن دخترش را از ایستگاه پلیس  
نجات داد، از دخترش پرسید: «جانم، چرا فرار کردی؟»

«می‌خواستم پیانو بزنم.»

«ماکه منزل پیانو داریم.»

«من می‌خواستم پیانوی جود دیگر را بزنم آن بلندهارا.»

هلن هیلدار اروی زانو نشاند و سخت به خود فشرد «آنوقت

چه کاری کردی جانم؟»

«رفتم توی کوچه، مردی به من گفت باهاش سوار شوم پنج دلار بهم داد. آنوقت چندتا کولی دیدم رفتم با آنها زندگی کنم. کولیها مرا ملکه کردند. بعد زن یک مرد جوان کولی شدم. نزدیک بود بچه‌دار بشوم، که من خسته شدم و نشستم. آنوقت یک پاسبان مرا گرفت.»

هلن در جواب گفت: «جانم، دختر بیچاره‌ام. تو که می‌دانی راست نمی‌گویی، هیچ‌کدامش راست نیست.»  
«تمامش راست است، مادر.»

هلن دکتر فیلیپس را به خانه خواست. گفت: «هیلدا می‌گوید زن یک کولی شده شما که فکر نمی‌کنید - واقعاً فکر نمی‌کنید بتواند همچو کاری بکند؟ من تحمل آنرا دیگر ندارم.»  
دکتر دخترک را با دقت معاینه کرد. در پایسان آزمایش خود با لحنی تقریباً بدستگالانه گفت: «من به شما گفتم که هیلدا را باید پیش متخصص برد.» بعد باز به طرف هیلدا رفت. گفت: «هیلدا جان، آن پیرزن بدجنس تازگیها به اطاق خواب تو نیامده؟»

دستهای هیلدا تایی خورد «دیشب با یک بوزینه آمد. بوزینه خیلی بزرگی بود. بوزینه می‌خواست مرا گاز بگیرد.»  
«خوب، یادت باشد که پیرزن هیچ‌وقت نمی‌تواند به تو آزار برساند چون من مراقب توهشم. آن زنکه از من می‌قرسد. اگر بازآمد فقط بهش بگو که من مراقب توهشم ببین چه زود فرار می‌کند.»

دخترک با خستگی لبخندی زد. «بوزینه هم فرامی‌کند.»

«البته که فرارمی‌کند، راستی یادم نبود، اینهم یک شیرینی برای دخترت،» از جیب خود قطعه آب نبات غنامی درآورد، «بهترست اینرا بدھی به بابت، اسم دخترت بابت نبود؟» هیلدا آب نبات را قاب زد و از در پرورن دوید.

دکتر به هلن گفت: «خوب! اطلاع و تجربه من متأسفانه کم است، اما اینقدر میدانم، هیلدا حالا خیلی بدتر از پیش می‌شود، دارد بالغ می‌شود، دوره تغیرات با ازدیاد احساسات همیشه موجب تشدید ناراحتی دماغی می‌شود. من نمیدانم چه اتفاقی ممکن است بیفتد، ممکن است آدمکش بشود، واژ طرف دیگر ممکن است با اولین مردی که بییند فرار کند، اگر هیلدا را تحت نظرات متخصص نگذارید، اگر بادقت مواظبتش نباشد، ممکن است اتفاقی بیفتد که همیشه پشیمانی بکشید. این فرار آخر فقط طبیعت فرار بعدی بود. شما نمی‌توانید صرفاً همینظور که هستید بمانید. نسبت به خودتان انصاف داشته باشید.»

هلن راست و سخت مقابله دکتر نشت. در قیافه اش همان مقاومتی خوانده می‌شد که دکتر را خشمگین می‌ساخت. به خشکی پرسید: «می‌گوئید چه کنم؟» دکتر گفت: «بپریدش تیمارستان.» و از اینکه جواب خشن داده بود شادمان شد.

چهره هلن درهم شد، مقاومتش اندکی شدیدتر شد. بانگ زد: «همچو کاری نمی‌کنم، دختر من است، و من مسئولش هستم. دکتر، من خودم مواظبتش می‌کنم، از چشم دورش نمی‌کنم. اما نمی‌گذارم از من دور بشود.»

دکتر به خشکی گفت: «عواقبش را میدانید.» آنوقت عدم امکان استدلال و اقناع این زن دکتر را دگر گون کرد. گفت:

«هلن، من سالها دوست تو بودم. چرا این بار بدیختی و خطر را روی دوش خودت می‌گیری؟»  
 «تحمل همه چیز را دارم، اما نمی‌توانم از خودم دورش کنم.»

دکتر با ناله گفت: «تو از پیراهن زبر خوشت می‌آید درد برایت اذت دارد، دست از تعزیه بر نمیداری.» آنوقت خشم افزون شد: «هلن، هر مردی حتماً یکوقت دلش می‌خواهد یک زن را کثک بزنده. من خیال می‌کنم آدم معتدلی باشم، اما همین حالا دلم می‌خواهد بزنم توی گوش تو.» دکتر نگاهی به میان چشمان هلن کرد و دید با این حرف موجب دیگری برای تعزیه در اختیار او نهاده است، وزنی دیگر بر شانه او گذارده است که تحمل کند. گفت: «من دیگر می‌روم. دیگر دنبال من نفرست. اصلاً از تو بدم می‌آید.»

مردم چمنزارهای بهشت هم با علاقه و هم با انتزجار شنیدند که زن دولتمندی برای اقامات به ده می‌آید. به تماشای کامپونهای الوارکه رو به دره کریستنس میرفت ایستادند، و آن‌دکی از سرمهلامت به خرج حمل الوار برای ساختن کلبه‌ای در دره خندیدند. بر تمونرو از دره کریستنس بالا رفت و نصف روز به تماشای تجارت‌ها که خانه‌ای علم می‌کردند ایستاد. وقتی بازگشت در مقابله بزرگ گزارش داد که: «خانه خوبی می‌شود. الوارها کامل است. این که چیزی نیست، از همین حالا با غبانها مشغول کار شده‌اند. دارند نهال‌های بزرگ و درختهای شکوفه کرده می‌آورند و توی زمین می‌کارند. این خانم و آن دونتر باید خیلی پولدار باشد.»

پات همیرت به موافقت گفت: «شورش را درمی آورند، این پولدارها راستی شورش را در می آورند.»  
برت باز گفت: «این را گوش کنید. ببینید این کار یکزن نیست؟ فکر کنید جلو بعضی پنجره‌ها چه گذاشته‌اند. میله! نه میله‌آهنی، میله‌های کلفت چوبی. خیال می کنم خانم از شغال می ترسد.»

آلن بالحن پرامیدی گفت: «نمیدانم کلفت و نوک زیاد می آورد یانه، هر چند لابد خریدش را از شهر می کند، تمام مردم آنجوری خریدشان را از شهر می کنند.»  
وقتی خانه و باغ تکمیل شده، هلن وان دونتر وهیلدا، بایک آشپز چینی و بیک خانه‌شاگرد فیلیپینی از دره کریستمن بالا رفتد. خانه چوبی قشنگی بود، نجارها با دنگ اسیدی به چوبها ظاهر کهنه داده بودند، و با غبانها با غرس اشجار کهن باغ را قدیمی جلوه داده بودند. درخت سرو و صنوبر در میان چمن مانده بود و زیر سایه آنها گل اطلسی به رنگ بنفش و آبی و سفید روئیده بود، کناره خیابانهای باغ را نیلوفر آبی گرفته بود.

آشپز و خانه شاگرد به سرعت بر سر کار خود رفتد، اما هلن بازوی هیلدا را گرفت و مدتی به اتفاق در باغ قدم زدند. هلن با نگزد: «چه باغ قشنگی!» اندکی از آن مقاومت از چهره‌اش رفته بود، «هیلدا جان، خیال نمی کنی اینجا به ما خوش بگذرد؟»

هیلدا یک گل اطلسی کند و به طرف یک درخت سرو افکند. گفت: «من از خانه خودمان بیشتر خوش می آید.» «آخر چرا، جانم؟ آنجا که از این گلهای قشنگ ندادشیم، از این درختهای بزرگ آنجا نبود. اینجا هر روز می توانیم

گردش کنان سرتپهها برویم.»

«من از خانه خودمان بیشتر خوش می‌آید،»

«آخر چرا، جانم؟»

«آخر همه رفقايم آنجا بودند، می‌توانستم از لای نرده

نگاه کنم مردم را که رد می‌شدند ببینم،»

«هیلدا جان، وقتی به اینجا عادت کنی از اینجا بیشتر خوشت

می‌آید.»

«نه، نمی‌شود، هیچ وقت از اینجا خوش نمی‌آید،» هیلدا

زد زیر گریه، و بعد بدون تغییر حالی فریادهای شدید کشید.

ناگهان چوبی از باعث برداشت و به سینه مادرش کوفت. خانه شاگرد

بی سر و صدا از پشت دختر پیدا شد و بازو اش را بهم گرفت و

در ضمن که هیلدا لگد و فریاد می‌زد اورا به داخل خانه بردا.

هیلدا در اطاقی که برایش تهیه شده بود مرتب اثنایه را

شکست. بالشها را شکافت و پرها را در اطاق پراکند. بالاخره

جامهای شیشه پنجره خود را شکست، با مشت به میله‌های چوبی

کوفت و از فرط خشم فریاد کشید. هلن بالبان بهم کشیده در اطاق

خود نشست. یکبار چنان از جا جست که گفتی می‌خواهد به اطاق

دخترش ببرد، و بعد باز روی صندلی خود افتاده. یک لحظه چنان

می‌نمود که تحمل گنگ او در هم شکسته شده است، اما باز قویتر

از پیش جای خود را باز گرفت، و دیگر فریادهایی که از اطاق

هیلدا می‌آمد در او اثری نداشت. خانه شاگرد آهسته وارد

اطاق شد.

«خانم کرکره‌ها را بیندم؟»

«نه، جو اینجا از همه کس دورست، هیچکس صدای هیلدا

را نمی‌شنود.»

برت موتو و اتومبیل حامل ساکنان جدید دره را دید که از کنار او گذشت و به طرف دره کریستنس روانه شد.

به زن خود گفت: «برای یک زن خیلی مشکل است که تنها زندگیش را اینجا راه بیندازد. خیال میکنم تکلیف من این است که بروم ببینم چیزی لازم دارند یانه.»  
زن بالحن شکایت گفت: «توقف کنچکاوی.»

«خوب، اگر تو اینجور فکر میکنی، نمیروم.»  
زن به اعتراض گفت: «برت، شوختی کردم. به عقیده من تکلیف همسایگی همین است، من هم بعداً خانم وایتساید را وامیدارم باهم برویم دیدنشان. کاردست همین است. اما تو حالا برو ببین کم و کسری نداشته باشد.»

برت در کنار نهر دلچسبی که در ته دره کریستنس نعمه می خواند روانه شد. با خود گفت: «بدرد زراعت نمیخورد اما برای زندگی جان می دهد. اگر خلع سلاح به آن زودی اعلان نشده بود من هم می توانستم در یک همچو جائی زندگی کنم.» مثل همیشه از آرزوی اینکه جنگ بازهم اندکی ادامه می یافتد من فعل شد. هنوز یک ربع میل به خانه مانده بود که فریادهای هیلدا به گوشش رسید. به خود گفت: «این دیگر چه صیغه‌ای است؟ مثل این است که کسی را می کشند.» تندتر رفت تا بینند.

پنجه هیلدار اطاق هیلدا مشرف به کوره راهی بود که به در بزرگ خانه می پیوست. برت دختر را دید که با میله هادر افتاده است، و چشمانت از خشم وحشت به دیوانه ها میماند.  
گفت: «هلو! چه شده. چرا حبس کردند؟»  
چشمانت هیلدا بهم نزدیک شد. گفت: «به من گرسنگی می دهند. می خواهند من بمیرم.»

برت گفت: «این احمقانه است. چرا کسی بخواهد تو

بمیری؟»

هیلدا بالحن رازدارانهای گفت: «به خاطر پولم، تامن

نمیرم پولم گیرشان نمی‌آید.»

«تو که یک دختر بجهه بیشتر نیستی.»

هیلدا بالجاحت گفت: «ددختر بجهه نیستم. ذن بزرگ کاملی

هم هستم. ازبس به من گرسنگی می‌دهند و کتنم می‌زنند به نظر کوچک می‌آیم.»

صورت برت تیره شد. گفت: «الآن درست می‌کنم.»  
«اووه، نه، مبادا بیشان بگوئی. فقط به من کمک کن از اینجا

در آیم آنوقت پولم را می‌گیرم وزن تو می‌شوم.»

تازه برت داشت ظن می‌برد که دختر چه دردی دارد.

بالحن تسلی بخشی گفت: «معلوم است، درت می‌آورم. یک کمی  
صبر کن، خودم درت می‌آورم.»

دوری زد و به کنار در بزرگ خانه رفت و آن را کوفت

یک لحظه بعد در آندکی بازشد، و چشمان بیروح خانه شاگرد از  
پس آن به وی نگریست.

برت پرسید: «می‌شود خدمت خانم برسیم؟»

خانه شاگرد گفت: «نه.» و در را بست.

برت یک لحظه از خشونت پسرک خجل شد، اما لحظه‌ای

بعد ازنو با خشم در را کوفت. باز در به قدر یک پند انگشت باز

شد، و چشمان سیاه از پشت آن نگریست.

«به تو می‌گویم باید خانم را ببینم، باید خانم را راجع

به دختری که حبس کرده‌اند ببینم.»

پسرک گفت: «خانم خبلی سریض، بیخشید.» باز در را

بست . این بار برت صدای بسته شدن چفت راهم شنید . از در دور شد و به طرف پائین راه افتاد . به خود گفت : « البته بهز نم می - گویم دیدنشان نرود . یک دختر دیوانه و یک نوکر گندیده . گور پدرشان !»

هلن از اطاق خواب خود پرسید : « جو ، چه بود ؟ »  
پسرک دیان در گاه ایستاد . گفت : « مردی آمد . گفت می - خواهد شما را ببیند . گفتم شما مریض هستید . »  
« خوب کردی . که بود ؟ گفت که چرامی خواهد من را ببیند ؟ »  
« نمیدانم که بود . گفت می خواهد شما را راجع به هیلدا خانم ببیند . »

هلن بیدرنگ بالای سر پسرک ایستاده بود . چهره اش خشمگین می نمود . « چه می خواست ؟ که بود ؟ »  
« نمیدانم ، خانم . »  
« آنوقت روش کردی . خیلی پیش خودکار می کنی . برو گمشوا ! »

هلن باز روی صندلی افتاد و چشم‌اش را گرفت .  
« چشم ، خانم . » جو آهسته بر گشت .  
« اووه ، جو ، بر گردا ! »  
جو پیش از آنکه هلن دست از روی چشم بر دارد کنار صندلیش ایستاده بود . هلن گفت : « بیخش ، جو . نفهمیدم چه گفتم . خوب کردی . تو پیش من میمانی ، ها ؟ »  
« بله ، خانم . »

هلن بر خاست و با کلافگی به طرف پنجره رفت . گفت :  
« نمی دانم چه ناراحتی دارم . هیلدا خانم خوب شده ؟ »  
« بله ، خانم آرام شده . »

«خوب، بخاری اطاق نشین را آتش کن. بعد هیلدا راهم بیاور.»

هلن در نقشه‌ای که برای تزیین اطاق نشین داده بود احساس می‌کرد که نوعی یادبود برای شوهرش ایجاد کرده است. تاحد امکان این اطاق را شبیه کلبه شکارچیان کرده بود. اطاق بزرگی بود که تیرها و قابلهای آن همه از چوب کاج بود. در فاصله‌های کوتاه به کوتاه از سرمهای کار گذاشته انواع گوزن بینی‌های متجمس بیرون آمده بود. یک سمت اطاق را بخاری تودیواری سنگی گرفته بود، روی آن پرچم جنگی فرانسوی پاره‌ای افتاده بود که هوبرت در جائی پیدا کرده بود. دریک جعبه شبشهای مغلق تمام تفنگهای هوبرت را چیزه بودند. هلن احساس می‌کرد که تا وقتی که چنین اطاقی را در اختیار دارد شوهرش را بالکل ازدست نداده است. وقتی در سانفرانسیسکو در محل پیه روی بودند، هلن خوابی دیده بود که از آن خشنود شده بود. آرزو داشت که بتواند در این خانه بدیدن آن ادامه دهد. آن خواب تقریباً با یک جریان مذهبی محقق شد، هلن برای آتش نشست و دستهایش را بهم گرفت. بعد مدتی به یکایک آثار شکار نگریست و خطاب به هر یک گفت:

«هوبرت اینرا دستزده است.» و بالاخره رؤیا بازآمد. تقریباً هوبرت را بازدید. در ذهن خود شکل دستها و لاغری پهلو و کپل و طول واستقامت پاهای هوبرت را لمس کرد. پس ازاندک مدتی بیاد آورد که هوبرت چگونه حرف میزد و روی چه قسمت از کلمه تکیه می‌کرد و چگونه صورتش هر وقت به هیجان می‌آمد سرخ می‌شد و می‌درخشید. هلن به یاد آورد که چگونه هوبرت میهمانا نش را از سریک اثر شکار به سارش دیگرمی برد. برای هر یک از آنها هوبرت روی پاشنه پایش تاب می‌خورد و دستهایش را

پشت سر ش می‌گرفت و در ضمن شرح کشتن آن حیوان را با کوچکترین جزئیات بیان می‌کرد.

«ماه دیده نمی‌شد و هیچ علامتی هم جائی نبود. فرد (فرد بلد شکار بود) می‌گفت هیچ چیز گیرمان نمی‌آید. وادم هست که آنروز صبح گوشت خوکمان هم تمام شده بود. اما من احساس پیش ازوقوعی داشتم که حتماً چیزی گیرمان می‌آید.»

هلن به یاد می‌آورد که چگونه هوبرت این قصه‌های احمقانه و بی‌معنی را که عموماً به‌این جمله ختم می‌شد، نقل می‌کرد:

«آنوقت، فاصله بین ما خیلی زیاد بود، و باد شدیدی هم از طرف چپ می‌آمد، اما من نشانه‌رقنم، و فکر کردم که «هیچ‌چی»، این تیرهم هدررفت» اما زدم داغونش کردم. البته تصادت بود.» هوبرت البته نمی‌خواست شنوندگانش باور کنند که تصادف بوده است. این ادای بزرگوارانه‌ای بود که بعنوان یک ورزشکار در می‌آورد. هلن به‌یاد می‌آورد که همان موقع نیز در تعجب بودچرا یک ورزشکار حق ندارد بگوید کاری را خودش خوب‌انجام داده است.

اما خواب بهمین صورت ادامه می‌یافتد. تصویر هوبرت را چنان در ذهن خود ساخت که عاقبت اطاق را گرفت و آنرا با نیروی حیاتی لب ریز یک شکارچی بزرگ مملوکرد. بعد، وقتی رؤیا را کامل کرد، خود آنرا نابود ساخت. صدای زنگ در مثل آن بود که بخصوص آهنگ دردآوری داشت. هلن صورت آن چند مرد را بخاطر آورد که در ضمن که موضوع حادثه را برای او می‌گفتند غمزده و مضطرب می‌نمودند. این رؤیا همواره تا آنجامی کشید که آن چند مرد جسد را از پله‌های جلو خانه بالا بردند. موج حزن سینه هلن را پر می‌کرد و چشم‌اش دیگر نمی‌دید و

خود باز روی صندلی می‌افتد.

بدینوسیله هلن شوهرش را زنده نگاهداشتند بود، با سماحت از تارشدن تصویر شوهرش در حافظه اش جلوگیری می‌کرد. هلن فقط سه‌ماه زن هوبرت بود که آن حادثه روی داد. فقط سه‌ماه اخود را به‌غمی نومید ولاعلاح می‌سپرد. می‌دانست که خودش این احساس را تشویق می‌کند، اما ضمناً احساس می‌کرد که این حق هوبرت است، نوعی یادبود و ذکر خیر است که باید در حق او ادا شود. بایست با اندوه مبارزه می‌کرد، اما نه بوسیله‌گری یختن از آن.

هلن چشم پرده این شب اول در خانهٔ جدید بود. هیزمها در بخاری می‌سوخت و آتش می‌درخشید، فور چراغ در چشمهاش شیشه‌ای سر جیوانات برق می‌زد؛ و هلن قصد کرده بود رؤیای خود را در این خانهٔ جدید استقبال کند.

جو دوباره وارد اطاق شد. گفت: «خانم، بخاری روشن است. هیلدا خانم را صد اکنم».

هلن نگاهی از پنجه به بیرون افکند، تاریک و روشن از بالای تپه سر ازیر شده بود. بهمین زودی چند خفاش باحال عصبی دور می‌زدند. بلدرچین‌ها یکدیگر را صدا می‌زدند تا به آشخور بروند، و در انتهای دره گاوها با پستانهای سنگین به طرف شیر-خانه روانه بودند. اندک اندک تغییری در هلن راه می‌یافتد. آرامشی جدید بر او سیطره یافته بود، می‌دید در برایر تعزیه‌هایی که مدت‌ها اورا برآشته بود محفوظ و مصون شده است. باز و انش را بیرون تمدید کرد و بعد به پشت سر بردا و آه آرامی کشید. جو همچنان در در گاه منتظر ایستاده بود.

هلن گفت: «چه گفتی؟ هیلدارا بیاوری؟ نه، حالا نیاورش

شام باید تقریباً حاضر باشد. اگر هیلدا نخواست برای شام از اطاقش بیرون بیاید، من بعد از شام می بینم ». نمیخواست هیلدا را ببیند. این آرامش جدید دلپسند بدیدن هیلدا در هم می شکست. دلش می خواست در فروزنده‌گی عجیب شامگاهان بنشیند، بنشیند و گوش به آواز بلدرچینها بدهد که افزای تپه‌های پربوته سرازیر می شدند و یکدیگر را ندا می دادند تا قبل از خفتن آبی بنوشند. هلن شالی ابریشمین پردوش افکند و بیاغرفت. چنان می نمود که آرامش به سرعت افزای تپه سرازیر می شد و او را در برمی گرفت. دریک باغچه پر گل خرگوش کوچک خاکستری رنگی دید که دنبی سفید داشت، و بدیدن آن لرزشی از خوشی هلن را فرا گرفت. خرگوش لحظه‌ای رو به هلن کرد و او را نگریست، و سپس باز به جویدن نونهالها پرداخت. هلن ناگهان خود را تا حد جنون خوشبخت دید.

چیزی دلپسند و هیجان‌انگیز در شرف وقوع بود، چیزی بود بسیار شادی‌انگیز. هلن در آن شادی ناگهانی که بوی روی آورده بود با خرگوش هم صحبت شد. گفت:

«همینطور بخور، کلمه‌ای پیر مال تو. فردا میدهم برایت کلم بکارند. پیتر، از کلم که خوشت می آید، ها؟ در حال، پیتر من سالم‌هast که دل بچیزی نبسته بودم. خیلی مضحك نیست؟ یا شاید هم غم‌انگیز است؟ اما حالا دل بچیزی بسته‌ام. از فرط امید در پوست خودم نمی گنجم. و نمیدانم آن چیز چه می تواند باشد. پیتر، این حرف احتمالهای نیست؟» برآه خود ادامه داد و دستش را بعنوان بدرود بجانب خرگوش جنباند. گفت: «اگر من بودم گلهای اطلسی را می خوردم.»

نعمه آب هلن را از کوره راه سرازیر کرد و بکنار نهر

## چمنزارهای بهشت

کشاند، همینکه به کناره نزدیک شد گله بلدرچین‌ها با فریادهای وحشت میان بوته‌ها پراکنده شدند.

هلن از برهمن زدن عیش ایشان شرمناک شد. بانگکزد: «بر گردید! من که شمارا نمی‌کشم، خرگوش‌ها از من نرمید. من که اگر هم بخواهم نمی‌توانم شمارا با تیربزنم.» ناگهان یادش آمد که هوبرت دستش را گرفته بودتا تیراندازی با تنفس خفیف را یادش پدهد. وقتی به او یاد می‌داد که تنفس را چگونه بگیرد و چگونه با هر دو چشم باز نشانه‌گیری کند، وقاری مذهبی بخود گرفته بود. گفتہ بود: «حالا یک قوطی را بالامی اندازم. هیچ وقت نمی‌خواهم تو برای نشانه بیحرکت تیربینداری - هیچ وقت کسی که برای پرنده نشسته تیر بیندارد ورزشکار و جوانمرد نیست.» هلن آنقدر برای قوطی پرنده تیرانداخت تا شانه‌اش بدرد آمد و خشک شد، و وقتی سواره به خانه برمی‌گشتند، هوبرت دست نوازش به شانه‌اش زده و گفتہ بود: «حالا خیلی طول دارد تا تو بتوانی یک بلدرچین بزنی. اما زیاد طول نمی‌کشد که خودت بتوانی خرگوش بزنی.» آنگاه به فکس بسته چرمی افتاد که هوبرت به خانه می‌آورد و یکدسته بلدرچین از گردن به آن آویخته بود. هوبرت می‌گفت:

«وقتی خودشان از تسمه افتادند وقت خوردن شان شده بود.» ناگهان هلن متوجه شد که دیگر نمی‌خواهد فکر هوبرت باشد. در فکر گذشته بودن تقریباً حال اورا برهمن زده بود. هوا تقریباً تاریک شده بود. شب با بوی بوته‌های اسپند دلنشین بود. صدای زنگ شتری را که خودش خریده بودشنید: آشپز آنرا به عنوان خبرشام می‌زد. هلن شال را تنگتر به خود پیچید ولرزید و به خانه رفت.

در اطاق ناهارخوری دخترش را دید. تمام آثار خشم بعد از ظهر از چهره هیلدا رخت برسته بود، خوشحال و بسیار راضی می‌نمود.

هلن با فگرگزد: «دختر جان، حالت بهتر است، ها؟»  
«آره، بهترم.»

هلن دورمیز گشت و پیشانی هیلدارا بوسید. آنگاه لحظه‌ای اورا با فشار عصبی بخود فشرد. «وقتی دیدی اینجا چقدر قشنگ است ازا اینجا خوشت می‌آید. حتم دارم که خوشت می‌آید،» هیلدا جواب نداد، اما چشمانش وضعی مکارانه به خود گرفت.

هلن همچنانکه بجای خود برس می‌زند و در اصرار گفت:  
«حتما خوشت می‌آید، جانم، نیست؟»  
هیلدا منموز شده بود. گفت: «شاید خوشم بباید، شاید هم لازم نشود خوشم بباید.»  
«چه می‌گوئی! هیلدا جان؟»

«شاید من خیلی زیاد اینجا نمانم.»  
«زیاد اینجا نمانی؟» هلن با شتاب نگاهی به جانب هیلدا افکند. آشکار بود که هیلدا می‌خواهد رازی را از او پیوشاورد، اما آن راز زیاده از حد گریزان بود.

«شاید فرار کرم و شوهر کرم.»  
هلن بمندلی خود تکیه داد و لبخندی زد. گفت:  
«ها فهمیدم. معلوم است که ممکن است شوهر کنی هر چند بهتر است که چند سالی سبر کنی، این دفعه به که می‌خواهی شوهر کنی بهمان شاهزاده؟»

«نه. این یکی شاهزاده نیست. فقیر است. اما وقتی زنش

شدم، دوستش خواهم داشت. امروز نقشه‌های مان را کشیدیم. خیال می‌کنم دنیالم بیاید.»

چیزی در حافظه هلن جنیبد. پرسید: «همانکه امروز بعد از ظهر بخانه آمد؟»

هیلدا از سر میز جست. بانگک زد: «یک کلمه دیگر هم نمی‌گویم. هیچ حق نداری از من پرسی. یک خورده صبر کن. تا بهت نشان بدhem مجبور نیستم تواین خانه کهنه بمانم.» از اطاق پیرون دوید و در اطاق خواب را پشت خود محکم بهم کوفت.

هلن زنگ زد تا خانه شاگرد بیاید. پرسید: «جو، مردی که بعد از ظهر آمده بود درست چه گفت؟»

«گفت باید شما را راجع به دختر کوچولو ببینند.»

«خوب، چه جو رآدمی بود؟ چند ساله بود.»

«خانم، نه پیر بود نه جوان. خیال می‌کنم پنجاه سال داشت.»

هلن آهی کشید. این هم یکی از همان قصه‌ها بود، یکی از آن داستانها بود که هیلدا بهم می‌بافت و می‌گفت. و این قصه‌ها چقدر هم برای خودش واقعی بود. هلن آهسته شام خورد، و بعد از شام در اطاق نشیمن، برابر آتش نشست و با تنبیلی زاده از بیکاری، زغال‌هارا از سر هیزمهای سوزان می‌انداخت. تمام چراغهای خاموش کرد. آتش در چشم‌های شیشه‌ای سرهای حیوانات منعکس می‌شد، و عادت قدیم هلن باز آمد. دید در فکر آنست که دستهای هوبرت چه شکلی داشت، چه میان باریکی داشت، پاها چه راست بود، و بعد کشفی کرد: وقتی ذهن او موضوع دستهای هوبرت را عقب زد دستها نیز ناپدید شد. دریافت که دیگر چهره‌شوهرش را در مخیله خود نمی‌سازد. شوهرش رفته بود، بکلی نابود شده بود. پس از

چندسال، هلن باراول دستهایش را روی صورتش گذاشت و گریست، زیرا که آرامش و انتظار شدید بازآمده بود. چشمانت را خشک کرد و آهسته در اطاق قدم زد، با چشم کسی که هر گز از طرز کشته شدن آن حیوانات خبر نشده باشد به آنها نگریست و لبخند زد. اطاق عوض شده بود و دیگر گون می‌نمود. با چفتهای تازه پنجره‌ها ورفت و بعد پنجره‌های عریض را به روی شب از هم گشود. و باد شب همچون آه‌آدمی از پنجره درون آمد و بآرامش خنک خودشانهای بر هنئه هلن را در بر گرفت. هلن از پنجره به بیرون خم شد و گوش فرا داشت. از باغ واژتیه آنسوی باغ صدای ای کوچک فراوانی بگوش میرسید.

هلن اندیشید که: «باغ، درد زندگی دارد. نیروی زندگی از همه جایش می‌بارد.» اندک‌اندک همچنانکه گوش فرا داشته بود متوجه صدای زنده‌ای از آنسوی خانه شد. اندیشید که: «اگر اینجا سنجاب داشت، می‌گفتم لا بد یک سنجاب دارد درختی را می‌برد. شاید هم جوجه تیغی دارد ریشه‌گیاهها را می‌خورد. شرح آن را شنیده‌ام اما اینجا جوجه تیغی هم ندارد.» آن صدای زنده خود خانه‌راهم می‌لرزاند. هلن بخود گفت: «مثل اینکه چیزی دارد الوار را می‌خورد.» صدای شکستن چیزی آمد. صدا متوقف شد. هلن به تاراحتی تکانی خورد. به شتاب از دلالی گذشت و پر ابر در اتاق هیلدا ایستاد. دست روی چفت بزرگ قوی بیرون در نهاد و صدازد: «هیلدا جان، حالت خوبست؟» جوابی نیامد. هلن چفت را آرام باز کرد و وارد اطاق شد. یکی از میله‌های چوبی شکسته بود و هیلدا رفته بود.

هلن لحظه‌ای بیصر کت مقابل پنجره گشوده ایستاد و با اشتیاق به شب کبود خیره شد. آنگاه رنگ از صورتش پرید، و همان

خطوط تحمل دورلبانش پدیدار شد. از راهی که آمده بود با طاق نشیمن بازگشت و حرکات غیر ارادی بود. در اطاق نشیمن از یک صندلی بالا رفت، جبهه تفنگها را باز کرد، و یک تفنگ خفیف برداشت.

■ در دفتر قاضی تحقیق، دکتر فیلیپس کنار هلن و ان دونتر نشسته بود. دکتر الینه بایست بعنوان طبیب هیلدا می‌آمد، اما فکر کرده بود با آمدن خود می‌تواند از ترس هلن جلوگیری کند. اما به نظر نمی‌رسید که هلن ترسی داشته باشد. در آن لباس عزای شدید و تقریباً وحشیانه که در برداشت همچون سنگ زیر آبشار صبور و با تحمل می‌نمود.

قاضی تحقیق می‌گفت: «و شما انتظار همچو حادثه‌ای را داشتید فکر می‌کردید ممکن است همچو اتفاقی بیفتد؟»

دکتر فیلیپس با ناراحتی به هلن نگریست و صدای خود را صاف کرد. گفت: «هیلدا از وقتی بدنبال آدمدیریض من بود، اینجور مریضها، بسته به موقع، ممکن است انتشار کنند، ممکن هم هست کسی را بکشند. از آنطرف ممکن هم بود بدون اینکه بکسی یا بخودش صدمه‌ای بزنند ذندگی می‌کرد، ممکن بود تمام عمرش یک حرکت خشن هم نسبت به کسی نکند. پیش بینی غیر ممکن بود،»

قاضی تحقیق بعضی اسناد را امضاء می‌کرد. گفت: «این طرزی که هیلدا عمل کرده خیلی وحشیانه بوده. الینه دفترک دیوانه بود، و دلیلی نداریم که دنبال علل عمل او بگردیم. ممکن است علت یا علل این کار او چیز کوچکی هم باشد. اما بطرز وحشتناکی این کار را کرده. هر چند، خودش خبر نداشته. سرش

توی جوی آب و تفنجک هم کنارش، دستور می‌دهم قرار صادر کنند  
که انتحار کرده. خانم وان دوچر، خیلی از شما عنزه می‌خواهم  
که مجبورم جلوشما اینطور حرف بزنم. اینکه دخترتان را به آن  
وضع پیدا کردید باید خیلی بشما صدمهزده باشد.»

دکتر وقت پائین آمدن از پله‌های دادگاه بهلن کمل کرد. به  
صدای بلند گفت: «اینچور نگاه نکن، همچو نگاه می‌کنی مثل  
اینکه می‌برند دارت بزنند. حالا بهتر شد. تو نباید اینقدر  
عذاب بکشی.»

هلن بدکتر نگاه نکرد. اما با صدای نرم و ملاجمی گفت:  
«حالا می‌فهمم. حالا دیگر می‌دانم که زندگی از من چه انتظاری  
دارد. حالا چیزی را که همیشه به آن ظن می‌بردم خوب می‌  
فهمم، و دکتر، طاقت تحملش را هم دارم. برای من ناراحت  
نباش.»



## ۶

جونیوس مالتی مرد جوانی بود با جندهای کوچک از خانواده‌ای نجیب و تربیت شده و تحصیل کرده. وقتی پدر جونیوس در حال ورشکستگی مرد، جونیوس در شرکتی محاسب شد، و چنان خود را گیر حسابداری داد که رهائی از آن محل می‌نمود. جونیوس ده سال تمام در این شغل جان گند.

جونیوس پس از اتمام کار روزانه به اتفاقی که با اثایه اجاره کرده بود باز می‌گشت، دستی به بالش صندلی خود می‌زد و تمام غروب را به خواندن می‌گذراند. براین عقیده بود که داستانهای دربرت لویس استیونسن بهترین چیزی است که به انگلیسی نوشته شده است: کتاب «مسافرت بالاگ» اورا چندین بار خوانده بود. یک روز بعد از ظهر، چند روزی بعد از رسیدن به سی و پنج سالگی، جونیوس روی پلکان منزلی که در آن اطاق داشت ضعف کرد. وقتی به خود آمد، اولین بار متوجه شد که تنفس او به دشواری انجام می‌گیرد و رضایت‌بخش نیست. در حیرت شد که چند وقت دچار این حالت بوده است. طبیبی که به او مراجعه کرد مردی مهریان و حتی امیدوار بود. طبیب گفت: «بهیچوجه مرض آنقدر در شما پیشرفت نکرده

که علاج نشود. اما با این ریه‌ها حنماً باید از سانفرانسیسکو خارج شوید، اگر در هوای مدآلود اینجا بمانید یک‌سال هم زنده نمی‌مانید. به جایی که آب و هوای خشک گرم داشته باشد بروید.» حادثه‌ای که برای سلامت جونیوس رخ داده بود اورا از شادی انباشت، زیرا که آن رشته‌ها که خود او قادر به قطع شان نبود برای این حادثه قطع می‌شد. پانصد دلار پول داشت، نه اینکه این پول را پس انداز کرده باشد، بلکه صرفاً فراموش کرده بود آن را خرج کند. به خود گفت: «با این پول یامعالجه می‌شوم و یک زندگی حسابی را ازسر می‌کیرم، یا می‌میرم و از شر زندگی خلاص می‌شوم.»

مردی که در همان دفتر کار می‌کرد خبرش کرد که دره‌ای گرم و محفوظ هست بنام چمنزارهای بهشت، و جونیوس بیدرنگ به آنجا رفت. نام محل را پسندید. اندیشید که: «یانشان پیشگوئی است که زنده نخواهم ماند، یا تفائل زیبائیست که علی البدل مرگ می‌شود.» احساس می‌کرد که آن نام معنی شخصی و مستقلی برای او دارد، و از این رهگذر خیلی خوشحال بود، چون ده‌سال تمام هیچ چیز برای او جنبه شخصی نداشت.

در چمنزارهای بهشت چند خانواده بودند که مستأجراً با غذا می‌پذیرفتند. جونیوس بتمام این خانواده‌ها سرzed، وبالآخر مزرعه بیوه‌زنی به نام کویکردا برای زندگی برگزید. این بیوه زن بدپول احتیاج داشت، واز آن گذشته جونیوس می‌توانست در اتفاق کی که از منزل مزرعه جدا بود زندگی کند. بیوه‌زن دو پسر داشت و کارگری را برای مزرعه اجیر کرده بود. آب و هوای گرم بدریه‌های جونیوس تأثیر مساعده‌کرد. در مدت یک‌سال رنگش خوب وزنش زیاد شد. در مزرعه خوش

و آرام بود، و آنچه بیش از هر چیز دیگر اورا خوش می‌آمد، این بود که آن ده سال مشتمت دردفتر را به دور اندام خته و سخت تنبیل شده بود. زلف بورتنک جونیوس شانه نکرد همی ماند؛ آینکش را نوک بینیش می‌گذاشت، چون چشم‌اش قویتر شده بود و فقط عادت به وجود آینک اورا و امی داشت که آن را بزنند. در تمام مدت روز چوب کوچکی را میان دندان می‌جوید، و این عادتیست که فقط تنبیل ترین و متفکر ترین مردم بدان مبتلا می‌شوند. این نقاht در سال ۱۹۱۰ صورت گرفت.

در سال ۱۹۱۱ خانم کوییک اندک اندک از آنچه همسایگان می‌گفتند ناراحت شد. وقتی اشارات منبوط بوجود مرد عزیزی در خانه به گوش او رسید عصبی و برآشته شد. بمجرد آنکه بهبود جونیوس مسلم شد، بیوه زن وحشت خود را با او در میان نهاد. جونیوس بلا فاصله و با نهایت خرسندی با او ازدواج کرد، اکنون دیگر هم خانه‌ای داشت و هم آینده سعادتمندی، چون خانم مالت بی‌جدید دویست جریب سیزه‌زار در دامنهٔ تپه و پنج جریب با غ میوه و سبزیکاری داشت. جونیوس نوشت که کتابها و مندلی خاص او که پشتی منحرک بسود و نسخهٔ خوبی که از «کاردینال» اثر ولاسکوئن داشت برایش بفرستند. آینده به نظرش همچون بعد از ظهری آفتابی و دلنشین می‌آمد.

خانم مالتی بیدرنگ کارگری را که اجیر کرده بود من خص کرد و کوشید شورش را به کار و ادارد؛ اما در این موضوع با مقاومتی برخورد کرد بسیار شگفت‌آور، که شگفتی آن بیشتر در آن بود که بیسر و صدا بود. جونیوس در دورهٔ نقاht خود دلباخته تنبیلی شده بود. دره و مزرعه‌را دوست داشت؛ اما همانطور که بود دوست داشت، دوست نداشت که چیز تازه‌ای در آن بکارد

یا چیزهای کهنه را بیرون بیاورد. وقتی خانم مالت بی بیلچادی در دستش گذاشت و او را در سبزیکاری بکار گماشت، همچنانکه احتمال میرفت چند ساعت بعد او را دید که پایش را در نهر چمن آویخته و نسخه جیبی کتاب «ربوده شده» را میخواند. جونیوس عذر خواست، گفت که خبر ندارد چطور به آنجا رسیده، و راست هم می‌گفت.

در بیو امر خانمش مقداری درباره تنبیلی و بدلباشی او ملامتش کرد، اما جونیوس بزودی استعدادی فراهم کرد که اصلاً بعزمش گوش نکند. با خود چنین استدلال کرد که: وقتی زن حرفکاتی می‌کند و حرفهایی می‌زند که شایسته یک خانم نیست توجه کردن و گوش دادن به او، کار بی‌ادبانه‌ای است. و خانم مالت بی، پس از آنکه مدتی با مقاومت نرم شورش در افتاد، خود نیز بینیش را بالا می‌کشید و زلنش را شانه نمیزد.

میان ۱۹۱۱ و ۱۹۱۷ خانواده مالت بی بسیار فقیر شدند. جونیوس صرفاً از توجه به حال مزرعه ابا داشت. حتی چند جرسی بی از چمنزار را فروختند تاغدا و لباس تهیه کنند، اما همان وقت هم غذای کافی نداشتند. فقر بر مزرعه خیمه گسترده بود، و مالت بی‌ها ڈنده‌پوش شده بودند. اصلاً لباس نو گیرشان نمی‌آمد، در ازاء جونیوس کتابهای داود گریسون را بدست آورده بود. یک دست لباس سروته یکی می‌پوشید وزیر درختان بید که در کناره نهر کاشته بودند می‌نشست. احیاناً کتاب «ماجراهای رضایت نفس» را برای زن و دوپرس میخواند.

در اوائل سال ۱۹۱۷ خانم مالت بی دریافت که دارد بجهه دار می‌شود، و در اوخر همان سال افلوائزای زمان جنگ خانواده را به سختی از پا انداخت. دوپرس از قبط بیندازی باهم افتادند.

تاسه روز چنان می‌نمود که خانه تاحد اشاع از کودکان تبدار سرخ گونه که با انگشتان عصبی خود می‌خواستند ریشه‌های پتو را بگیرند و از دامان حیات بیاوردند پرشده باشد . سه روز این دو طفل تقلای کردند، و روز چهارم، هر دو مردند . مادرشان خبر نشد، زیرا که در بستر وضع حمل افتاده بود، و همسایگانی که برای کمک به خانه می‌آمدند دل آن را نداشتند که به او بگویند، هنوز از زایمان فارغ نشده بود که تب سیاه به جانش افتاد و او را کشت، بی‌آنکه روی نوزادش را ببینند.

زنان همسایه که به زایمان خانم مالتی بی کمک کردند این داستان را درس اسر دره شایع کردند، که وقتی خانم مالتی بی و پسرانش مردند جونیوس مالتی بی کنار نهر نشسته کتاب می‌خواند. اما این داستان تمامش صحبت نداشت. روزی که کودکان انفلوانزا گرفتند جونیوس کنار نهر نشسته پایش را در آن تاب می‌داد، زیرا که از بیماری کودکان خبر نداشت، اما پس از آنکه خبر شد، بهت‌زده از سر یکی به سر دیگری می‌رفت، و به ایشان پرت و پلا می‌گفت . برای پسر بزرگتر شرح می‌داد که الماس چگونه ساخته می‌شود . در کنار بستر آن دیگری زیبائی و قدمت ارزش دلالت سناره شش پر یهود را توصیف می‌کرد. یکی از آن‌دو وقتی جونیوس فصل دوم کتاب «جزیره گنج» را بلند می‌خواند مند، و جونیوس تا هنگامی که بداتهای فصل رسیدوس بلند کرد از مرگ او خبر نشد. در آن روزها حیرت‌زده شده بود. تنها چیزهای را که داشت آورد و هدیه کرد، اما از آن چیزها در مقابل مرگ کاری ساخته نبود. خودش هم از پیش می‌دانست که کاری از آنها ساخته نیست، و همین وضع را برای او هولناکتر می‌ساخت.

وقتی هرسه جسد را برداشتند، جونیوس سر نهر رفت و چند

صفحه‌ای از کتاب «مسافر بالاگ» را خواند. با تردیدی خاص برس لجاجت مودستین به قهقهه خنده دید. از خود پرسید چه کسی غیر از استیونسن می‌توانست اسم الاغ را مودستین، که به معنی دختر کوچولوی متواضع است، بگذارد؟

یکی از زنان همسایه به خانه صدایش زد و چنان باشدت لعنت و نفرینش کرد که جونیوس شرمنده شد و گوش نداد. آن زن دستاوش را بر کمر زد و با تحقیر به او نگریست. و پس فرزند جونیوس را، که پسری بود، آورد و در آغوش نهاد. وقتی آن زن بر گشت و از کنار در خروج به جونیوس نگاه کرد اورا دید که سرجایش ایستاده بچشم کوچک نالانش را در بغل گرفته است. ظاهراً جونیوس جائی را نمی‌دید که بتواند اورا آنجا بگذارد، این بود که مدتی اورا در آغوش نگاهداشت.

مردم دره داستانهای بسیاری درباره جونیوس می‌گفتند. گاه ازاونفرت می‌کردند، همچنانکه مردم سردر کارازبیکار گان نفرت می‌کنند، و گاه به تنبی او غبطه می‌خوردند، اما غالباً نسبت با وتر حمی کردند، و این به خاطر خبطهای مکرر او بود. هر گز کسی در دره متوجه نشد که جونیوس خوشبخت بود.

مردم دره می‌گفتند که چگونه جونیوس به دستور طبیب بزی خریده بود تا به طفل شیر بدهد. وقت خرید، راجع به جنس بز سوالی نکرد و دلیل احتیاج به بزرگ نگفت. وقتی بز را به خانه آوردند جونیوس به زیر شکمش نگاهی کرد و بعد، خیلی جدی پرسید: «این بز طبیعی است؟»

صاحب بز گفت: «معلوم است.»

«اما مگر زیر شکمش، چسبیده به پاهایش، نباید بک کیسه یا همچو چیزی باشد؟ - برای شیرمی‌گوییم.»

مردم دره این داستان را می‌گفتند و قاهقهه می‌خندیدند.  
بعداً وقتی بز بهتری فراهم شد، جونیوس دوروز تمام با آن ور  
رفت و نتوانست یک قطره شیر از آن بدوشد. می‌خواست این بزرگ  
هم به علت نقص پس بفرستد که صاحب بز طرز دوشیدن بز را به او  
آموخت. بعضی مردم ادعامی کردند که جونیوس طفل را زیر بز  
گرفته تا خودش شیر را بمکد، اما این دیگر راست نبود. مردم  
دره معترض بودند که هیچ نمی‌دانستند جونیوس چه جور بجهه را  
بزرگ کرد.

یکروز جونیوس به موئتری رفت و پیر مردی آلمانی را  
اجیر کرد که در مزرعه دستیارش باشد. علی‌الحساب پنج دلار بد  
مستخدم خود داد، و دیگر از آن پس هیچ‌وقت چیزی به‌اونداد.  
در ظرف دوهفته مرد اجیر چنان دچار تبلی شده بود که بیشتر  
از اربابش کار نمی‌کرد، دونفری در جاهای مختلف خانه‌های نشستند  
و درباره چیزهایی که جلب نظرشان را می‌کرد یا جنبه‌های معملاً  
داشت بحث می‌کردند. رنگ چگونه داخل گل می‌شود. آیا در  
طبیعت پدیده‌های آن دلالتی هست. شهر و جزیره آتلانتیس کجا  
زیر آب رفت. اینکاها مردگانشان را چگونه دفن می‌کنند، و  
امثال اینها.

در فصل بهار سبب ذمینی کاشتند، اما خیلی دیر، و روی آن  
هم خاکستر نیفشارند که راه سوکها را بینند. لوییا وذرت و  
نخود کاشتند، مدت زمانی مراقب کشت خود بودند، و بعد آنرا  
ازیاد بینند: گیاهان خود رو همه چیز را از دیده‌ها نهان کرده  
بود. دیدن جونیوس در حالی که میان جالیز و در وسط گیاهان  
خود رو فرورفته باشد و با یک خیار رنگ رفته بیرون آید چیز  
غیر عادی نبود. مدت‌ها بود که دیگر کفش نمی‌پوشید زیرا که از

احساس‌گرمای زمین با کف بر هنئه پای خود لذت می‌برد، و در ضمن دیگر کفشه نداشت که به پا کند.

بعد از ظهر که می‌شد جونیوس مفصلًا بازآکب اشتوتز گفتگو می‌کرد، یکروز بـ او گفت: «می‌دانی، وقتی بچه‌ها مردند من تصور کردم که به اوج افتخار رسیده‌ام. بعد، تقریباً عما فوقت که در این فکر بودم، وحشت به غم و غم به‌اندوه بدل شد. خیال می‌کنم ذم و بچه‌ها را درست نشانخته بودم. شاید بیش از آنچه باید بهمن نزدیک بودند. این دلائستن خیلی چیز عجیبی است. چیزی هم به‌جز توجه به تفصیلات نیست. بعضی اذهان دوربین هستند و بعضی اذهان نزدیکی‌ان. مثلًاً من دربارهٔ میبد پارتنون در آتن بیشتر اطلاع دارم تا دربارهٔ همین خانه که در آن ساکنم.» ناگهان آهنگ صدای جونیوس از پروز احساس لرزید، و چشم‌اش از فرط شوق درخشید. گفت: «ژاکب، توهی‌چوقت عکس زیر طاق پارتنون را دیده‌ای؟»

ژاکب گفت: «آره، خیلی هم قشنگ است.»

جونیوس دستی بر زانوی مستخدم خود نهاد. گفت: «آن اسبها. آن اسبهای قشنگ — که به طرف چمن آسمانی روانند. آن جوانان مشتاق و دو عین حال با شخصیت که به طرف جشن عظیمی که روی بر جستگی طاق مجسم شده راه افتاده‌اند. نمی‌دانم آدم از کجا می‌تواند بفهمد اسب و قنی خیلی خوش باشد چه حالی پیدا می‌کند؛ و آن مجسمه‌ساز‌حتماً می‌فهمیده و گرنه نمی‌توانست اسبها را به آن حال بتراند.»

گفتگوی ایشان از این قبیل بود. جونیوس سریاک موضوع نمی‌ایستاد. غالباً این دوشب را گرسنه می‌ماندند چون وقت شام که می‌شد نمی‌توانستند لانهٔ مرغ را میان علفها پیدا کنند.

نام پسر جونیوس را روبرت لویس گذاشتند. جونیوس هر وقت بدهکر صدا زدن پرسش می‌افتد اورا به آن اسم می‌نامید، اما ژاکب اشتواتز نسبت بدهیزی که نامش را اطوار ادبی گذاشته بود طفیان کرد. نظر او این بود که: «بچه‌ها را باید مثل سگه اسم گذاری کرد. یک هجا برای صد از دن کافی است. حتی روبرت هم دراز است. باید بوب صدایش زد.» ژاکب تقریباً پیروز شد.

جونیوس گفت: «من با تو سازش می‌کنم. اسمش را می‌گذاریم روبي. فکر نمی‌کنم که روبي از روبرت کوتاهتر باشد؟» جونیوس غالباً در بحث با ژاکب تسلیم می‌شد، چون ژاکب همیشه قدری در مقابل تاری که دور او تینیده می‌شد مقاومت می‌کرد.

ژاکب احیاناً با خشمی معصوم خانه را نیز پاکیزه می‌کرد. روبي با وقار وابهت بزرگ شد. دنبال آن دو تن بود، و به بحث ایشان گوش می‌داد. جونیوس هیچ وقت با او مثل یک بچه کوچک رفتار نمی‌کرد، برای آنکه نمی‌دانست با بچه‌های کوچک چگونه باید رفتار کرد. اگر روبي اظهار نظری می‌کرد آن دو تن با ادب تمام به حرف او گوش می‌دادند و آن نظر را در مذاکرات خود وارد می‌کردند، یا حتی آنرا اساس مذاکرات بعدی قرار می‌دادند. هر روز بعد از ظهر توتوی خیلی چیزهای ادرمی آوردند. و هر روز چند بار به سر دائزه المعرف جونیوس می‌رفتند.

یک درخت چنار بزرگ یک شاخه اش را روی نهر چمن دوانده بود، و سه نفری روی آن می‌نشستند، دونفس مرد پایشان رادر آب می‌آویختند و سنگریزه‌ها را تکان می‌دادند، و روبي سعی بسیار می‌کرد تا از ایشان تقليد کند. به نظر او هر وقت پایش به آب می‌رسید مرد شده بود. ژاکب نیز دیگر کفش نمی‌پوشید، و روبي در همه عمر کفش نپوشیده بود.

بخشی که می‌کردند عالمانه بود. رویی نمی‌توانست بعیگانه صحبت کند، چون هیچ وقت نشنیده بود، اینها با هم صحبت نمی‌کردند بلکه یک‌بذر فکر را رها می‌کردند که برای خود شاخ و برگ کند و ریشه بدواند، و آنها خود به تماشای آن می‌نشستند. از میوه‌ای که درخت صحبت‌شان می‌دادند تعجب می‌کردند، زیرا که افکار خود را به یک نقطه متوجه نمی‌ساختند، و مانند دیگر مردم آن‌آرایش یا پیرایش نمی‌کردند.

سنه‌فری روی شاخه درخت می‌نشستند. لباسشان ژنده بود و موی سرشان را فقط آنقدر عقب می‌زدند که توی چشم‌شان نریزد. دونفر مرد ریش بلند اصلاح نشده‌ای داشتند. روروکها را روی حوضجه‌ای که زیر پایشان بود تماشا می‌کردند، و حوضجه برای تکان و جنبش پاهای بیکار عیق شده بود. درخت عظیمی که بالای سرشان بود از یاد تکان نرمی به خود می‌داد و گاه برگی را بد صورت دستمالی قهقهه‌ای پائین می‌انداخت. رویی پنجم‌الله بود. وقتی یک برگ که دردامان رویی افتاد، چنین اظهار نظر کرد که: «فکر می‌کنم درخت چنار خوب باشد.» ژاکب برگ را از دامان او برداشت و قطعات برگ را از ریشه‌ای که در آن دویده بود کند.

پمowaافت گفت: «آره، از آب رشد می‌کند چیزهای خوب آب را دوست دارند. چیزهای بد همیشه خشک بوده‌اند.»

جونیوس گفت: «چنار بزرگ و خوبست. بنظر من چیز خوب یا مهربان باید بزرگ باشد تا باقی بماند. چیزهای خوب کوچک را همیشه چیزهای بد کوچک از میان می‌برند. چیز بزرگ بندرت سمی یا خائن از آب درمی‌آید. بهاین دلیل، در فکر انسان، بزرگی نشان خوبی و کوچکی نشان بدی است. رویی، متوجه

شده؟»

رویی گفت: «آره، متوجه شدم. مثل فیلها.»  
 «فیلها اکثر بدنده، اما وقتی فکرشان را می‌کنیم خوب بنظر  
 می‌آیند.»

ذاکب میان صحبت ایشان دوید که: «اما آب چطور؟ موضوع  
 آبرا متوجه شدی؟»  
 «نه آبرا نفهمیدم.»

جونیوس گفت: «من متوجه شدم. منظور تو این است که  
 آب اساس حیات است. از این سه عنصر آب نطفه، و خاک رحم، و  
 آفتاب قالب نمودست.»

بدین نحو پارویی پرت و پلا می‌آموختند.  
 مردم چمنزارهای بهشت بعد از مرگ زن و دو فرزند زن  
 جونیوس مالت بی‌ازاو کناره‌می‌گرفتند. داستانهای مر بوط بسنگدلی  
 او در موقع شیوع بیماری عمومی چنان بزرگ شد که عاقبت بواسطه  
 همان بزرگی از خاطرهای رفت. اما هر چند همسایگان به تدریج  
 از یاد برداشته گردیدند که جونیوس موقعی که فرزندان ذنش می‌شدند کتاب  
 می‌خواهد، نمیتوانستند این نکته را که خود او اندک برای  
 ایشان ایجاد مشکل می‌کرد از یاد ببرند. در این دره حاصلخیز  
 جونیوس در فقر هولناکی میزیست. در موقعی که دیگر خانواده‌ها  
 ژروتی می‌اندوختند یا اتومبیل فرد و رادیو می‌خریدند، یا برق  
 بمنزل خود می‌کشیدند و هفتادی دوبار در موئیری یا سالیناس  
 به سینما میرفتد، جونیوس رو به انحطاط می‌رفت و وحشی ژنده  
 پوش می‌شد. مردان مقیم دره از زمین سرسبز او، که از گیاهان  
 خود را مملو شده بود، و از درختان مسیوه حرث نشده و از  
 نرده‌های شکسته و افتاده او نفرت داشتند. ذنها با نفرت فکر

## جان اشتاین بک

خانه پلید و درگاه ناپاکیزه و پنجره‌های آلوده او را می‌کردند. زن و مرد تنبلی و فقد کامل غرور را در او با حقد و کینه می‌نگریستند. تا مدتی به ملاقات او می‌رفتند، به این امید که با نشان دادن پاکیزگی خود اورا از آن پلیدی که احاطه‌اش کرده بود بیرون بکشد، اما او ایشان را با وضعی طبیعی و رفاقتی که خاص تساوی مقام است می‌پذیرفت. از فقر و زندگی خود ذره‌ای هم خجل نبود، رفته رفته همسایگان جونیوس را بصورت شخصی مطرود می‌دیدند، دیگر کسی از جاده خصوصی که بدرخانه او می‌پوست پیش نمیرفت. اورا از اجتماعات و مجامع محترم راندند و تصمیم‌گرفتند که اگر بملاقات‌شان بیاید نپذیرندش.

جونیوس از ازان جار همسایگان خود خبری نداشت. هنوز باشکوه بسیار در خوشبختی خود غوطه می‌خورد، زندگی او مانند طرز تفکر ش مجازی و عاشقانه و پیش با افتاده بود. باین قانع بود که در آفتاب بنشیند و پایش را در آب بجنیانند. اگر لباس خوب نداشت جایی هم نمیرفت که مستلزم پوشیدن لباس خوب باشد.

هر چند مردم تقریباً از جونیوس متنفر بودند، نسبت به رویی احساس ترحم می‌کردند. زنان بدیکدیگر می‌گفتند چقدر زشت است آدم بگذارد بجهه میان آن گند و پلیدی بزرگ شود. اما چون اکثر مردم خوبی بودند از مداخله در کارهای جونیوس بسیار اکراه داشتند.

خانم بانکس، در اطاق پذیرایی خود، خطاب به عده‌ای خانمه‌اکه میهمان او بودند، گفت: «صبر کنید تا وقت مدرسه‌اش بشود. حالا اگر هم بخواهیم کاری نمیتوانیم یکنیم. حالا مال آن پدر فلان فلان شده‌اش است. اما همینکه شش سالش شد، یقین

داشته باشید، که دیگر اهل بلوک ساکت نمی‌شینند.»  
 خانم آلن، سری به تصدیق فرودآورده و چشمانش را بعلامت  
 جدی بودن کلام بست. گفت: «ما داریم فراموش می‌کنیم که رویی  
 همانقدر که بجهة جو نیوس مالت بی است بجهة مامی کوچک هم هست.  
 به عقیده من ما باید مدت‌ها پیش مداخله کرده بودیم. اما حالاهم  
 وقتی مدرسه‌آمد به طفلك بیچاره چند چیز میدهیم که در عمرش  
 ندیده...»

یکی دیگر از زنان بموافقت گفت: «کوچکترین کاری که  
 میتوانیم بکنیم این است که بقدرت کافی لباس تنش کنیم.»  
 چنان مینمودکش دره و مردم آن در کمین نشسته، منتظر  
 مدرسه رفتن رویی بودند. وقتی که پس از رسیدن رویی به شش-  
 سالگی، زمامی از سه‌ماهه اول مدرسه گذشت و رویی پدیدار نشد،  
 جان و ایمت ساید، هنچی هیئت مدیره مدرسه نامه‌ای به جو نیوس -  
 مالت بی نوشت.

جو نیوس وقتی نامه را خواند به پرسش گفت: «فکرش را  
 نکرده بودم. خیال می‌کنم مجبوری مدرسه بروی.»  
 رویی گفت: «من نمی‌خواهم بروم.»

«میدانم. من هم زیاد دلم نمی‌خواهد که بروم. اما قانون.  
 هائی داریم. قانون هم ضمیمه‌ای برای حفاظت خود دارد بنام  
 جرمیه و مجازات. ما مردم باید بین لنت نفس قانون، با حدوث  
 مجازات تعادلی برقرار کنیم. قرطاجنه‌ایها حتی بدبهختی را هم  
 مجازات می‌کردند. اگر سرداری از بدبهختی در جنگی شکست  
 می‌خورد خودش را سر به نیست می‌کردند. در زمان حاضر هم ما  
 مردم را به جرم حوادث مربوط به تولد و اوضاع و احوال،  
 عیناً مثل قرطاجنه‌ایها مجازات می‌کنیم.»

برادر بخشی که بمبان آمد موضوع نامه را فراموش کردند.  
جان وايت ساید نامه خیلی تندی نوشت.

جونیوس گفت: «خوب، رویی، خیال‌می‌کنم مجبوری بمدرسه  
بروی البته خیلی چیزهای مفید یادت میدهند.»  
رویی به التماس به جونیوس گفت: «چرا خودت یادم  
نمیدهی؟»

«آخر من نمی‌توانم. چیزهایی را که آنها یاد میدهند من  
از یادم رفته.»

«من اصلاً نمی‌خواهم بروم، من نمی‌خواهم چیزی یاد  
بگیرم.»

«میدانم که نمی‌خواهی، اما راهی بنتظرم نمیرسد.»  
و بدین نحو یک روز صبح رویی آهسته و با تأنی بعدرسه  
رفت. یک دست لباس کهنه سروته یکنی پوشیده بود که زانو و نشیمن  
آن دریده بود، و پیراهنی در پرداشت که یخچان آن رفته بود، و جز  
از ایندو چیزی نپوشیده بود. موی بلندش مانند کاکل اسب جلو  
چشم ریخته بود.

کودکان در حیاط مدرسه ساکت دور او حلقه زدند. همه  
از فقر خانواده مالتی و از تنبلی جونیوس چیزهایی شنیده  
بودند. پسر بچدها چشم برآ همین لحظه بودند تا بتوانند رویی  
را عذاب پدهند. اکنون موعد معهود فرارسیده بود، رویی وسط  
حلقه ایشان ایستاده بود، و ایشان فقط به او خیره نگاه می-  
کردند. هیچیک از ایشان آنطور که همه خیالش را داشتند نگفت  
«این لباس را از کجا آوردی؟» یا «دلش را نگاه کن» بچدها از  
عجز خود در آزربدن رویی در عجب بودند.  
و اما رویی آن حلقه را با چشمان عاری از طبیعت می-

نگریست یک ذره هم ترسیده بود. پرسید: «مگر بازی نمی‌کنید؟ پدرم می‌گفت شما بازی می‌کنید.»

و در این هنگام حلقه کودکان با فریاد و ولوله درهم شکست. صدایها برخاست که: «بازی بلد نیست»، «گرگم و گله میبرم، یادش بدهیم»، «نه، بجهه کاسیاه را یادش بدهیم»، «گوش کنید! گوش کنید! اول گرگم بهوا بازی کنیم»، «هیچ بازی بلد نیست.» و بازی بلد نبودن را امری عالی پنداشتند، هر چند دلیلی برای آن نمیدانستند. چهره لاغر رویی وضعی متفرگ و کوشای بخود گرفته بود. تصمیم خود را اعلام کرد که:

«اول گرگم و گله میبرم بازی کنیم.» درآموختن بازیهای تازه دست و پا بسته بود، اما معلماتش برسش بانگه نمیزدند. در عرض میان خود جنگ داشتند که کدام یک امتیاز یاد دادن به او را تنها داشته باشد. گرگم و گله میبرم را به چند طرز بازی می‌کنند، رویی کنار ایستاده، مدتی به دستورهای مختلف گوش داد، تا بالاخره یکی از ایشان را به عملی اختیار کرد.

تأثیر رویی برمدرسه فوری بود. پسران بزرگتر او را بکلی به حال خود گذاشتند، اما کوچکترها در همه چیز حتی در پاره کردن سر زانوان خود، از او تقلید کردند. وقتی پشت به دیوار مدرسه در آفتاب می‌نشستند و ناهار خود را می‌خوردند، رویی از پدرش و از درخت چنار برایهان صحبت می‌کرد. کودکان دیگر بادقت به سخنان او گوش میدادند و آرزو می‌کردند که پدرانشان مانند پدر رویی مهر بان و تنبل بودند.

گاه بعضی پسرجهها از فرمان ابوبین خود سپیچی می‌کرند و روز شنبه در خفابه خانه مالت بی میرفتند. جونیوس طبیعاً ایشان را دور خود روی درخت چنار جمع می‌کرد، و موقعی که

بعچه‌ها در دوست او می‌نشستند برایشان کتاب «جزیره گنج» می‌خواند یا جنگهای فرانسه و انگلیس و یا نبرد ترافالگار را شرح میداد. رویی، به کمک پدرش، در اندک زمانی شاه حیاط مدرسه شد. و این امر از اینجا مسلم می‌شود که رویی «بارونی» نداشت، به او لقبی نداده بودند، و تمام اختلافات را او حل و فصل می‌کرد. مقام او چنان بالا بود که کسی سعی هم نمی‌کرد با او درافتند.

با مرور ایام، رویی خود نیز بتدربیح متوجه شد که سر-دسته شاگردان خردسال مدرسه شده است. در رویی یک نوع خودداری و پختگی موجود بود که رفاقتیش را وامیداشت برای سر کردگی سراغ او بیایند. اندک زمانی نگذشت که همینکه او نام یک بازی را میبرد، دیگران با جان ودل آن را می‌پذیرفتند. وقتی بیس بال بازی می‌کردند او داور می‌شد، چون داوری هیچ کس دیگر را قبول نمی‌کردند. و هر چند خود او بد بازی می‌کرد، مسائل مربوط به قواعد و اصول به او مراجعت می‌شد. رویی پس از بحث مفصلی با جونیوس و ژاک، دو بازی مورد علاقه عموم را اختراع کرد، یکی بنام شغال، و دیگری بنام پاشکسته. برای این دو بازی هر طور لازم میدید قواعد وضع می‌کرد.

علاقة میس مورگان هم نسبت به این پرسچه جلب شده بود، زیرا که همانقدر که در حیاط مدرسه عجیب می‌نمود در اطاق درس نیز جالب بود. کتابهارا خیلی خوب و درست میخواند و لغاتی که استعمال میکرد هیچ بچگانه نبود، اما نوشتن را بلد نبود. اعداد را می‌شناخت، هیچ عدد بزرگی نبود که نداند، اما حاضر نبود یک ذره حساب یاد بگیرد. با اشکالات بسیار نوشتن

را یاد گرفت، روی لوح مدرسه‌اش حروف کج و کوله می‌کشید.  
عاقبت میس مورگان به یاریش آمد.  
میس مورگان به او پیشنهاد کرد: «یک چیز را در نظر بگیر  
و چند مرتبه بنویس تا خوب یاد بگیری. هر حرف را با دقت  
بنویس.»

روبی در حافظه خود دنبال چیزی گشت که مورد علاقه‌اش  
باشد. بالاخره نوشت: «هر عمل هر قدر هم مهابت داشته باشد از  
ما ساخته است.» او از آن مهابت لذت می‌برد. و برایش طینی و  
زرفایی داشت. فکر می‌کرد که اگر کلمه‌ای باشد که بر اثر قوت  
صوتی خود بتواند جنحهای ناراضی را از زیر زمین بیرون بکشد  
همین کلمه است. چندین مرتبه این جمله را نوشت و جدا کثیر توجه  
را در مورد کلمه مهابت بکار برد. در آخر ساعت میس مورگان سر-  
وقش آمد که بییند چه کرده است.

پرسید: «روبرت، این جمله را از کی یاد گرفته‌ای؟»  
«این جمله از استیونن است، خانم، پدرم تقریباً آنرا  
حفظ است.»

البته میس مورگان تمام داستانهای بدی که در حق جو نیوس  
گفته می‌شد شنیده بود، و با وجود تمام آنها اورا پسندیده بود.  
اما اکنون شوکی در او بوجود می‌آمد که جو نیوس را بییند.  
بازیهایی که در حیاط مدرسه می‌شدند اندک اندک از سکه  
می‌افتداد. روبی یک روز صبح پیش از آنکه بطریف مدرسه روانه  
شود درباره این امر پیش جو نیوس نک و نال کرد. جو نیوس دیش  
خود را خاراند و بفک فرورفت. عاقبت گفت: «جاسوس بازی،  
بازی خوبیست. یادم هست که من خودم از جاسوس بازی خوش  
می‌آمد.»

«اما جاسوسی که را بگنیم؟»

«او، هر که میخواهد باشد، اینش اهمیت ندارد ما جاسوسی ایتالیائی‌ها را میگردیم.»

روبی با هیجان بمدرسه دوید، و آن روز بعد از ظهر، پس از مراجعه مفصلی به فرهنگ لغات در کتابخانه مدرسه گ.ض.ج. پ.ع.ز را تأسیس کرد؛ و این کلمات وقتی ترجمه میشد علامت «گروه ضد جاسوسی پسران علیه ژاپنیها» بود، اما هیچ وقت نام اصلی آن را جز بتحوی بر زبان نمی‌آوردند. اگر دلیل دیگری هم نبود، همین ابهت نام گروه برای آن اعتباری ایجاد میگرد که می‌باید مورد شناسایی واقع می‌شد. روبی بعدها را یکایل بزیر سایه سبز بیدی که در حیاط مدرسه بود کشید و با سوگندی که از فرط غلظت و شدت نعم البدل سوگنهای فراماسونها بود ایشان را قسم داد که اسرار گروه را حفظ کنند. بعداً، تمام دسته را دور خود جمع کرد. برای بعدها شرح داد که افتتاح باب جنگ میان آمریکا و ژاپن امری ناگزیر است.

آنگاه گفت: «تکلیف ما آنست که آماده باشیم. هر چه بیشتر از اعمال وقیحه این نژاد وقیع اطلاع حاصل کنیم هنگام بروز جنگ اطلاعات ضد جاسوسی بیشتری در اختیار کشور خود خواهیم نهاد.»

داوطلبان در برابر این بیان باشکوه و پر جلال بهزانو در آمدند، واژاهمیت وضعی که مستلزم استعمال این کلمات بود دچار وحشت شدند. از آنجاکه از آن پس جاسوسی و ضد جاسوسی جای کار مدرسه را گرفته بود، تاکاشی کاتو، که بچه کوچکی در کلاس سوم بودیک لحظه راحت و آسایش نداشت، ۱۳ کرس کلاس تاکاشی دوانگشت خود را بلند می‌کرد، روبی نگاه معنی‌داری یاسوی

یکی از اعضاء گروه پسران می‌افکنند، و دست دیگری باشدت بهوا بلند می‌شد. وقتی تاکاشی پس از تعطیل مدرسه بطرف منزل روانه می‌شد، لااقل پنج تن از پسران از میان بوتهای کنار جاده دنبالش می‌کردند. در هر صورت، در آخر کار آقای کاتو، پدر تاکاشی، یک شب، پس از دیدن صورت یک سفیدپوست که از پنجه بد داخل اطاق نگاه می‌کرد، تیری در تاریکی خالی کرد. رویی با اکراه تمام گروه پسران را احضار کرد و فرمان داد که عملیات ضدجاسوسی از غروب تا طلوع آفتاب متوقف شود. توضیح داد که: «راستی هم در شب کار مهمی نمی‌توانند انجام بدهند.»

روی هر فته، تاکاشی از اعمال ضدجاسوسی که علیه انجام می‌دادند رنجی نبرد، چون، بواسطه آنکه گروه پسران بایست از اونگهبانی می‌کردند، بدون آنکه اورا همراه بینندگی توانستند به گردش خوبی بروند، تاکاشی می‌دید که بهمه‌جا دعوت می‌شود، چون هیچ یک از اعضاء راضی نبود در دره بماند و نگهبانی اورا تعهد کند.

موقعی ضربه کشنه به پیکر گروه وارد آمد که تاکاشی، که بنحوی از وجود گروه خبر شده بود، تقاضای عضویت کرد. رویی با مهریانی برایش توضیح داد که: «نمی‌فهمم چه جود می‌توانیم تو را بعضویت قبول کنیم. آخر تو ژاپنی هستی، و ما از ژاپنی‌ها متفقیم.»

اشک در چشم انداز تاکاشی حلقه زد. فریاد زد: «منهم مثل شما اینجا بدنیآمدم. مگر منهم مثل شما آمریکائی نیستم!» رویی سخت بفکر فرو رفت. نمی‌خواست نسبت به تاکاشی ظلم کرده باشد. آنگاه ابر و انش از هم باز شد، پرسید: «بگو بیینم، تو ژاپنی حرف میزنی؟»

«علوم است، خیلی هم خوب.»  
«خوب، پس تو می‌توانی مترجم ما بشوی و اخبار رمزی  
را کشف کنی.»

چهره تاکاشی از فرط شادی درخشنان شد. باشور فراوان  
بانگ زد: «البته این کار را می‌کنم. حتی اگر بخواهید جاسوسی  
پدرم را می‌کنم.»

اما موضوع ازین دفت. کسی جز آقای کاتو نمانده بود که  
با او بحث نکند، و آقای کاتو هم دست بتیر خوبی داشت.

شب آخر اکتبس و پنجشنبه شکر گذاران گذشت. در آن  
موقع تأثیر رویی در بیچدها از ترقی مقدار لغاتی که بکار می‌بردند و  
از نفرتی که نسبت به کنفرانس و درواقع نسبت به هر گونه لباس خوب  
ابراز می‌داشتند معلوم می‌شد، رویی، هر چند خود متوجه نبود،  
سبکی ایجاد کرده بود که، شاید جدید نبود، اما شدیدتر از  
آن بود که درسابق بود. پوشیدن لباس خوب مردانه نبود، واز  
آن مهمتر، این کار توهین نسبت برویی تلقی می‌شد.

بعد از ظهر یکروز جمعه رویی چهاردهم یادداشت نوشت و  
آنها را در حیاط مدرسه نهانی به چهاردهم تن از پسران داد.  
یادداشتها همه یکی بود. در آن نوشته شده بود: «عددهای هندی  
می‌خواهند رئیس جمهور آمریکا را بوزانند. فردا ساعت ده  
بیمیان خانه من بیایند. در آن حوالی پنهان شوید و صدای روباه  
درآورید. من می‌آمدم شمارا برای نجات دادن آن بینوامی برم.»

■ چندماهی بود که میس مورگان قصد ملاقات جو نیوس مالت بی  
داشت. داستانهایی که ازاو میگفتند، و تماسی که میس مورگان  
با پسر او داشت، علاقه میس مورگان را خیلی زیاد کرده بود.

گاه به گاه در کلاس درس یکی از پسران اطلاع مهم شکفت آوردی درباره موضوعی بیان می کرد. مثلاً یکی از پسران که در حمق معروف بود یکروز بهمیں مورگان گفت که هنگست و هورسا به بریتانیا هجوم برداشت. وقتی به اصرار اذاو سؤال شد که از کجا می داند، اعتراض کرد که این اطلاع را از جونیوس مالت بی کسب کرده، و بطریق خاصی موضوع از اسرار بود. قصه مربوط به بزر نویز ماده خیلی توجه میں مورگان را جلب کرد و او آنرا نوشت و برای یک مجله فرستاد، اما هیچ مجله‌ای آنرا نخیرید. میں مورگان بارها نزد خود تاریخی را برای دفن بمقابلات جونیوس تعیین کرده بود.

بامداد یک روز شنبه در ماه دسامبر میں مورگان بیدار شد و دید هوادر داشت و آفتاب گرمی میدرخشید. پس از صرف صبحانه دامن ضخیم پنبه‌ای خود را پوشید و چکمه‌های بلندش را پا کرد و از خانه بیرون رفت. در حیاط کوشید سگهای دهکده را راضی به همراهی خود کند، اما سگها فقط دنبی جنباندند و باز در آفتاب خواهیدند.

مزروعه مالت بی در حدود دو میل آنسوت در دره‌ای بنام گاتو-آماریلیو واقع بود. نهری کنار جاده روان بود، و نهالهای کاج زیر صنوبر بر دیف قرار داشت. در دره هواتقر، بیان سردو بود، چون هنوز آفتاب بر فراز کوه نیامده بود. میں مورگان یک بار در طول راه صدای پا و حرف از جلو شنید، اما وقتی با شتاب از سرپیچ گذشت کسی را ندید، بهر حال بوتهای کنار جاده ب نحوی اسرار آمیز صدا کرد.

با اینکه میں مورگان هیچ وقت قبل از آن حدود نرفته بود، همینکه به اراضی مالت بی رسید آنرا شناخت. نزدها زیر پا و

خار و خاشاک با قیافهٔ خسته‌ای رو بزمین متایل شده بود. شاخه درختهای میوه، لخت و بار، از عیان مقدار زیادی گیاهان خودرو، سر در آورده بود. پیچکهای وحشی از درختان سیب بالا رفته بود؛ سمورها و خرگوشها زیر پایش می‌لویلدند، و قمریان خوش صدا با بالهای نفعه گر از کنارش می‌پریدند. روی یک درخت بلند گلابی کنگره‌ای از گنجشگهای سربز تشکیل شده بود که پشدت مشغول گفتگو بودند. آنگاه، میس مورگان، زیر درخت زبان گنجشگ بلندی که پوشش پشمی از شکوه سرمهاده صبع رویش نشته بود، سقف پر خزه خانهٔ هالتی را دید. آن خانه راه بواسطهٔ آرامش و سکوتی که احاطه‌اش کرده بود، میشد گفت صدھا سالمتر و کمانده است. میس مورگان اندیشید: «چه اسقاط و شلغ، چقدر قشنگ و درهم ریخته!» از عیان دری فردهای که فقط با یک بست به‌هزار چوب وصل بود داخل حیاط شد. ساختمانهای مزرعه از فرط کهنگی خاکستری شده بود، و در بدنۀ دیوارها پیچکها سر برآورده بودند. میس مورگان از گوشۀ خانه پیچ خورد و در عیان راه از حرکت بازماند، دهانش بازماند ولرزشی به‌پشتش افتاد. در وسط حیاط چوبه‌کلفتی نصب شده، و مردی پیر و زنده پوش با مقداری طناب بآن بسته شده بود. مرد دیگری، جوانتر و کوچک‌اندامتر، اما ژنده پوشتر، خاربوته در زیر پای مرد امیر می‌انداخت. میس مورگان لرزید و باز پیش‌خانه پیچید. با اصرار بخود تلقین می‌کرد، که: «این وقایع حقیقی نیست. خواب می‌بینی. این وقایع حقیقی نیست.» و آنگاه صدای گفتگوی بسیار دوستانه‌ای را عیان آندومرد شنید.

جلاد می‌گفت: «ساعت نزدیک ده است.»  
امیر جواب داد: «آره، تومواظب باش درست بوتهای را

## چهزارهای بهت

آتش بزندی، ملتفت باش تاسروکلهشان پیدا نشده آتش نزدی،» میس‌مور گان نزدیک بود از فرط شادی فریاد بزند. با قدمهای نامطمئن بطرف میدان مجازات روانه شد. مردی که آزاد بود رو گرداند و اورا دید. یاک لحظه متوجه بنتظر رسید، اما بلاfaciale بخود آمد، و تعظیم کرد. این تعظیم که از جانب مردی نداشته بود، پوش وریش بلند بسوی او شده بود مضحك و بامزه بود.

میس‌مور گان با نفس بریده توضیح داد: «من آموزگارم. این حوالی گردش میکردم این خانه را دیدم. اول خیال کردم این آدم سوزی جدی است.»

جونیوس لبخندی زد و گفت: «اما جدی هم هست، جدیتر از آنست که بفکر شما برسد. اول من خیال کردم شما دسته نجاتید. آخر دسته نجات باید سر ساعت ده برسد.»

از پائین منزل صدای چند روباه بگوش رسید، جونیوس در دنبال کلام خود گفت: «این باید دسته نجات باشد. بیخشید، شما میس‌مور گان نیستید؟ من جونیوس مالت بی هستم. و این آقا در وقت عادی ژاکب اشتواتراست. اما امروز رئیس جمهور آمریکاست که بددست هندیهای بومی آتش زده میشود. اول فکر کر دیم گندویر باشد، اما بعد دیدیم ریاست جمهوری باوبراند نداشت. بنظر شما اینطور نیست. و انگهی حاضر نشد دامن تنش کند.»

رئیس جمهور بالحن حاکی از رضایت نفس گفت: «خیلی احمقانه است.»

میس‌مور گان خنده دید و گفت: «آقای مالت بی، اجازه میدهید جریان نجات را تماشا کنم؟»

«من مالت بی نیستم. من سیصد نفر هندی هستم.» باز صدای روباهها بلند شد: سیصد نفر هندی گفت: «بیاید

از پله بالا. آنجا شمارا بجای یک هندی نمی‌گیرند قتل عام کنند. و خیره بطرف نهر نگریست. یک شاخه بید بشدت تکان می‌خورد. جو نیوس کبریتی زدو بوته‌ها را آتش کرد. همین‌که شعله آتش زبانه کشید، گومی درختهای بید باطراف جست، و هر درخت پسری عربده کش شد. عده بیش هجوم بسرد، مانند فرانسویانی که بزندان باستیل حمله کردند، هر یک با هر چه بدستش رسیده بود مسلح شده بود. درست در موقعی که آتش بجوار رئیس جمهور رسید، لگد کوب و خاموش شد، رهانندگان با دستهای پر حرارت طنابها را باز کردند، و زاکب اشتواتز آزاد و خوشحال می‌انسان ایستاد. و جریان تشریفات بعدی در جلب توجه میس مورگان دست کمی از جریان قبلی نداشت. همین‌که بجهه‌ها بحال خبردار و سلام نظامی ایستادند، رئیس جمهور از برآبری کایک ایشان گذشت، و قطعه‌ای سری که روی آن کلمه «قهرمان» راعمق‌کننده بودند، بدینه فرد فرد ایشان زد. بازی تمام شده بود.

روی اعلام کرد که: «روز شنبه بعد آن بدکارانی را که اقدام به این عمل جنایتکارانه کردند بدار می‌آویزیم.»  
ارتش نجات بخش یکصد افریاد برآورد: «چرا حالا دارشان نز نیم؟ همین حالا! همین حالا!»

«نه، افراد من. حالا خیلی کارهای دیگر داریم. با یددارها را برپا کنیم.» روپیدرش کرد و گفت: «خیال می‌کنم باید شما هر دو را بدار بزنیم.» یک لحظه با ولع واشتباق به میس مورگان نگریست، و بعد با اکراه ازاو در گذشت.

آنروزیکی از دلپذیرترین بعداز ظهرهای بود که میس - مورگان در عمر خود گذراند. هر چند روی شاخه چنار محل افتخاری برای او تعیین کردند، بجهه‌ها دیگر اورا بصورت معلم

خود نمی‌دیدند.

رویی به او گفت: «اگر کفستان را در آوردید بهترست.» و  
واقعاً نیز وقتی میس‌مورگان چکمه‌هاش را در آورد و پایش را در  
آب فروبرد بهتر شد.

آنروز بعد از ظهر جو نیوس در باره جوامع آدمخوران میان  
هنديان آمریکائی صحبت کرد. بعد از تغییر ارباب دادن سر بازان  
قرطاجنه و حمله‌ور شدن بخود قرطاجنه سخن گفت. شرح داد که  
چگونه جوانان یونانی که از تنگه ترمولیل دفاع می‌کردند نخست  
سرخود را شانه میزدند و بعد جان می‌پرندند. اساس ماساکارونی را  
برایشان توضیح داد. و چنان از اختراع مس سخن گفت که گوئی  
دروقت اختراع آن حاضر و ناظر بوده است. بالاخره وقتی ژاک  
سرسخت باقطر او راجع به اخراج از بهشت عدن مخالفت کرد،  
مناظره حقیقی در گرفت، و بجهه‌ها بطرف منازلشان رهسپار شدند.  
میس‌مورگان به بجهه‌ها اجازه داد که ازاوجلو بی‌فتند و بروند، چون  
می‌خواست در تنهایی راجع به‌این مرد عجیب فکر کند.

هم معلم وهم شاگردان او از روزی که قرار بود هیئت  
مدیران برای رسیدگی به مدرسه یا بیند وحشت داشتند. روز  
تشریفات خشک و بیروح بود. دروس با حال عصبی بازگومیشد و  
اشتباه در املاء کلمات در حکم جنایت عظیمی درمی‌آمد. هیچ روزی  
از حیث کثرت اشتباهات شاگردان به‌پای آن روز نمی‌رسید، و از  
حیث عصبی شدن معلم نیز همچنان بود.

هیئت مدیران مدرسه می‌آمد، بلافالسله پس از ناهار، پشت  
سرهم وارد می‌شدند: قیافه‌های عزاگرفته و سر بزیر و قدری هم  
خجالت‌زده داشتند. پیشاپیش همه جان وايت ساید، هنچی هیئت  
می‌آمد. وی پیر مو سپیدی بود و در باره تعلیم و تربیت سخت‌گیر

نبود و از همین صفت او بارها در درده خرد میگرفتند. دنبال اوضاع - همیرت میآمد، پات را از آن جهت انتخاب کرده بودند که خود او خواستار آن مقام بود. پات مرد مجردی بود که راهی برای ملاقات با مردم نداشت، اما از هر وسیله ممکن برای تحمیل کردن دیدار خود به عنده استفاده میکرد. لباس او مانند لباسی که بر تن مجسمه برنسزی ابراهام لینکلن در شهر واشینگتن دیده میشود نامتناسب و چروکیده بود. از پس آن دو آلن مغازه دار میآمد، وی از آنجا که تنها باز رگان دره بود حق داشت که بعضیت هیئت مدیران مدرسه انتخاب شود. دنبال آلن دیموند بانکس، که خندان و درشت هیکل و سرخ روی و سرخ دست بود، وارد شد، از دنبال همه برتومنزو میآمد که اخیراً بعضیت انتخاب شده بود. از آنجا که بار اول بود که برتر در چنین جلسه‌ای شرکت میکرد، وقتی دنبال سایر اعضا بسمت جلو اطاق میرفت تاجی خود بنشیند، قدری خجل و ناراحت مینمود.

چون هیئت مدیران با ابهت تمام بر جای خود استوار شدند، زنان ایشان نیز وارد شدند، و در انتهای تالار، پشت سر کودکان نشستند. شاگردان باناراحتی جایجا میشدند. احساس میکردند که محاصره شده‌اند، و فرار، اگر لازم میآمد، غیر مقدور بود. وقتی درجای خود تکان خوردند، دیدند که زنان با لبخند مهر بان به ایشان می‌نگرند. ضمناً بسته‌بزرگی را دردامان خانم مومن و دیدند.

ساعت کار شروع شد. میسن مورگان، با تبسیم گرفته‌ای برلب هیئت را خوش آمد گفت. ضمناً اظهار داشت: «آقایان، ما هیچ کار خلاف عادتی انجام نمیدهیم. تصور میکنم که برای شما، با سمتی که دارید، هیچ چیز بهتر از دیدن طرز کار روزانه مدرسه نباشد.»

اندکی دیرتر، آرزو میکرد که کاش چنین حرفی نزده بود. بخاطر نداشت که هیج وقت همچو شاگردان ابله دیده باشد. عده‌ای که اسلام‌دایشان در جواب برنمی‌آمد. آنها که بالاخره پندرت کلمات را از میان دهان منجمد خود بیرون میراندند مرتبک اشتباهات فاحشی میشدند. املاء‌شان وحشت‌انگیز بود قرائتشان مثل سرو صدای دیوها بود. هیئت مدیران کوشیدند بی‌اعتنای بمانند، اما نمی‌توانستند از لبخندزدن بخاطر ناراحتی اطفال خودداری کنند. عرق مختصری بر پیشانی میسوردگان نشست. بگمانش میرسید که هیئت مدیره بر سر خشم خواهد آمد و او را از کارش اخراج خواهد کرد. زنان اعضاء هیئت که در پشت نشسته بودند همچنان با عصبیت لبخند میزدند، وقتی‌گذشت. پس از آنکه درون حساب هم درهم و خراب تمام شد، جان‌وایتساید از جا برخاست.

گفت: «میس مورگان، هیئت از شما متشرک است. اگر اجازه پدهید، من چند کلمه‌ای باش‌آگردها صحبت‌می‌کنم، و بعد شما من خصشان کنید، حالا که مارا اینجا آورده‌اند باید پاداشی گیرشان بباید.»

علم بادل راحت آهی کشید. گفت: «پس توجه دارید که درسشان را مثُل هر روز جواب نمی‌دادند؛ خوشحالم که خودتان متوجهید.»

جان‌وایتساید لبخند زد. چه بسا معلمان جوانی را در روزهای ملاقات هیئت مدیران دیده بود. گفت:

«اگر تصور میکرم که امروز از هر روزشان بهتر نم در مدرسه را می‌بسم.» پس، چند دقیقه‌ای باش‌آگردان صحبت کرد – باشان گفت که باید بیشتر درس پخواهند و معلمشان را دوست داشته باشند. این همان نطق بیضور و کوتاهی بود که سالیان

متمادی ایراد کرده بود. شاگردان مسن تر با رها آنرا شنیده بودند. پس از اتمام این نطق از معلم خواهش کرد که شاگردان را مرخص کند. شاگردان آرام از اطاق بیرون رفتند، اما همینکه به هوای آزاد رسیدند، سر از پا نمی‌شناختند. با فریاد و هیاهو سعی میکردند بوسیله‌کندن گوش و مو و شکم یکدیگر، همدیگر را بکشند.

جان وايتسايد با میس مور گان دستداد. بالطف و مهر بانی گفت: « ما هنوز معلمی ندیده‌ایم که بتواند بخوبی شما نظم را در مدرسه برقرار کند. خیال میکنم اگر میدانستید چقند راین بجهه‌ها شما را دوست دارند ناراحت میشدید. »

میس مور گان با اصراری دولتخواهانه گفت: « اما خود بجهه‌ها خوبند. خیلی بجهه‌های خوبی هستند. »

جان وايتسايد بموافقت گفت: « البته . راستی مالت بی کوچولوچه وضعی دارد؟ »

« میس مور گان، ما در جلسه خودمان راجع باو خیلی صحبت کرده‌ایم. البته اطلاع دارید که وضع زندگی داخلی او آنطور که باید نیست. امروز بعد از ظهر من بخصوص متوجه او بودم. طفلك لباس درستی هم ندارد. »

میس مور گان گفت: « خوب، خانه عجیبی دارند، مثل خانه‌های عادی نیست، اما جای بدی هم نیست. » احساس میکرد که باید از جونیوس دفاع کند.

« میس مور گان، اشتباه نکنید که من چه میکویم. ما قصد مداخله نداریم، فقط فکر کرده‌ایم چند چیز به رویرت بدھیم. »

میدانید که پدرش خیلی فقیرست.»

میس مورگان بیلا یمت گفت: «میدانم.»

«خانم مومن و چند تکه لباس برایش خریده. حالا اگر

صداش کنید ما خودمان باو می دهیم.»

میس مورگان گفت: «اوہ - نه، من صدایش...»

«چرا؟ فقط چندتا پیراهن و یک جفت شلوار و چند جفت

کفش آورده ایم.»

اما آقای وایت ساید، این کار ممکن است خجالش بکند.

خیلی بچه سربلند مغروزی است.»

«خجل بشود که چرا لباس خوب دارد؟ این چه حرفنی

است! من فکر میکنم نداشتمن لباس خوب بیشتر خجالش بکند.

صرف نظر از این قسمت، هوا بیش از آن سرد شده که بچه پابرهنه

بمدرسه باید، الان یک هفته است که روی زمین یخ می بندد.»

میس مورگان عاجزانه گفت: «کاش چیزی نمی آوردید

راتی کاش چیزی نمی آوردید.»

«میس مورگان، فکر نمی کنید که بیخود موضوع را بزرگ

می کنید؛ خانم مومن و لطف کرده اند چندتا چیز کوچک برای

روبرت خریده اند. خواهش می کنم روبرت را صدای کنید تا خانم

اینها را باو بدهند.»

یک لحظه بعد رویی مقابل ایشان ایستاده بود. موی

ژولیده اش روی چهره اش افتاده بود، و چشم‌اش هنوز از شدت

بازی در حیاط می درخشید. گروهی که در جلو اطاق جمع آمده

بودند با لطف و مهر باو می نگریستند، و سعی داشتند نگاهشان

بطور اخض بزنندگی لباس او دوخته نشود. رویی با نا آسودگی

با طرف می نگریست.

میس مور گان گفت: «روبرت، خانم مو نرو برایت چیزی آورده‌اند.»

آنگاه خانم مو نرو پیش آمد و بسته را در بغل رو بی نهاد. در ممن گفت: «چه پرس خوبی!» رو بی بسته را بادقت کف اطاق نهاد و سپس دستها پیش را پشت سرش گرفت.

آلن با خشوفت گفت: «روبرت، بازش کن. ادبی کجا رفت؟» رو بی با نفرت به او نگریست. گفت: «چشم!» و بعد بسته را باز کرد. پیراهنها و شلوارهای تو پیش روی او افتاده بود، واو بی آنکه بفهمد با آنها نگاه میکرد. ناگهان بنظر همه رسید که رو بی متوجه شد منظور از آن بسته چیست. صورتش سخت سرخ شد. لحظه‌ای همچون حیوان بدام افتاده‌ای ناراحت باطراف خود نگریست، و سپس بسرعت از در بیرون جست و بسته باز لباسها را پجا گذاشت. هیئت مدیران صدای دو قدم را در جلوخان مدرسه شنید، و دیگر رو بی رفته بود.

خانم مو نرو عاجزانه رو به معلم کرد. پرسید: «مگر این یچه مربیض است؟»

میس مور گان گفت: «خیال می‌کنم خجلت زده شده بود.» «چرا خجالت زده بشود؟ ما که با عمر بانی کردیم.» میس مور گان سعی کرد توضیح بدهد، و از کوششی که برای توضیح دادن میکرد نسبت باشان خشمگین شد. «فکر میکنم ... توجه دارید که - اصلاً تا یکدقيقة پیش نمیدانست فقیر است.»

جان وايت ساید از در پوزش گفت: «خطب آزمون بود. میس مور گان، عذر میخواهم.»

برت مو نرو گفت: «باید چه کار برایش بکنیم؟»

«نمیدانم، جداً نمیدانم.»

خانم موئرو رو بشهر خود کرد. گفت: «برت، فکر میکنم اگر تو به خانه شان میرفتی قدری با آقای مالت بی صحبت میکردی شاید فایده میکرد. البته باید فقط بالطف و محبت صحبت کنی. فقط به او بگو چه های کوچک نباید دریغ بندان با پایی بر هنر راه بروند. شاید یکی دو کلمه اینجوری فایده داشته باشد. آقای مالت بی میتواند به رو برتر دستور بدهد که لباسها را قبول کند، آقای وايت ساید، نظر شما اینطور نیست؟»

«من از این فکر خوش نمی‌آید. اگر بخواهید این کار را بکنید باید رأی بگیرید تا مخالفت من بی اثر بماند، تا همینجا یاش بقدر کافی خرابکاری کرده‌ام.»

خانم موئرو با صرار گفت: «به عقیده من حفظ تندرنستی مهمتر از نفع‌آوردن احساسات است.»

روزیستم دسامبر مدرسه بمناسبت هفته میلاد مسیح تعطیل شد. میس مور گان تصمیم گرفته بود تعطیلاتش را در شهر لوس انگلستان گذراند. در ایستگاه اتو بوسی که به سالیناس میرفت ایستاده بود که یک مرد و یک پسر بجه را دید که از جاده چمنزارهای بهشت بجانب او می‌آیند. هر دو لباس نو و ارزان قیمتی در برداشتن، و هر دو چنان راه میرفتند که گفتی پایشان ناسور است. وقتی نزدیکتر آمدند میس مور گان بادقت به پسر بجه نگاه کرد و دید که رویی است، چهره کودک غمزده و بدبخت بود.

میس مور گان فریاد زد: «روبی! چه شده؟ کجا داری میروی؟»

مرد به سخن درآمد. گفت: «میس مور گان، میروم سانفرانسیسکو.»

میس مور گان تند به بالانگریست. آن مردهم جونیوس بود که دیگر ریش نداشت. میس مور گان قبل امتوجه شده بود که جونیوس اینقدر من است. حتی چشمانت، که آنقدر جوان بود، اکنون پیر می نمود. اما البته ریشی که قبل از اینکه صورتش را از آفتاب خورد گشته حفظ کرده بود و حالا صورتش را نگه پریده بنتظر می آمد. در قیافه اش اثر حیرت عمیق خوانده میشد.

میس مور گان پرسید: « تعطیلات را در سانفرانسیسکو میخواهید بگذرانید؟ من از مقاومات های سانفرانسیسکو در ایام عید حظ میکنم. می توانم چندین روز بتماشای آنها بگذرانم.» جونیوس آرام جواب داد: « نه . خیال می کنم همیشه همانجا بمانیم. میس مور گان، من حسابدارم. دست کم میتوانم بگویم که بیست سال پیش حسابدار بودم. حالا میروم کاری پیدا کنم « صدایش در دنگ بود.

میس مور گان با اعتاب پرسید: « چرا همه چو کاری میکنید؟» جونیوس بسادگی توضیح داد، که: « توجه کنید، آخر من نمی دانستم که اینجا به این پجه صدمه میزدم. فکرش راهنم نکرده بودم. تصور میکنم باید قبل از فکرش را میکردم. البته توجه دارید که بعدرا نباید در فقر و فاقه بزرگ کرد. اینطور نیست؟ هیچ نمیدانستم مردم راجع بما چه میگویند.»

« چرا در مزرعه نمی مانید. مگر مزرعه خوبی نیست؟» «اما، میس مور گان، من نمیتوانم بادرآمد مزرعه زندگی کنم. از زراعت اطلاعی ندارم. ژاک بیخواهد بییند می تواند مزرعه را راه بیندازد یافه؛ اما میدانید که ژاک تنبیل است. بعداً، هر وقت بتوانم، مزرعه را میرورشم تاروی چند چیزی را که هیچ وقت نداشته بتواند بخرد.»

### چمنزارهای بیشت

میس مورگان خشمگین شده بود، اما در ضمن میدید نزدیک است بگرید. گفت: «آخر شما که نباید هر چه مردم احمق میگویند باور کنید.»

جونیوس حیرت زده بدوی نگریست. گفت: «البته باور نمیکنم، اما خودتان توجه دارید که یک بچه که رو برشد است نباید مثل حیوانات بزرگ شود.»

اتوبوس در جاده دیده می شد که به سوی ایشان می آمد. جونیوس اشاره ای به رویی کرد و گفت: «نمی خواست بباید. فرار کرد رفت توی تپه ها. من وژاکب دیشب گرفتیمش. آخر، مدت هاست مثل یک بچه حیوان زندگی کرده. وانگهی؟ میس مورگان، رویی نمیداند سانفرانیسکو چه جای قشنگی است.»

اتوبوس قرچی کرد و ایستاد. جونیوس و رویی روی صندلی آخر نشستند. میس مورگان هم نزدیک بود نزد ایشان برود. ناگهان بر گشت و کنار راننده نشست. بخود گفت: «البته! البته که میخواهند تنها باشند.»



گیهارمولو پر وقئی مرد دخترانش بفایت رشد کرده و بزرگ شده بودند . و از لوپذ چهل جریب زمین سنگلاخ در تپه‌ها باشان ارث رسید، و هیچ پول نقد نماند. این دو خواهر در کلبه چوبی سفید شده‌ای که یک چاه و یک طویله نیز داشت زندگی می‌کردند، در عمل هیچ چیز در آن زمینهای بی کود سبز نمی‌شد مگر علف هرز و خار شتر، و با اینکه خواهران بر سر بافقه‌ای که داشتند زحمت بسیار کشیدند جز چند جور سبزی حاصلی بدستشان نرسید. تامدتی با مظلومیت اجباری گرسنگی کشیدند، اما در آخر کار حکم وظائف الاعضاء فائق آمد. بیش از آن فربه و بیش از آن خوش گذران بودند که بتوانند در یک امر غیر مذهبی، مانند خوردن، خود را مانند شهداء سابقین مظلوم جلوه دهند.

روزی فکری به سر روزا آمد. از خواهر خود پرسید:  
«مگر در این دره از همه بهتر پیراشکی درست نمی‌کنیم؟»  
ماریا با فروتنی پرهیز گاران در جواب گفت: « این هنر را از مادرمان آموختیم. »

روزا گفت: « در این صورت نجات یافتهیم . حالا پیراشکی ونان مر بائی ولوبایا پخته درست می‌کنیم. وقئی درست کردیم به

اهمی چمنزارهای بهشت می‌فروشیم،»

ماریا باشک و تردید پرسید: «فکر می‌کنی مردم آنها را ازما بخرنده؟»

«ماریا، جوابت را از من بشنو. در موتنری چندجا هست که نان مربابی می‌فروشنده، آن هم چه نان مربابی، انگشت کوچکه مال ما نمی‌شود. کسانیکه آنرا می‌فروشنده پولدارند، هر سال سه بار لباس نو می‌دوزند. آنسوخت خیال می‌کنی نان مربابی آنها پیای مال ما برسد؛ آنهم آنطور که ما از مادرمان یاد گرفتیم؟»

چشمان ماریا از اشک احساس برق می‌زد. با حرارت اعلام کرد، که: «هیچ پیای مال ما نمی‌رسند؛ در تمام دنیا هیچ نان مربابی نیست که با آنها که بدست مقدس مادرمان درست می‌شد رقابت کند.»

روزابالحن قاطعی گفت: «خوب، پس، خلاص شدیم! اگر نان مربابی ما اینقدر خوبست مردم می‌خربند.»  
 یکهفته تمام با حرارت سرما آوری مشغول تهیه بودند، و دو خواهر عرق دیزان، محل را پاکیزه و آئین کردند. وقتی این کارشان پیایان رسید، خانه کوچکشان هم از خارج و داخل از نو سفید شده بود. قلمه‌های شمعدانی کنار در ورودی نشاعشه بود، و پلیدی‌های مانده چند ماه جمع شد و سوخته شد. اطاق جلوئی منزل تبدیل به رستورانی شد که دومیز داشت و روی میز‌ها مشمع انداخته بودند. یک تخته چوب کاج به نرده کنار جاده نصب شد که روی آن نوشته شده بود:

پیراشکی، نان هر بابی، گویای پخته و سایر اغذیه  
 اسپانیائی ر. و م. لوپز.

کارشان به سرعت نگرفت، اصلاً نگرفت. دو خواهر سه هیز زرد خودشان می‌نشستند و انتظار می‌کشیدند. دخترهای بجهه سال و بگو و بخندی بودند و زیادهم پاکیزه نبودند. روی صندلی نشسته در انتظار بخت بودند. اما همینکه یک مشتری ازدرا وارد می‌شد بیدرنگ با علاقهٔ بسیار و توجه زیاد از جا می‌جستند. هرچه مشتری می‌گفت، آن دو از فرط شادی می‌خندیدند و در ضمن از شرف آباء و اجداد و لطف نان مربائی خود وصف می‌کردند. آستین‌هارا تا آرنج بالا می‌زدند تا ضمن تکذیب وجود خون سرخ پوستان در رگهای خود سفیدی پوست خود را هم نشان دهند.

خواهران در کار خود باشکال سواجه شدند. نمی‌توانستند هیچ چیز را به مقدار زیاد تهیه کنند، زیرا که زیاد می‌ماند و فاسد می‌شود. برای پیشکشی باید گوشت تازه تهیه کرد. از اینجا بود که بفکر تله گذاردن برای پندگان و خرگوشها افتادند، گنجشک و سار و قمری را در قفس نگاه می‌داشتند تا وقتی که برای پختن پیشکشی لازم شوند. و بازهم بازارشان کسداد بود.

یکروز صبح روزا مقابله خواهرش ایستاد. گفت: «ماریا تو باید اسپیان لیندو را زین و افسار کنی. دیگر آرد ذرت نداریم.» یک سکه نقره در دست ماریا نهاد. « فقط کمی ازموتری بخر. وقتی کارمان گرفت یک جازیاد می‌خیریم.» ماریا از سر اطاعت خواهرش را بوسید و بطرف طویله راه افتاد.

روزا باز گفت: «ماریا - اگر پول زیادی ماند یک شیرینی برای خودت یکی هم برای من بخر - بزرگ باشد.»

وقتی ماریا آن روز بعد از ظهر باز گشت، خواهرش را به نحو عجیبی ساخت یافت. از آن جینهای، از آن فریادها، از آن باز خواستها راجع به تفصیلات سفر کوتاه او، که معمولاً هر بار

ماریا ازموتنری باز می‌گشت شروع می‌شد، این بار خبری نشد.  
روزا روی یک سندلی پشت یکی از دومین نشسته بود و بن‌چهره‌اش  
اخم تفکر نشسته بود.

ماریا باش‌مقطعی باو فزدیک شد. گفت: «آرد را خیلی  
ارزان خریدم. روزاجان اینهم شیرینی. خیلی بزرگ، آنهم  
 فقط چهار سنت!»

روزا شیرینی را که به سمت او دراز شده بود گرفت و  
یک قطعه بزرگ آن را دردهان نهاد. هنوز هم اخمی داشت و  
فکر می‌کرد. ماریا درنیزدیکی او نشست، لبخند ملاجمی برلب  
آورد، و ساکت با چشم خود از خواهرش التماس کرد که اندکی  
از باری که بردوش دارد با او تقسیم کند. روزا همچون صخره  
نشسته شیرینی خود را می‌جوید. ناگهان در چشم ماریا خیره شد.  
باطمأنی نه کفت: «امروز، امروز من خودم را یک مشتری تسليم  
کردم »

ماریا با هیجان و علاقه بگریه افتاد.

روزا باز گفت: «اشتباه نکنی. پول نگرفتم. مرد مشتری  
سه ظرف لو بیا پخته خورده، سه ظرف!»

ماریا ناله بچگانه ظریفی سرداد.

روزا گفت: «آرام باش. حالا فکر می‌کنی من چه باید  
بکنم؟ اگر بخواهیم کارمان بگیرد باید مشتریها را به آمدن تشویق  
کنیم. و این مشتری، ماریا، سه ظرف لو بیا پخته خورده – سه  
ظرف تمام! پولشان را هم داد. خوب؟ چه فکر می‌کنی؟»

ماریا نفسش را بالا کشید و دربراپر استدلال خواهرش  
دست پدامن شجاعت اخلاقی تصنی زد. گفت: «روزا، فکر می‌  
کنم اگر از مردم عذردا و روزای قدیسه تقاضای عفو کنی روح

مادرمان و روح خود تو شاد شود.»

روزا تبسه گشوده‌ای کرد و ماریا را در آغوش کشید.  
گفت: «همین کار را هم کردم. تامشتری رفت این کار را  
کردم. در واقع هنوز پایش را پیرون نگذارد بود که شروع  
کردم.»

ماریا خود را از خواهرش کنار کشید، و با چشم اندازی  
باتلاق خواب رفت. ده دقیقه در برابر تمثال کوچک مریم عذرها  
زانو زد. بعد از جا برخاست و خود را در آغوش روزا انداخت.  
با خوشحالی بانگ کرد: «روزا جان، خواهر جان، خیال دارم -  
خیال دارم، من هم مشتربه‌ها را تشویق کنم.»

خواهران لوپذ آنقدر یکدیگر را در آغوش خود فشردند  
که خرد شدند و اشکهای شادی خود را با هم روانه کردند.

آن روز سر آغاز تغییر وضع خواهران لوپذ شد. راست  
است که بازارشان نگرفت، اما از آن پس آنقدر از «اغذیه  
اسپانیائی» خود بفروش می‌ساندند که بتوانند در آشپزخانه غذا  
و برشت عریض و مدور خود البسه جدید داشته باشند. اما با اصرار  
خاص مذهبی ماندند. هر وقت هر یک از ایشان گناه می‌کرد راست  
بس اغ مجسمه چیزی کوچک مریم عذر می‌رفت. که حالا برای  
آنکه در دسترس هر دو باشد در دالان میان دو اتاق خواب نهاده  
شده بود - و تمنای آمرزش می‌کرد. به گناه اجازه نمیدادند که  
سر هم انبیار شود. هر گناهی را بهمان نحو که ارتکاب کرده بودند  
اعتراف می‌کردند. زیرا مجسمه مریم عذر را، در کف دالان نقطه‌ای  
بود که از پس درلباس خواب بر آن زانو زده بودند بر ق افتاده  
بود.

زندگی برای خواهران لوپذ خیلی دلپذیر شده بود.

اندک اثری هم از رقابت میان آندو نبود، زیرا که هر چند روزا  
بزرگتر و دلدارتر بود، تقریباً همشکل بودند. هاریا اندکی  
فریبهر بود، و روزاندکی بلندتر. و بیش از این تفاوتی نداشتند.  
دیگر خانه از خنده و بانگ و جیغ انباشته شده بود. در  
ضمن که بادستهای فربه نیرومند خود خمیر پیراشکی را ور  
می‌آوردند، آواز میخوانندند، همین‌بس بود که یک مشتری چیزی  
پگوید که اندکی مضحک باشد، همین‌بس بود که مثلاً توم برم،  
پس از آنکه سومین نان هرباعی خود را میخورد، پگوید: «روزا،  
تو خیلی بالا بالا رفته‌ای. اگر جلوش را نگیری این ذندگی  
بالا بالا، شکمت را می‌ترکافد.» و آنوقت هر دو خواهر تانیم ساعت  
بعد از فرط خنده غشی وضعی کنند. حتی روز بعد، وقتی که خمیر  
پیراشکی را ور می‌آوردند، این شوخی را به یاد می‌آورند. و باز  
مدتی بر سر آن می‌خندیدند. زیرا که این دو خواهر بلد بودند  
چگونه خنده را ذخیره کنند، و چگونه آنرا دست بدست بگردانند  
و از پژمردنش جلوگیری کنند تا هدایتش استفاده را از آن بیسند.  
دونفری می‌گفتند که توم آدم خوبی است. آدم مضحکی است.  
آدم پولداری است. یکبار پنج طرف لویای فلفل ساده خورد.  
از آن مهمتر، که در کمتر آدم پولداری به چشم می‌آید، این بود  
که توم مرد نیرومندی بود – دو خواهر هستهٔ مربا را ازدهان  
درمی‌آورند و سرشان را هوشیارانه و متذکرانه درباب این نکته  
که متوجه شده بودند تکان میدادند؛ گوئی دوشاب‌شناس درباره  
خوبی شراب بخصوصی اظهار نظر می‌کردند.  
نباید تصور کرد که این دو خواهر در تشویقی که از مشتریان  
خود می‌کردند مسرف بودند. جز بابت اغذیه‌ای که مشتری  
میدادند پولی نمی‌گرفتند. مع‌الوصف، اگر یک مشتری سه ظرف

یا بیشتر از طعام ایشان میخورد، دل هردو خواهر از تشك نرم میشد و آن مشتری بخودی خود نامزد عمل تشویق آمیز ایشان میگردید.

میکشید که برای ایشان شوم بود مردی که اشتهاي خوردن سه ظرف لوپیا پخته را نداشت، خواست پول عمل نتگین را به روزا یدهد. در آن موقع چند مشتری دیگر نیز در رستوران بودند. تقاضای آن مرد در این باره با سر و صدا مطرح و مذاکره شد. پلا فاصله صدا بند آمد و سکوت و حشت آوری سیطره یافت. ماریا چهره اش را در دستانش پنهان کرد. روزا رنگش پرید و بعد برادر خون خشم، که بر چهره اش دوید سرخ شد. از فرط تهییج نفس نفس میزد و چشمانتش میدرخشد.

دستهاي فربه و نير و مندش همچون بال عتاب بالا رفت و بر کپش قرار گرفت، اما وقتی بسخن درآمد صدایش از معبد احساسات گرفته بود. با صدای گرفته گفت: «بمن توهین کردید. شاید شما ندانید که ژنرال والله خو تقریباً جد ما بود، تایین حد باهم نزدیک هستیم. در رگهای ما خون پاک جریان دارد. اگر ژنرال والله خو شنیده بود حالاچه میگفت؟ خیال میکنید اگر میشیرش شنید که شما بدونفر از خانمهای اقوام او توهین کرده اید شمشیرش را بیرون نمی کشید؟ فکرش را می کنید؟ شما بما میگوئید: «شما ذنهای نتگینی هستیدا» آنهم بما که بهترین و لطیفترین نانهای مر بائی را در کالیفرنیا می پزیم.» روزا از کوشش که برای جلو گیری از طفیلان خود به کار میبرد نفس گرفته بود.

مرد خاطی بناله گفت: «من جسارتری نکردم. بخدا قسم، روزا، هیچ منظوری نداشتم.»

آنگاه خشم روزا فرو نشست. یکی از دستانش، اینبار

همچون بالپرستو، از کپلش بر خاست، و با وضعی تقریباً محزون بجانب در اشاره کرد. بملایمت گفت: «برو، تصور نمی‌کنم قصد بدی داشتی. اما تو هین بحال خود هست.» و چون مجرم از در بیرون خزید، صدای روزا بلند شد، که: «خوب، کی اینجا لویا با گوجه‌فرنگی می‌خواهد؟ کی؟ لویا و گوجه‌فرنگی که در دنیا پیدا نمی‌شود.»

این دو خواهر معمولاً خوش و خرم بودند. ماریا که طبیعی بسیار لطیف و دلکش داشت، بیشتر دورخانه شمعدانی قلمه میزد و کنارنردها پیچک می‌کاشت. در سفری که به سالیناس رفتند، روزا و ماریا هر یک شب کلاهی مانندلانه وارونه پرندگان از نوارهای آبی و صورتی خرید و بدیگری هدیه کرد. این دیگر آخر کار بود. کنار یکدیگر ایستاده در آینه می‌نگریستند و بعد رو بسوی یک دیگر می‌کنند و لبخندی محزون میزدند، و می‌اندیشیدند: «امروز آن روز بزرگ است، این آن وقتی است که همیشه بیاد خواهیم داشت. افسوس که پایدار نیست.»

از بیم آنکه پایدار نماند، ماریا گلداهای بزرگ پرازگل در برایر مجسمه صریح عذرای خودنگاه میداشت.

اما نفوی که میزدند کمتر بر سر شان می‌آمد. ماریا گراموفونی با چند صفحه - تانگو و والس - خرید. وقتی دو خواهر سر خمیر می‌نشستند گراموفون را کوکمیکرند و بدآهنگ صفحه، با خمیر ور میرفتند.

در دره چمنزارهای بهشت، ناگزیر این خبر ب نحوی بهمه کس رسیده بود که خواهان لوپذ زنان بدی هستند. خانمهای دره وقتی از کنار این دو خواهر می‌گذشتند بسردی با ایشان سخن می‌گفتند. هیچ‌نی توان دانست که خانمهها از کجا خبر شده

بودند. شکنبد که شوهر انشان خبر شان نکرده بودند، با این وصف خبر داشتند، همیشه خانمها خبر می‌شوند.

بامداد یکروز شنبه پیش از برآمدن آفتاب ماریا افسار و یراق پاره و وصله شده را در آورد و برپشت لیندوی استخوان در آمدۀ بست. در ضمن بستن افسار باس گفت: «دل داشته باش، رفیق. لیندو جان، دهانت را باز کن.» و دهانه را در دهان او نهاد. آنگاه لیندو را از عقب بمیان مالبند گاری کهنه و فرسوده کشید. لیندو عمداً روی مالبند سکندری رفت. وقتی ماریا افسار ویراق را می‌بست، لیندو با نگاهی محظوظ و فیلسوف وار باومی- نگریست. لیندوی پریدیگر علاقه‌ای بسفر نداشت. حتی پیرقر از آن شده بود که وقتی از خانه بیرون بود، بفکر بازگشت بهیجان آید. در این هنگام لبهایش را از روی دندانهای بلند و زردش ردد کرد و نومیدانه شکلکی ساخت. ماریا برای دلداری او گفت: «راه دور نیست، آرام میرویم. لیندو، تو نباید از سفر بترسی.» اما لیندو از سفرمی ترسید. از رفتن و بازگشتن به مونتری نفرت داشت.

وقتی ماریا سوار گاری شد صدای اخبار آمیزی از آن بر- خاست. ماریا افسار را سبکسرانه بدست گرفت. گفت: «راه بیفت، رفیق.» و افسار را تکان داد. لیندولرزید و نگاهی بطرف ماریا کرد. ماریا گفت: «می‌شنوی؟ باید برویم اچیزهایی هست که باید در مونتری بخریم.» لیندو سرش را جنباند و یک دستش را از سر تعظیم خم کرد. ماریا بالحن تحکم آمیز فریاد زد: «لیندو گوش کن! گفتم که باید برویم. عصی شدم. حتی او قاتم تلغخ شده.» افسار را با خشوت بر شانه‌های لیندو زد. لیندو مانند سگان شکاری سرش را نزدیک زمین گرفت، و آهسته از حیاط بیرون رفت، باید

نه میل تا موتری می‌کشید، و نه میل بازمی‌گشت. لیندو میدانست و از این دانستن نومیدبود.

اما اکنون که خشم ماریا فرونشسته بود بصدقی گاری تکید داده آواز تانگوی «رقص ماه» را زمزمه میکرد.

تپه‌ها ذیر شبنم میدرخشد. ماریا، که هوای خوش مرطوب را استنشاق میکرد بلندق آواز میخواند، و حتی لیندو نیز آنقدر جوانی در منخرین خود یافت که به خر خراقتاد. یک قمری پیشاپیش ایشان از تیری بتیر دیگر میپرید، و با شدت نفمه میسرود. ماریا از دور مردی را دید که در جاده پیاده میرفت. پیش از آنکه با او بر سد از راه رفتن بوزینهوار و تکان‌های او فهمید که آلن هوئنکر است که رشت‌ترین و شرمنده‌ترین مردان دره بود.

آلن هوئنکر نه فقط بوزینهوار راه میرفت، بلکه صورتاً هم به بوزینه شبیه بود. بعچه‌هائی که میخواستند رفتایشان را مسخره کنند این کار را اینطور انجام میدادند که بطرف آلن اشاره می‌کردند و میگفتند: «داداشترا بیین.» این شوخی زننده‌ای بود. آلن از قیافه خود چنان شرمنده و وحشت‌زده بود که کوشید ریش بگذارد تا صورتش را پیوشاند، اما ریش ذیر تنک او فقط درجا‌هائی که نباید بروید روئید و قیافه بوزینهوار اورا رشت‌تر کرد. رنش از این جهت زن او شده بود که سی و هفت سال داشت، و همچنین آلن تنها آشنای او بود که نمی‌توانست از ش او ببرهد. بعداً معلوم شد که این زن از آن زنهاست که دستگاه زنانه‌اش برای آنکه درست کار کند محتاج حسادت است. چون در زندگی آلن چیزی نمی‌یافته که حسادت اورا برانگیزد، از خود چیزها در می‌آورد. به مسایگانش داستانها از عشقیازی آلن با زنان دیگر و از یوفاگی و خیانت و انحرافات جنسی او می‌گفت. آنقدر این

داستانها را بتکرار گفته بود تا خودش باور کرده بود، اما، همسایگان وقتی او از گناهان آلن سخن می‌گفت پشت سرش می‌خندیدند، زیرا که همه کس در چمنزارهای بهشت میدانست که این مرد کوچک اندام نزشت چقدر شرمنده و وحشت‌زده است.

لیندوی فرسوده سکندری دیگری رفت و به آلن هوئنکر رسید، ماریا چنان افسار را کشید که گوئی هر کوبی تیز تک را میراند، ماریا گفت: «آدام باش، لیندوا» پرائیر کمترین فشار افسار، لیندو بدل باسب سنگی شد و با گردن آویخته و مفاصل در رفته که ظاهراً آسایش او بود، بجا ایستاد.

ماریا مُؤدبانه گفت: «سلام.»

آلن با شرمندگی به یکسوی جاده رفت و گفت: «سلام،» و رو بطرف تپه‌ها کرد که تظاهر کند بچیزی نگاه میکنند، ماریا باز گفت: «من به مونتری میروم، نمیخواهی سوار شوی؟»

آلن تکانی خورد و در آسمان دنبال لکه ابر یا پر شبازی گشت، با لحنی غمزده گفت: «من فقط تا ایستگاه اتوبوس میروم،»

«تا ایستگاه اتوبوس باشد، نمیخواهی این یک خرد را سوار شوی؟»

آلن ریش خود را خاراند و در آن دنبال جواب گشت، و بعد، پیش‌محض خاتمه دادن به آن وضع، و کمتر بخاطر سواری، از گاری بالا رفت و کنار ماریای فربه نشست، ماریا قدری خود را کنار کشید تا جا باز کند و بعد باز بجای خود سرید، افسار را تکان داد و صدا زد: «راه بیفت، لیندوا لیندو، شنیدی؟ تا اوقاتم تلغخ نشده راه بیفت.» افسارها بر گرده لیندو فرود آمد، باز یعنی

لیندو بزمین نزدیک شد و لیندو بزمت راه افتاد.  
اندک مدتی با سکوت پیش رفتند، اما ماریا بزودی بیاد  
آورد که چقدر تشویق کردن بصحبت عمل مؤدبانه‌ای است. پرسید:  
«سفرمیروی، ها؟»

آلن خیره بدرخت نگریست و هیچ نگفت.  
ماریا پس از لحظه‌ای با لحن رازدارانه‌ای گفت: «من هیچ  
سوار قطار راه آهن نشده‌ام، اما خواهرم روزا سوار شده، با  
یکی بسانفراتسیسکورفت، و با یکی برگشت. از آدمهای خیلی  
پولدار شنیده‌ام که سفر با قطار راه آهن خیلی خوبست، خواهر  
خودم روزا هم همین دا میگوید.»

آلن گفت: «من فقط تا سالیناس رفته‌ام.»  
ماریا گفت: «آها، البته من چند دفعه سالیناس رفته‌ام. من  
وروز آنجا چندین دوست و آشنا داریم. مادرمان هم اهل آنجا  
بود، پدرمان هم اکثر با هیزم آنجا میرفت.»

آلن سخت با شرم فطری خود درافتاد و بالاخره گفت:  
«توانستم فوردکهنه‌ام را راه بیندازم و گرنه با آن میرفتم.»  
ماریا تحت تأثیر قرار گرفت. پرسید: «پس یک فورد  
داری؟»

«یک فوردکهنه.»  
«من و روزا هم گفته‌ایم که یک روزی ما هم یک فورد  
میخیریم. آنوقت خیلی جاها میرویم. از آدمهای خیلی پولدار  
شنیده‌ام که سفر خیلی خوبست.»

برای اثبات حلالزادگی، یک فوردکهنه در بسالای تپه  
پدیدار شد و با سروصدای بسیار بجانب ایشان آمد. ماریا افسار  
را کشید. گفت: «لیندو، آرام!» لیندو کوچکترین توجهی هم به

ماریا یا بهفورد نکرد.

آقای موئرو با زنش سوار فورد بودند. همینکه ردشدن  
برت سرش را بعقب گرداند، با خنده از زنش پرسید: «آنجا را  
دیدی؟ آن پسرخوشگله را با ماریا لوپذ دیدی؟»  
خانم موئرو لبخندزد.

برت با صدای بلند گفت: «راستی، خیلی با مزه میشود به  
خانم هوئنکر بگوئیم شوهرش را دیدیم با ماریا فرار میکرد.»  
زنش با صرار گفت: «مبادا همچوکاری بکنی.»  
«آخر خبلی با مزه میشود، تو که میدانی زنش ازاو چهها  
میگوید.»

«نه، برت، مبادا همچوکاری بکنی!»  
در این مدت ماریا همچنان گاری را میراند، و از این درو  
آن در با میهمان بیعلاقه‌اش سخن میگفت، «توهیچ برا ای خوردن  
پراشکی بخانه ما نمی‌آئی. هیچ جا پراشکی بخوبی پراشکی  
ما ندارند، چون ما از مادرمان یادگرفتیم. وقتی مادرمان  
زنده بود درسن جوان، و حتی در گیلروی، معروف بود که کسی  
نمی‌تواند نان مربائی بخوبی نان مربائی مادرم بپزد. تونمی-  
دانی که اصل کار ورز آوردن است، در درجه اول ورز آوردن است  
که نان مربائی را نازک و خوب از تنور در می‌آورد. هیچکس،  
حتی روزا، بقدرمادرم خمیردا ورنمی آورد. من حالا میروم موتیری  
آرد بخرم چون آنجا ارزانترست.»

آلن خود را بطرف دیگر صندلی کشید و در دل آرزویی-  
کرد که زودتر با استگاه اتوبوس برسند.  
نزدیک غروب بود که ماریا بازبینزدیکی منزل رسید. خطاب  
با سب با خوشحالی گفت: «دیگر چیزی نمانده.» ماریا از شوق

رسیدن به خانه بجوش و خوش آمده بود، «رفیق، دلدار باش، راه نزدیک است.» برای این طفیان میل ولخر جی چهار شکلات بزرگ خریده بود؛ اما این تنها چیزی نبود که میخواست نقل کند، برای روزا نیز هدیه‌ای خریده بود که عبارت بود از یک جفت کش ابریشمی که گلهای شقاچی بزرگی روی آنها دوخته شده بود، در ذهن خود روزا را بینظر می‌آورد که آن کشها را بجوراب خود می‌بست و بعد، البته با خضوع و فروتنی، دامنش را بالا میزد، دو نفری می‌ایستادند و در آینه‌ای که کف اطاق میگذاشتند پان کشها نگاه میکردند.

روزا اندکی نوک پایش را بالا می‌گرفت، و بعد دونفری از قرط شادی می‌خندیدند.

در حیاط، ماریا افسار را از سر لیندو برداشت، میدانست که بهترست شادی خود را پنهان کند، چون با این کار شادی بیشتر میشد. خانه خیلی آرام و ساکت بود. مقابله منزل هیچ وسیله نقلیه‌ای نبود که نشان حضور مشتری باشد، ماریا افسار و یراق کهنه را آویخت، ولیندورا در چمن رها کرد. آنگاه کشها و شکلات‌ها را در دست گرفت و آهسته وارد منزل شد. روزا پشت یکی از میزها نشسته بود، اما ساکت و گرفته بسود، محزون و معذب بود، چشمانش شیشه‌ای و بی تور مینمود. با دستان فربهش بمیزی که مقابله بود چنگ زده بود، رویش را بر نگرداند، و نشانه دیگری هم که دال بر آن باشد که ملتفت ورود ماریا شده است ازاو ظاهر نشد. ماریا متوقف شد و خینه به او نگیریست.

ماریا بالحن شرمنده‌ای گفت: «روزانهان، من بر گشتم.»  
خواهرش آرام رو باوکرد، گفت: «خوب،  
«ناخوش شده‌ای، روزا!»

چشمان شیشه‌ای باز متوجه میز شده بود. «نه،  
روزانه جان، برایت سوقات آوردم. نگاه کن، روزا.»  
کشته‌ای عالی را بالای سرش گرفت.

چشمان روزا آهسته، خبلی آهسته متوجه بالا شد تا  
بشقایقهای درخشنan رسید، و بعد بطرف ماریا آمد. ماریا خود  
را آماده کرده بود که فریاد ذوق‌زدگی بکشد. نگاه روزا پائین  
افتاد، و دو قطره درشت اشک در چالهای کنار بینی او سرازیر  
شد.

«روزانه جان، دیدی؟ خوشت نیامد، روزا؛ تمیخواهی به  
پایت بکشی؟»

«تو خواهر خوب خودمی.»

«روزا، بگو بینم چه شده؟ ناخوشی؟ بماریای خودت بگو.  
کسی اینجا آمد؟»

روزا همچون موجودی میان‌تهی گفت: «آره، کدخدای  
آمد.»

از این جواب ماریا واقعاً بهیجان آمد. بانگ زد:  
«کدخدای کدخدای آمد؟ دیگر راه افتادیم. حالا دیگر پولدار  
میشویم. روزا چندتا پیراشکی خورده بگو بینم کدخدای چندتا  
خورد؟»

روزا تکانی بخود داد تا ناراحتی خود را از این سخنان  
از خویشتن براند. کنار ماریا رفت و مادرانه او را در آغوش  
گرفت. گفت: «حالا دیگر هیچ وقت نمی‌توانیم پیراشکی بفروشیم.  
حالا دیگر باز باید مثل سابق بدون لباس نو زندگی کنیم.»  
«روزا، دیوانه شده‌ای. چرا اینجور با من حرف  
میزنی؟»

در است میگویم. کد خدا آمد: بمن میگفت: «شکایت بمن رسیده. بمن شکایت رسیده که شما فاحشه خانه دارید.» من گفتم «این دروغ است. هم دروغ است، هم بسادرمان و ژنرال والخوا توهین است.» کد خدا باز گفت: «بمن شکایت رسیده، شما باید در منزلتان را بیندید یا من مجبور میشوم شما را برای دائربودن فاحشه خانه توفیق کنم.» من سعی کردم حالیش کنم. گفتم: «این دروغ است.» کد خدا دوستانه بمن گفت: «وقتی بمن شکایت میرسد کاری نمیتوانم بکنم، چون من نوک مردمی هستم که بمن شکایت میکنم.» حالا فهمیدی، ماریا جان، باز باید مثل سابق زندگی کنیم.» ماریای ساعته زده را بجا گذاشت و خود به سر میز باز گشت. ماریا لحظه‌ای سعی کرد مطلب را درست درک کند و بعد با حال حمله‌ای بگریه درآمد.

روزا گفت: «آرام شو، ماریا! من فکرم را کردم. تو میدانی که اگر نتوانیم پراشکی بپوشیم از گرسنگی میمیریم. وقتی حرفم را بتو زدم زیاد بمن سرکوفت نزنی. من تصمیم خودم را گرفتم. بین، ماریا، من میروم سانفرانسیسکو جنده میشوم.» سرش بروی دستان فربهش فر و افتاد. زاری ماریا متوقف شده بود. خزان بکنار خواهش رفت.

با وحشت در گوش خواهش گفت: «پولکی؟»

روزا بتلخی بانگزد: «آره، پولکی. هر چه بتوانم بیشتر پول میگیرم. الهی مادرم از سر تقصیرم بگذرد.»

در این لحظه ماریا از خواهش دور شد و بشتاپ بدالان رفت و آنجا برابر مجسمه مریم عذرها ایستاد. به صدای بلند گفت: «چقدر شمع روشن کردم. چقدر گل گذاشتم. مادر مقدس، آخر گناه ما چیست؟ چرا میگذاری اینطور بشود؟» بعد بزانو افتاد و دعا

## جان اشتاین بک

کرد، پنجاه بار دعای سلام بر مریم را خواند! علامت صلیبی بر خود  
کشید و برپا خاست. چهره‌اش در هم رفته اما مصمم بود.  
در آن اطاق روزا هنوز همچنان پشت میز نشسته سرش را  
روی دستاش نهاده بود.

ماریا با صدای کشیده خود بانگ زد: «روزا، من خواهر  
تو هستم.» نفس عمیقی کشید و باز گفت: «روزا، من هم با تو به  
مانفرانسیسکو می‌آیم. من هم جنده می‌شوم...»  
آنگاه خودداری روزا در هم شکست. برپا خاست و آغوش  
حجیم خود را گشود. و مدتی طویل خواهران لوبذ دیوانهوار در  
آغوش یکدیگر گریستند.



مولی مورگان در سالیناس، از قطار راه آهن پیاده شد و سه ربیع ساعت منتظر اتوبوس ماند. در اتومبیل بزرگ هیچکس جز راننده و مولی نبود.

مولی گفت: «میدانید، من تا بحال هیچ وقت چمنزارهای بهشت را ندیده‌ام. از جاده اصلی زیاد دورست؟»  
راننده گفت: «در حدود سه میل.»

«اتومبیلی آنجا پیدا می‌شود که مرا بدره بیند؟»  
«نه - مگر اینکه کسی به استقبال شما بپاید.»  
«پس مردم چه جور آنجا می‌روند؟»

راننده چرخ را از روی بدن له شده خرگوش درشتی با رضایت مشهود رد کرد، سپس با لحن عذرخواهانه‌ای گفت: «فقط وقتی مرده باشند من از رویشان رد می‌کنم . توی تاریکی و قنی چشمشان به نور چراغ خیره می‌شود من سعی می‌کنم از کنارشان رد کنم.»

«خیلی خوب. اما من چه جور خودم را به چمنزارهای بهشت برسانم؟»

«نیبدانم، لا بد پیاده. بیشتر مردم اگر کسی سراغشان نباشد

پیاده می‌روند.»

وقتی راننده مولی مورگان را در مدخل جاده خاکی پیاده کرد، مولی مورگان چهره‌اش را درهم کشید و چمدانش را برداشت و به طرف تپه‌ها راه افتاد. در این موقع یک کامیون فورد کهنه با سر و صد اکنار او متوقف شد.

«به دره می‌رود، خانم؟»

«اووه – بله، بله، بدله می‌روم.»

«خوب، پس سوارشوید. هیچ نترسید. اسم من پاتهمبرت است. در دره منزل دارم.»

مولی مرد چرک صورت را برانداز کرد و معرفی او را با تعارف مورد قبول قرارداد. آنگاه گفت:

«من آموزگار تازه اینجا هستم. یعنی، خیال می‌کنم باشم. شما میدانید منزل آقای وايت ساید کجاست؟»

«معلوم است، از همانجا رد می‌شوم. وايت ساید منشی هیئت مدیران مدرسه است. منهم لابد میدانید، عضو هیئت هستم. ما متوجه بودیم شما چه شکلی هستید.»

بعد از آنچه گفته بود خجل و سرخ شد. باز گفت: «می‌خواستم البته بگویم چه رفتاری دارید. آموزگار قبلی که داشتم خیلی اسباب زحمت شد. خوب بود، اما میریض بود – یعنی میریض و عصی بود آخرش هم چون میریض بود کارش را ول کرد.»

مولی نوک انگشت‌های دستکش خود را می‌کشید. گفت: «در کاغذ من نوشته‌اند که باید بملات آقای وايت ساید بروم. این آقای وايت ساید آدم خوبیست؟ م盼ظورم این نبود. م盼ظورم این نبود. م盼ظورم این... اصلاً چه جور آدمی است؟»

«اووه، با او می‌توانید بسازید. پیرمرد خوبیست. در منزلی

که زندگی می‌کند بدنیا آمده، دانشکده هم رفته، آدم خویست.  
بیست سال است که منشی هیئت مدیران است.»

وقتی پات، مولی مورگان را مقابل منزل جان وايت ساید  
پیاده کرد، مولی واقعاً ترسیده بود. بخود گفت:

«خوب، حالا شروع می‌شود. اما از هیچ چیز نباید بترسم  
کاری نمی‌تواند به من بکند.» مولی فقط نوزده سال داشت.  
احساس می‌کرد که این یک لحظه مصاحبه برای اولین شغلش و هله  
بزرگی در تمام وجود او بود.

راهی که به درخانه میرمید اطمینانی به مولی نبخشید زیرا  
که آن کوره راه بین دو ردیف گل قرار داشت که گلها نیز در مرده  
محصور بودند و مثل آن بود که وقت کاشتن گلها کسی به آنها فرمان  
داده بود، که: «حالا رشد کنید و زیاد شوید، اما نه زیاد بلند  
شوید و نه بیش از حد زیاد بشوید، و از همه مهمتر، این راه را  
نپوشانید.» گوئی دستی بر سر آن گلها بود، دستی که هدایتشان  
می‌کرد، به راه راستشان میرد. خانه بزرگ سفید خیلی مشخص  
بود. کرکرهای زدرنگ را پائین کشیده بودند، تا نور وسط  
روز به اطاق‌ها نفوذ نکند، بوسط کوره راه که رسید چشمی به  
مدخل خانه افتاد. خانه ایوانی داشت که مثل آغوش گشوده گرم و  
واسع بود. این فکر از ذهن مولی گذشت که: «حتماً می‌توان  
میهمان دوستی هر خانه را از مدخل آن فهمید، آمدیم که در  
کوچکی داشت و جلوخان هم نداشت.»

اما با وجود حسن استقبال پلهای وسیع و درگاه بزرگ  
خجلت ذاتی مولی، وقتی مولی زنگ میزد، در او اوج گرفته بود.  
در بزرگ پاز شد و زنی درشت اندام و آسوده خاطر، لبخندزنان  
برابر مولی پدیدار شد.

آن زن که خانم وايت سايد بود گفت: «امي دو ارم برای فروش چيزی نيماده باشيد، من هيچ وقت نبيخواهم چيزی بخرم، و هميشه هم ميخرم، آنوقت او قاتم تلخ ميشود.»  
مولی خندید. ناگهان خيلي خوشحال شده بود. تا آن لحظه خودش هم نميدانست که واقعاً چقدر ترسیده است. بلند گفت: «نه، خانم، من آموزگار تازه مدرسه ام. در كاغذ تو شته اند که باید آقای وايت سايد را ملاقات کنم. تشریف دارند؟»  
«خوب، حالا که ظهر است، و او هم تازه دارد ناهارش را تمام ميکند. شما ناهار خورده ايد؟»

«او، البته. يعني، می خواهم بگویم، نه.»  
خانم وايت سايد قاه قاه خندید و کنار ایستاد تامولي وارد شود. گفت: «خوب شد که میدانيد گرسنه ايد.» بعد مولی را به يك اطاق ناهار خوری بزرگ راهنمائي کرده دور آن قفسه هاي چوب گردو با درهای شيشه ای چيسده بودند. روی ميز مرريع ظروف غذائي که صرف شده بود ديده ميشد، خانم وايت سايد گفت: «عجب، معلوم ميشود جان ناهارش را خورده و رفته، خانم کوچولو، بفرمائيد. من تنوري را دوباره می آورم.»  
«او، نه. جداً نميخورم، مشکرم. من فقط حرف را با آقای وايت سايد ميز نم و بعد ميروم!»  
«بنشينيد. برای اينکه بتوانيد با جان روبرو بشويد باید غذا بخوريد.»  
«بد اخلاق است؟ يعني با آموزگارهاي تازه تندی ميکند؟»

خانم وايت سايد گفت: «خوب، اين دیگر بستگی به وقت دارد. اگر ناهار نخورده باشند مثل خرس به جانشان می افتد. اما

اگر تازه از سرمیز غذا بلندشده باشد فقط کمی خشونت می‌کند.»  
مولی به شادی خنده دید. گفت: «شما بچه دارید. حتماً شما  
خیلی بچه بزرگ کرده‌اید و دوستشان دارید.»  
خانم وايتسايد اخشم کرد. گفت: «یك بچه خود را بزرگ  
کرده آنقدر بزرگ کرده که از سقف ردمش. خیلی برایم سخت  
بود حالا خودش بیچاره دارد گاو بزرگ می‌کند. خیال نمی‌کردم  
خوب بزرگش کرده باشم.»

وقتی مولی از صرف غذا فارغ شد، خانم وايتسايد دری  
را که با طاق دیگر راه داشت باز کرد. صدا زده: «جان، یك نفر  
آمده ترا ببیند.» مولی را از آن در باطاق جنبی که نوعی کتابخانه  
بود، چون قفسه‌های بزرگ آن پراز کنایه‌ای قطور با جلد زرین  
بود، راند، در ضمن این اطاق، اطاق نشیمن نیز بود. یك سرخاری  
دیواری آجری با یك سرخاری با آجر قزاقی قرمز در آن بود،  
و روی سرخاری شگفت‌انگیز ترین انواع گلدان‌ها چیده شده  
بود. بالای سرخاری یك چیق گلی بلند، مثل تفنگی که از بندش  
آویخته باشد، به دیوار کوپیده شده بود. صندلیهای بزرگ چرمی  
با منگوله‌های چرمی دورخواری چیده شده بود، و تمام این  
صندلیها از نوع صندلی‌های جنبان فرداری بود که وقتی شخص  
روی آنها می‌نشیند و خود را می‌جنیاند صدایشان بلند می‌شود. و  
بالاخره این اطاق نوعی دفتر کار نیز بود، زیرا که در آن یك میز  
تحریر قدیمی که رویه آن پس و پیش می‌شد قرار داشت، و پشت آن  
جان وايتسايد نشسته بود. همینکه جان وايتسايد سر بلند کرد،  
مولی متوجه شد که او چشمانی دارد که در عین حال از هر چشمی  
مهر با تر و سخت گیرتر است، و نیز مولی دید که موی او از تمام  
موهائی که دیده بود سفیدتر است. موی انبوهی داشت که مانند

ابریشم سفید و آبی بود.

مولی بالحن رسمی گفت: «اسم من ماری هورگان است.»

«بله، بله، میس مورگان، من چند روزی است منتظر شما

همست. چرا نمی‌شنینید؟»

مولی روی یکی از صندلی‌های چرمی نشست و ناله فنر بلند

شد. گفت: «خیلی از این صندلیها خوش می‌آید. وقتی بهجه بودم

یکی از آنها درخانه داشتیم. آنگاه احساس کرد که کمی سبکی

کرده است. باز گفت: «من آمده‌ام درباره این شغل با شما

صاحب‌کنم. در نامه‌ای که بمن نوشته‌ام اینکار را لازم‌دانسته‌ام.»

وایت‌ساید گفت: «میس مورگان، زیاد سخت نگیرید. الان

سال‌هاست که من با هر آموزگار تازه‌ای صاحب‌کرده‌ام. اما هنوز

هم نمیدانم چه جور این کار را انجام بدهم.» ولبخندی زد.

«اوه، چقدر خوشحال شدم، آقای وایت‌ساید، من قبلاً

هیچ وقت تقاضای شغل نکرده بودم. راستی ترس برم داشته بودم.»

«خوب، میس ماری هورگان، تا حدی که من می‌فهمم،

منتظور از این ملاقات و مصاحبه این است که من اطلاعی راجع به

گذشته و حال شما پیدا کنم. فرض این است که وقتی صحبت شما

تمام شد من چیزی دستگیرم شده باشد. وحالا که متوجه منتظر

من شدید خیال می‌کنم دست و پایتان را توی پوست گردو بکنید

و بیخود مضطرب بشوید که تأثیر خوبی در من داشته باشید. شاید

اگر قدری راجع به خودتان با من صحبت کنید از همه چیز بهتر

باشد. فقط چند کلمه بگوئید چه جور دختری هستید، و اهل کجا اید

واز چه خانواده‌ای هستید.»

مولی سری به شتاب فرود آورد. گفت: «بسیار خوب آقای

وایت‌ساید، همین کار را می‌کنم.» و ذهنش را متوجه گذشته ساخت.

خانه کهنه ورنگ رفته پلیدی بود که تشهای رختشوئی  
بشرد آن تکیه داده شده بود و پشت آن محوطه وسیعی بود. بالای  
درخت بلند بین دو برادرش توم و جو این سمت و آن سمت داد  
میزدند: «حالا من عقابم.»، «حالامن طوطیم.»، «حالامن هرغم.»  
«مرا بپا!»

در توری پشت خانه بازد و مادرشان با هستگی سریرون  
آورد، هر قدرهم که سررا شانه میزد مویش نمی خوابید، دسته  
های کلفت آن توی صورتش ریخته بود. چشم‌اش همیشه قدری  
سرخ بود، و دستها و مچهایش به طور دردناکی ترک برداشته بود.  
صدما میزد: «جو، توم، آنجا یک جائیتان می‌شکند. اینقدر بهمن  
عذاب ندهید. بچهها مگر مادرتان را دوست ندارید؟» صداهایی  
که از درخت می‌آمد متوقف شد. روح عربدم‌جوى عقاب و مرغ  
بر اثر خجلت فروکش کرده بود. مولی خودش توی گرد و خاک  
نشسته بود و یک تکه کهنه را دوریک چوب بسته بود و سعی میکرد  
خیال کند آن یک خانم بلند قدست که لباس شب پوشیده. مادرش  
می‌گفت: «مولی جان، بیا تو پیش مادرت. امروز خیلی خسته  
شدم.»

مولی عروسک خیالیش را روی خاک برپاداشت. با نجوای  
خشنی خطاب به آن گفت: «دختره بی ادب، وقتی برگردم با  
شلاق پوست را می‌کنم.» و بعد به اطاعت مادر وارد خانه شد.  
مادرش روی یک صندلی راست در مطبع نشست. گفت: «مولی  
بیا جلو. یک خرده پیش من بنشین. مولی جان، مرا دوست داشته  
باش یک خرده مادرت را دوست داشته باش، تو دختر کوچولوی  
مادرتی، ها؟» مولی روی صندلی خود جا بجا شد. «مولی مادرت  
را دوست نداری؟»

دختر کوچک بیچاره شده بود، میدانست که مادرش یک لحظه بعدیگریه می‌افتد، و آنوقت خودش مجبور میشود موی زبر او را نوازش کند، هم اووهم برادرانش می‌دانستند که با یدمادرشان را دوست داشته باشند. مادرشان همه کار برایشان میکرد، همه کار، از اینکه بدشان میآمد پیش او باشند پیش خودشان خجل بودند، اما نمی‌توانستند از این بدآمدن جلو گیری کنند. وقتی مادرشان صدایشان میزد، و خودشان از نظر غایب بودند، ظاهر می‌کردند که نشنیده‌اند، پیچ‌پیچ کنان دورتر میرفتند.

مولی به جان وايت ساید گفت: «در درجه اول خیال می‌کنم باید بگویم که ما خیلی فقیر بودیم. دو برادر داشتم که کمی از من بزرگتر بودند. پدرم دوره فروشی بود که از شهری به شهر دیگر می‌رفت. با وجود این مادرم مجبور بود کار کند. بیچاره برای ما جان می‌کند.»

هر ششماه یک بار اتفاق بزرگی می‌افتد. صبح که میشد مادرشان بیصدا از اطاق خواب بیرون میرفند. سرش را تاحدی که میتوانست شانه میزد، چشمانش میدرخشد، و خوشحال و تقریباً خوشگل جلوه میکرد. به نجوى میگفت: «بچه‌ها آرام باشید! پدرتان آمده!»

مولی و برادرانش بیصدا از خانه بیرون میرفند، اما به حیاط هم که میرسیدند با نجوای هیجان آمیز محبت میکردند. خبر بسرعت میان همسایگان منتشر میشد، خانه به فوریت از بچه‌هائی که پیچ‌پیچ میکردند مملو میشد.

«میگویند پدرشان آمده!» «راستی پدرتان آمده؟» «تا بحال کجا بوده؟» و تا وقتی ظهر میشد بیش ازده بچه در حیاط ایشان جمع میشدند، دسته دسته می‌ایستادند و یکدیگر را تحذیر

میکردنکه آهسته صحبت کنند.

فریدیک ظهر در توری که به پشت حیاط راه داشت باز میشد و بدهیو ارمی خورد، پدرشان بیرون میجست. دادمیزد: سلام! سلام، بجههای! مولی و برادرانش خودرا بطرف او پرتاب میکردند، و زانوانش را در آغوش میگرفتند، و او ایشانرا میگرفت و مانند بجهه گر به بدهوا میافکند و بازمیگرفت.

خانم مورگان در اطراف میپلکید، و از فرط هیجان قدد میکردمی گفت: «بجههای، بجههای، لباس پدرتان را کثیف نکنید.» بجههای همسایه چرخک به هوا پرتاب میکردند و کشتنی میگرفتند و از شادی فریاد میکشیدند. آن روز از هر روز تعطیلی بهتر بود.

پدرشان فریادمیزد: «صبر کنیدتا بینید، صبر کنیدتا بینید برایتان چه آورده‌ام . حالسری است.» و وقتی حال حمله‌شادی قدری تحقیف مییافت. پدرشان چمدانش را به پشت خانه میبرد و بازمیکرد . هدایائی در آن بود که کسی هانندشان را ندیده بود، اسباب بازیهای مکانیکی که قبلاً کسی خبر نداشت . سوسکهای که راه میرفته‌اند، کاکایی‌های چوبی که میرقصیدند. ویلهای بخاری شکفت‌انگیزی که در خاک ماسه‌کار میکردنده. مهره‌های عالی شیشه‌ای میآورده که در وسط آنها خرس یا سگ بود. برای هر کس چیزی داشت ، یادرواقع برای هر یک چند چیز آورده بود. گوئی همه اعیاد بزرگ را در یکی گنجانده بودند.

معمولاً، تا وقتی که بجههای آنقدر آرام بشوندکه دیگر یکباره فریاد نکشند مدتی از ظهر میگذشت. اما بالمال ژرژ مورگان روی پلکان مینشست و بجههای دور او جمع میشدند، و داستان‌های سفر خودرا برایشان می‌گفت. این بار وقتی بدمکزیک

## جان اشتاین بک

رفته بود که در آنجا انقلاب بود. این بار به هونولولو رفته و آتش فشان را به چشم دیده و سوار تخته های شناور شده بود. همیشه در نقلهایش از شهرها و مردم میگفت از مردم بیگانه؛ همواره ماجراهایا و مسدها واقعه مضحك، که از هر چیز مضحکی که در عمرشان شنیده بودند مضحك تر بود، برایش اتفاق افتاده بود. آنقدر بود که همه را یکباره نمیشد نقل کرد. باست هر روز بعد از تعطیل مدرسه جمع میشدند تا باقی را بگوید: ژرژمورگان، به نظر بچه ها، دور جهان میگشت، و ماجراهای شگفت جمع می آورد.

میس مورگان گفت: « از حیث زندگی خانوادگی خیال می کنم بتوانم بگویم که پدرنداشتم. خیلی بندرت می توانست از سفرهایی که بخاطر کارش میکرد، به سر خانه وزندگی خود بیاید. »  
جان وايت ساید موقرانه سری فرود آورد.

دستهای مولی در داماش بهم پیچید و چشمانش تارشد.  
یک بار پدرشان یک توله سگ پشم آلود فربه با خود دریک جعبه آورد، که بیدرنگ روی کف اطاق آب ریخت.

توم بالحن مبهوتی پرسید: « این چه جو رسگی است؟ »  
پدرشان بلند خنده دید. چقدر جوان بود! بیست سال از مادرشان جوانتر به ظریمی آمد. توضیح داد که: « این یک سگ، یک دلار و نیمی است با یک دلار و نیم چندین جور سگ میشود خرید. تر تیش این است... فرم کن میروی به دکان شیرینی فروشی و میگوئی: « من پنج سنت سقز نعناع و پونه و توت فرنگی میخواهم. » من هم به دکان سک فروشی رفتم و گفتم: « یک سگ یک دلار و نیمی بمن بده. این سکرا بمن بده. » این سگه مال مولی است، مولی باید اسمش را بگذارد. »

مولی گفت: «من اسمش را می‌گذارم ژرژ.» پدرشان به نحو عجیبی بـا و تعظیم کرد، و گفت: «متشرکم.» و همه دیدند که دیگر نمی‌خندید.

مولی فردا صبح زود از خواب برخاست و ژرژ را در حیاط گرداند تا اسراخ خودشان را به انشان بدهد. گودالی را که دو شاهی پول و یک تکمه طلائی لیاس پابان در آن مدفعون بود باز کرد. دستهای کوچک ژرژ را بلند کرد و روی نرده حیاط گذاشت تا عمارت مدرسه را آن طرف کوچه ببیند، و آخر کار ژرژ را زیر بغل گرفت و از درخت بید بالا رفته. توم از خانه بیرون آمد و گردش کنان زیر درخت رسید. توم فریاد زد: «مواظب باش نیندازیش.» و همان وقت ژرژ زیر بغل مولی تقلا کرد و پائین افتاد: با صدای شدیدی به زمین سخت خورد، یک پایش شکست و دراز شد، و توله سگ نالهای سخت طولانی می‌کرد، و میان هر نفس که تازه می‌کرد هق‌هق می‌کرد. مولی که از وقوع حادثه بـهت زده و گیج شده بود از درخت پـایین آمد. توم بالای سرتوله سگ ایستاده بود، چهره‌اش از درد سفید و درهم شده بود، و ژرژ همچنان ناله می‌کرد.

توم فریاد زد: «نمی‌شود ولش کنیم، نمی‌شود.» به جسانب توده هیزم دوید و تبری با خود بازآورد. مولی بـهت زده تر از آن بود که بتواند روی خود را بر گرداند، اما توم چشم‌اش را بست و با تبر زد. نالهای توله سگ ناگهان بـند آمد. توم تبر را پـرتاب کرد و از نرده به آن سو جهیه: مولی اورا دید که چنان می‌گریخت که گوئی کسی دنبالش کرده بود.

در آن لحظه جو و پدرشان از در عقب بـیرون آمدند. مولی بدیاد آورد که وقتی پدرشان توله را دید چه جور رنگ پـریده

ولاغر و مفموم شد. درصورت پدرشان چیزی بود که مولی را به گریه انداخت. «من از درخت انداختمش؛ ژرژ صدمه دیده بود و توم با قبر زدش؛ و آنوقت توم دوید رفت.» صدایش گرفته بود. پدرشان سرمولی را به پهلو فسرد.

پدرشان گفت: « طفلک توم! مولی یادت باشد هیچ وقت از این موضوع به توم چیزی نگوئی و هیچ وقت جوری نگاهش نکنی که معلوم باشد یادت هست.» و یک گونی روی توله سگ انداخت. باز گفت: «باید ختمش را بگذاریم. هیچ وقت برایتان از مجلس ختم چینی که رفته بودم تعریف کردم؟ گفتم که کاغذ نگی به هوا پرتاب میکنند و روی قبر بچه خوک کتاب کرده میگذارند؟» جو اندکی نزدیکتر شد و حتی در چشمان مولی علاقه‌ای پدیدار گشت.

پدرشان گفت: « قصیه از این قرار بود... » مولی سر بلند کرد و جان وايت ساید را دید که ظاهرآ مشغول مطالعه کاغذی روی میز تحریرش بود. گفت: « دوازده ساله بودم که پدرم در یک حادثه کشته شد.»

این باز گشتن‌های مهم معمولاً در حدود دوهفته بطول میانجامید. همیشه یکروز بعد از ظهر ژرژمور گان پیاده بشهره گرفت و شب دیر گاه بازمی گشت. مادر بچه‌ها یاشان را زودتر به رختخواب میفرستاد؛ اما بچه‌ها صدای خانه آمدن او را میشنیدند که قدری بدیوار و آثاریه میخورد و صدای خودش آزپشت دیوار بگوشان گیرسید. فقط در این موقع بود که صدایش محزن و مایوس میشد؛ بچه‌ها که با نفس حبس شده در رختخواب یاشان دراز کشیده بودند، معنی آن صدایها را میدانستند. با مدداد که میشد پدرشان رفته بود؛ و دل‌های ایشان نیز همراه او میرفت.

صحابتهای تمام نشدنی درباره کاری که پدر میکرد میان فرزندان در گیر میشد. می گفتند پدرشان آن ملاح افسانه است که دنبال شهر طلائی میگردد؛ یا همان سلحشور سیمیاب است. پوشش او عفت و شجاعت و زیبائی است. پسرها می گفتند: « یکوقت میشود که ما هم بزرگ بشویم و با او برویم تمام آن چیزها را ببینیم.»

ومولی اصرار میکرد: « من هم می آیم.»

« به، تو دختری، میدانی که نمی توانی ببایی.»

« اما خوب هم میدانید بابا میگذارد منهم ببایم. یکدفنه هم مرا با خودش میبرد. حالا ببینید، اگر نبرد.»

وقتی پدرشان میرفت، مادرشان بازپر ناله میشد؛ و چشمانش بدرنگ خون درمی آمد. با غرغ و سوصدا از بچهها میخواست که دوستش داشته باشند؛ مثل اینکه دوست داشتن بستهای بود که میتوانستند در دستش بگذارند.

یکبار پدرشان رفت و مرگ بازنگشت. هیچ وقت در سفرهای قبلی برایشان پول نمی فرستاد؛ نامه هم نمی نوشت؛ اما این بار جاؤدانه سر به نیست شد. دو سال تمام صبر کردند و آن وقت مادرشان گفت که لابد مرده است. بچهها از این فکر لرزیدند؛ اما حاضر نشدنند باور کنند بسایی اینکه نمیشود کسی به خوبی و خوشگلی پدرشان بعیرد. لابد در یک گوشة دنیا مشغول ماجراجویی بود. حتی دلیل حسابی داشته که نمی توانسته پیش بچهها بیش بیاید، هر وقت آن دلیل از میان میرفت او هم برمیگشت. یک روز صبح بیخبر پیدایش میشود و هدایای بهتری همراه داشت و داستانهای دلفریبتری برایشان می گفت. اما مادرشان میگفت لابد حادثه ای برآش پیش آمد کرده. لابد مرده، مادرشان حواسش جای دیگر

بود. در روزنامه دنبال آن اعلانات میگشت که کاربرای زن‌های خانهدار داشتند و پول میدادند. پچه‌ها گل کاغذی درست میکردند تا آن‌ها را بفروشند. پسرها میکوشیدند روزنامه فروشی کنند؛ و تمام خانواده با گرستگی روز گارمیگذراند. عاقبت وقتی دیگر تاب تحمل نداشتند، پسرها گریختند و بنیروی دریائی پیوستند. از آن پس مولی بهمان ندرت که سابقاً پدرش را میدید برادرانش را دید و آن دو چنان تغییر کرده و آنقدر خشن شده بودند که مولی علاقه‌ای هم بددیدن آن‌ها نداشت. بکلی بیگانه شده بودند.

پس مورگان گفت: «مدرسه متوسطه را تمام کردم، و بعد بدانشسایی سان خوزه رفتم. با بت اطاق و غذایم در خانه خانم آلن موریت کار کردم، پیش از آنکه تحصیلم تمام شود مادرم مرد، این است که خیال میکنم یتیم هم باشم.»

جان وايت ساید دلچویانه زیر لب گفت: «خیلی متأسفم» مولی سرخ شد. گفت: «آقای وايت ساید، این حرف را برای جلب دلسوزی شما نزدم. همه باید یک روز یتیم بشوند.» وايت ساید به موافقت گفت: «بله. من هم به این حساب یتیم هستم.»

مولی با بت اطاق و غذاش کار میکرد. کاریک کلفت تمام وقت را انجام میداد؛ منتها پولی به او نمیدادند، پول لباسش را بوسیله کار کردن در یک مغازه درست تعطیل تاستان درمی آورد. خانم موریت دخترهای را که بخانه می آورد تعلیم میداد. بارها می گفت: «من می توانم یک دختر بیکاره را که یکشاھی نیز نزد پیاورم، و آن وقت، همینکه ششماه پیش من کار کرد می تواند ماهی پنجاه دلار درآورد. خیلی زن‌ها این موضوع را می دانند؛ و برای همین هم دخترهای را که من می آورم غر میزند. این

اولین دختر شاگرد مدرسه است که آورده‌ام؛ اما همین هم خیلی ترقی کرده. اگر چه زیادی کتاب می‌خواند، من همیشه می‌گویم که کلفت باید ساعت ده بخواهد و گرن نمی‌تواند کارش را بکند.»

روش خانم موریت عبارت بود از خردگیری و بهانه‌جوئی مدام که بالحنی سخت انجام می‌گرفت. «مولی، من نمی‌خواهم ایراد بگیرم، اما اگر ظروف نقره را خوب خشک نکنی لک می‌شود.» «کارد کرده را اینجا بگذار. آن وقت می‌توانی آب‌خوردی را آنجا بگذاری.»

غالباً به دوستاش می‌گفت. «من همیشه دلیل هر چیز را می‌گویم.»

هنگام غروب؛ پس از شسته شدن ظروف؛ مولی روی بستر خود می‌نشست و درس می‌خواند و وقتی چرا غ خاموش می‌شد روی بستر دراز می‌شد و به فکر پدرش فرو میرفت. میدانست که این کار مفعحک است. اتلاف وقت است. پدرش بالباس فراک و شلوار راه راه و کلاه سیلندر کنار در می‌آمد. یکدسته بزرگ گل سرخ دردست داشت. می‌گفت: «مولی زودتر نتوانستم ببایم. زود لباس را بپوش. اول می‌رویم بمغازه پروس آن لباس شب را می‌خریم، بعد هم باید عجله کنیم. بليط قطار امشب نيو يورك را دارم. زود باش مولی! آن جور مات آنجا نایست.» احتمانه بود پدرش مرده باشد؛ پدرش دریک نقطه دنیا به قشنگی زندگی می‌کرد و یک روز هم حتماً بازمی‌گشت.

مولی بدیکی از دوستان خود در مدرسه گفت: «توجه می‌کنی من واقعاً نمی‌توانم باور نکنم. اگر یکوقت بسرا یام مسلم شود که مرده، آن وقت وای بر من. نمیدانم آنوقت چه می‌کنم. هیچ نمی‌خواهم فکر آن روز را بکنم که مسلم شود پدرم مرده.»

وقتی مادرش مرد پیش از هر چیز احساس شرمندگی میکرد . چقدر مادرش میخواست دوستش بدارند و هیچ نمیدانست چگونه جلب علاقه کند. اصرارهای متواتی او مزاحم بچدها شده و آنها را فراری ساخته بود.

مولی به صحبت خود اینطور خاتمه داد، که: «خوب، تقریباً تمامش همین بود. گواهینامه‌ام را گرفتم، و بعد من اباینجا فرستادند».

جان وايت ساید گفت: «این آسانترین مصاحبه‌ای بود که من در تمام عمرم کرده‌ام».

«پس فکر میکنید این شغل بمن داده میشود؟» پیرمرد نگاه سریعی به چپق گلی که بالای سر بخاری او بینه بود افکند.

مولی اندیشید: «این رفیق این آدم است، بین او و چپق اسراری هست.»

«بله، تصور میکنم این شغل بشما داده شود، خیال میکنم همین حالا هم این شغل مال شما باشد. خوب، میں مورگان، کجا میخواهید اقامت کنید؟ باید منزلی پیدا کنید که غذایتان را هم درست کنند.»

مولی پیش از آنکه بداند چه میگوید گفت: «من میخواهم همینجا بمانم.»

جان وايت ساید چشمانش را از هم گشود. گفت: «میں مورگان ما هیچ وقت مستأجر نداشتیم.»

«اووه، خیلی معدرت میخواهم که این حرف را زدم آخر خیلی از اینجا خوش آمده بود.»

جان وايت ساید صدا زد: «ویلا، و هنگامی کفرنش درمیان

در نیمه باز پدیدار شد، گفت: «این خانم جوان میخواهد در خانه ما مستأجراش بشود، غذایش را هم پذیریم. آموزگار تازه دره است.»

خانم وايت ساید اختم کرد و گفت: «فکرش را هم نمیکردم. ما هیچوقت مستأجرا نیاورده‌ایم. خبیلی خوشگلتر از آن است که در نزدیکی این بیل احمق زندگی کند. گاوها را بیل به چه روزی می‌افتنند. خبیلی اسباب ذحمت میشود.» و بعد بمولی گفت: «شما می‌توانید در اطاق خواب سوم در طبقه بالا بخوابید در هر حال زیادآفتابگیر نیست.»

وجهه زندگی عوض شد. مولی ناگهان دید ملکه‌ای شده است. از روز اول بجهه‌های مدرسه دلباخته‌اش شدند، چون او زبانشان را می‌فهمید، و از آن مهمتر، به آنها فرصت میداد که زبان اورا بفهمند. مدتی طول کشید، تا فهمید شخص مهمی شده است.

اگر دونفر در مغازه راجع به یک موضوع تاریخی یا مربوط به حساب یا ادبیات اختلاف پیدا میکردند و اختلافشان بر طرف نمیشد صحبتشان به اینجا منجر می‌گردید که: «برو از آموزگار پرس! اگر هم نداند میگردد جوابش را پیدا میکنند.» مولی فخر میکرد که می‌توانست در این موارد اظهار تظر کند. در میهمانی‌ها بایست در تزیین محل، و تهیه اسباب پذیرائی کمک میکرد.

«فکرمی کنم شاخه‌کاج را اینجا بگذاریم. هم قشنگ است هم بوی خوب میدهد.» فرض این بود که او همه‌چیز را بداند و بهمه کار کمک کند، واو از این وضع خوش می‌آمد.

در خانه وايت ساید با غرغرهای ویلا می‌ساخت و خبیلی زیاد

کار میکرد. بعد از شش ماه خانم وايت سايدزير لبی بشوهرش گفت «اگر این بیلی یکخورده شعور داشت.. اما تازه اگر مولی شعور داشته باشد..» و دیگر هیچ نگفت.

شبها مولی برای دوستانی که در دانشرا پیدا کرده بود نامه مینوشت، نامه هائی که مملو بود از داستانهای منبوط به همسایگانش و سراسر این نامه ها از شادی آکنده بود. بواسطه حیثیت شغلی که داشت با یست در تمام میهمانیها شرکت میکرد. روزهای یکشنبه در تپه های اطراف میگشت و گلهای وحشی و پرسیاوشان با خود می آورد تا اطراف خانه پکارد.

بیل وايت سايد یک نگاه به مولی کرد و بسمت گاوها یش شناخت. مدتها طول کشید تا دل آنرا پیدا کرد که زیاد بالا و صحبت کند. بیل مرد جوان درشت اندام ساده ای بود که نه حس حفظ تماطل پدرش را بارت برده بودونه طبیعت مادرش را. در هر صورت، عاقبت دنبال مولی کشیده میشد و از فاصله دور چشم باو میدوخت. یکروز غروب مولی بواسطه احساس تشکری که از خوب شیخی او یهودی دست داده بود، راجع پیدش با بیل صحبت کرد. درایوان وسیع روی صندلی های پارچه ای نشسته بودند، و انتظار برآمدن ماه را می کشیدند. مولی از آمدنها و بعد از ناپدید شدن پدرش صحبت میکرد. بعد به صدای بلند گفت: «بیل، متوجه هستی که من چه حالی دارم. پدر عزیزم یک جائی هست. مال خودم است. بیل، توهم فکر می کنی که پدرم ذنده است، هان؟»

بیل گفت: «شاید. هر چند از چیزهایی که گفتنی معلوم میشود آدم بی بند و باری بود. معدرت می خواهم، مولی، از آنطرف، اگر هنوز زنده باشد، خیلی مضحك است که هیچ وقت کاغذ ننوشه.»

## چمنزارهای بهشت

مولی پنهان کرد. این درست همان استدلالی بود که در این مدت عدید پیروز شده بود بذهن خود راه ندهد.  
بخشکی گفت: «البته این را میدانم. خوب، بیل، من دیگر بر روم سر کارم.»

بر فراز تپه‌ای که در لبه دره چمنزارهای بهشت قرار داشت کلبه‌ای قدیعی بود که بر منظره تمامی دشت و همه جاده‌های اطراف مشرف بود. گفته میشد که واسکوئز راهزن این کلبه را ساخته و در مدت یکسال که گشته‌های کدخدا در سراسر کشور دنبال او میگشتند، در آن زیسته بود. تمام اهالی دره یک بار از تپه بالا رفته آن کلبه را تماشا کرده بودند. آن نقطه که کلبه در آن واقع بود انتهای مرز دره بود. تقریباً هر که مولی را میدید از او میپرسید که تا کنون آنجا را دیده است یا نه. مولی میگفت: «نه، اما همین روزها خواهم رفت. یک روز شنبه میروم. راهش را بدم.» یک روز صبح چکمه‌های نو و دامن پنبه‌ای خود را پوشید. بیل سر سرید و آمادگی خود را برای همراهی او اعلام کرد. مولی گفت: «نه. تو کارداری. من تورا از کار بیکار نمیکنم.»  
بیل گفت: «گور پدر کار!»

«به هر حال من میخواهم تنها بر روم. نمیخواهم احساسات ترا بر نجاتم. اما، بیل، من دلم میخواهد تنها باشم.» از اینکه نمیگذاشت بیل همراهش برود متأسف بود، اما چیزی که بیل راجع به پدرش گفته بود مولی را ترسانده بود. با خود گفت: «میخواهم برای خودم ماجرائی داشته باشم: اگر بیل بامن بیاید دیگر ماجرا نمیشود. فقط یک گردش معمولی میشود.» یک ساعت و نیم طول کشید تا از سر اشیب زیر سایه بلوطها، بالا رفت. بر گهائی که بر زمین افتاده بود مانند شیشه لغزان و سران

بود و آفتاب گرمی می‌تافت. بوی خوش همیشه بهار و پر سیاوشان و شبد رهوا را معطر ساخته بود. وقتی که مولی عاقبت بلبله تپه رسید، نم کشیده و یاد برداشته بود. کلبه در فضای خلوت کوچکی در میان بوته‌ها واقع بود و آن، اطاق چوبی کوچکی بود که هیچ دریچه نداشت. مدخل بدون در آن درسایه محبو بود، محل آرامی بود، اما آرامی آن از آن نوع بود که همه‌سوسکها و مگسها و زنبورها بوجود می‌آورد. سراسر تپه زیر آفتاب، آواز خوشی در داده بود. مولی روی پنجه پایش رفت، قلبش بشدت می‌کوفت. زیر لب گفت: «این‌هم ماجری. حالا توی دل یک ماجری در کلبه واسکوئز هستم.» از کنار درنگاه دزدانه‌ای بدرون کلبه افکند و مارمولکی را دید که تیز از چشم نهان شد. کارتنکی به پیشانیش گرفت و چنان مینمود که گوئی می‌خواست راه اوراد کند. هیچ‌چیز در کلبه نبود، هیچ‌چیز مگر کف‌خاکی اطاق و دیوارهای چوبی پوسیده و بوی خشک و متروک‌زمین که مدت‌ها از آفتاب محروم مانده بود.

مولی سخت بهیجان آمده بود. به‌خودمی گفت: «شیها اینجا می‌نشسته. گاهی اوقات که صد اهائی می‌شنیده و فکر می‌کرد نزدیک است غافلگیریش کنند، مثل من از اطاق بیرون می‌خریده و با تاریکی مخلوط می‌شده.» آنگاه بطرف دره چمنزارهای بهشت نگریست. با غهای میوه بصورت منبعات سبز تاریکی دیده می‌شد؛ غلات زرد بود و تپه‌های آنسوی دره بر نگ قهوه‌ای بود که با گل کلسنی شسته شده باشد. جاده میان مزارع درهم می‌پیچید و دور میزد؛ از دشتی می‌گریخت و دور درختی چرخ می‌خورد، واژ کنار تپه‌ای دور میزد. از فراز سراسر دره موج لرزانی از حرارت بزمیں می‌نشست. مولی زیر لب گفت:

«مجازی، خیالی. این یک قصه است یا کقصه حقیقی، و من هم حالا دیگر صاحب‌ماجری نشدم.» نسیمی همچون آه مردی خفته از دل دره برخاست.

مولی بخود گفت: «روز که می‌شد، آن واسکوئز جوان همینطور که من نگاه می‌کنم چشم بدره میدوخته. درست همینجا می‌ایستاده و به آن جاده‌ها نگاه می‌کرده. نیم‌تنه ارغوانی تنش بود که روی آن زردوزی کرده بودند و دم‌پای شلوارش که پایش بود مثل دهانه شیبور گشاد بود، دور چرخ مهمیزها یش فوار پیچیده بودند که صدا نکند. گاهی هم افراد کدخدرا را میدیده که آن پائین از جاده می‌گذرند. بخشش می‌گفته که آن افراد روی اسبشان خم بودند و بطرف بالای تپه‌نگاه نمی‌کردند. واسکوئز می‌خندیده، اما در ضمن وحشت هم داشته، گاهی آواز می‌خوانده. آوازش حزین و ملايم بوده چون میدانسته که از عمرش چیزی نمانده.»

مولی در سر اشیب تپه نشست و چنان‌ها شرآ در دستش گذاشت. ناگهان به نظرش رسید که واسکوئز جوان کنارش ایستاده است. و واسکوئز به قیافه پدرش بود که با چشمان درخشنده سر پله‌ها می‌آمد و دادمیزد: «سلام، بچه‌ها!» پدرش یک همچوماجرائی را می‌گذراند. مولی خود را تکانداد و از جا برخاست. بخود گفت: «حالا باید بر گردم باول‌بنا و راجع به تماس خوب فکر کنم.» نزدیکهای غروب خانم وايتسايد بیل را دنبال مولی فرستاد. گفت: «یک‌وقت دیدی پایش پیچ خورده است.» اما هنوز بیل از جاده فرعی قدم فرادر نگذاشته بود که مولی پیدا شد. بیل گفت: «دلواپس شده بودیم که گم شده‌باشی. تا خود کلبه

رفتی؟»

«آره.»

«جعبه کوچولوی مضمونی است، ها؛ یک اطاق چوبی کوچولو. این حوالی ده - دوازده تا زاین کلبه‌ها هست. با وجود این ماتم می‌بیرد که چرا اینهمه مردم از تپه‌میر وند بالا آن‌یکی را تماشا کنند. قسمت بامزه‌اش اینجاست که هیچ‌علوم نیست و اسکوئر آنجا بوده یانه.»

«من فکر می‌کنم حتماً آنجا بوده...  
داز کجا همچو غافر می‌کنی؟»  
«نمیدانم.»

بیل لحنی جدی بخود گرفت. گفت: «همه فکر می‌کنند که واسکوئر قهرمان بود و حال اینکه واقعاً دزد بوده. اول کار گاو و گوسفند مردم را می‌دزدیده و بعد کارش بدزدیدن و چاپیدن دلیجان‌های مسافری کشیده.

برای اینکه به معصومش بر سر هجبور بود چند نفر را هم بکشد. مولی من خیال می‌کنم باید بمردم فهماند که از دزد‌ها باید بدشان بیاید نه اینکه آنها را پرستند.»

مولی با خستگی گفت: «البته، بیل. حق با توست. بیل می‌شود خواهش کنم چند دقیقه حرف فرنی؛ خیال‌می‌کنم من، هم خسته شده باشم هم اعصابم تحریک شده باشد.»

یک سال گذشت. بیدهای جوانه زدند، و سراسر تپه‌ها را گلهای وحشی پوشاندند. مولی میدید که در دره او را می‌خواهند و به او احتیاج دارند. حتی در جلسات هیئت مدیران مدرسه شرکت می‌کرد. یکوقت بود که قبل از آمدن مولی جلسات مهم در اطاق در بسته تشکیل می‌یافت و برای همه کس چیزی اسرار آمیز و وحشت‌انگیز بود. اما حالا که مولی به آن راه یافته بود، میدید که هیئت راجع بمحمول سال صحبت می‌کند و قصه می‌گویند و

شاپعات را پخش میکند.

برت مونو رو در اوائل پائیز انتخاب شده بود، و تا اوایل بهار پرحرارت ترین اعضاء هیئت شده بود. او بود که طرح مجالس رقص را در مدرسه ریخت و اصرار داشت که در مدرسه تآثر بدهند و بچه ها بگردش دسته جمعی بروند. حتی برای صاحبان یهودین کارنامه ها جایزه گذاشت. رفتار فتنه سایر اعضاء هیئت منتظر پیشنهاد های برت میشدند.

یک روز غروب مولی دیراز اطاقش بیرون آمد. خانم وايت ساید، مثل هر وقت دیگر که جلسه تشکیل بود، در اطاق ناهار خوری نشسته بود. مولی گفت: «من امروز به جلسه نمیروم. گاهی فکر می کنم اگر من در جلسه حاضر نباشم حرف های دیگری میز نند.»

«زود برو تو، مولی! بی تو نمی توانند جلسه تشکیل بدهند. آنقدر بتو عادت کرده ام که اگر تو نباشی نمیدانند چه کنند. وانگهی، من دلم نمیخواهد زیاد از آن حرفا های دیگر بزنند.» مولی از سر اطاعت در زد و وارد اطاق شد. برت مونو رو وسط قصه ای که می گفت مؤدبانه متوقف شد.

آنگاه گفت: «میس مورگان، من داشتم راجع به کمکی که تازه برای مزد عدام آورده ام صحبت میکرم. حالا از سرمیگوییم چون قدری بازمه است. من برای جمیع آوری کاه احتیاج به کمک داشتم و این آدم را از زیر پل رودخانه سالیناس کیز آوردم. مست لایعقل بود، اما دنبال کار می گشت. حالا که او را آورده ام می بینم یک شاهی به درد کاه جمیع کردن نمیخورد، امانم توانم بیرون ش کنم. ناجیب همه جا بوده. باید بشنینید از خودش بشنوید که جها بوده تا بفهمید چه میگوییم. اگر هم بخواهم بیرون ش کنم بچه هایم نمیگذارند.

کوچکترین چیز برآکه دیده تبدیل به قشنگترین قصه‌ها می‌کند. بچه‌های دور و برش می‌شینند تا قصه‌ها یشرا گوش کنند. آنوقت ماهی دو دفعه راه‌می‌افتد می‌رود به سالیناس مشروب بخورد. از آن مستهای گند ادولوی است. پاسبانهای سالیناس هر وقت می‌بینند کارش ذار شده و توی کوچه افتاده بمن تلفن می‌کنند، آنوقت من با یادسوار شوم، بر روم بیاورم. آنوقت همینکه حالش خوب می‌شود می‌بینم توی جیبش یک‌هدیه برای بجهه کوچک من مانی آورده. آدم با همچو کسی هیچ‌کار نمی‌تواند بکند. آدم را خلع سلاح می‌کند. بقدر ماهی یک‌دلار هم کار از دستش ساخته نیست..

مولی دید که وحشتی در درونش بیدار شده است. دیگران داشتند بداین قصه می‌خندیدند. می‌گفتند: «برت، تو خیلی رئوفی. پولش را نداری که یک قصه گواجیر کنی. اگر من بودم خیلی زود بیرونش می‌کردم.»

مولی از جا برخاست. سخت به وحشت افتاده بود که مبادا کسی نام آن مرد را بپرسد. مولی گفت: «امشب حال من خوب نیست. اگر آقایان اجازه بدھید، من می‌روم بخوابم.» همه از جا برخاستند تا او از اطاق بیرون رفت. وقتی با طاقش رسید سر شرا در بالش فرو برد. بخود می‌گفت: «دیوانگی است. یک دره زارهم درست در نمی‌آید. حالا همه چیز را فراموش کرده‌ام.» اما با دلشکستگی دید که زار می‌گرید.

چند هفته بعد هر روزش بر مولی جهنمی بود. هیچ میل نداشت از خانه بیرون رود. در راه مدرسه و خانه پیش رویش رامی نگریست. بخود می‌گفت: «اگر آدم غریبی را ببینم فرار می‌کنم. اما این دیوانگی است. من خل شده‌ام.» فقط وقتی با طاق خودش میرفت، احسان امن و امان می‌کرد. وحشت باعث شده بود که سرخی از

گونه اش برود، و برق چشمانتش زایل شود.

خانم وايت ساید بهادر می گفت: «مولی، تو باید بروی بخوابی. دیوانه نشو. تراهم بایدمثل بیل بننم تا بروی بخوابی؟» امامولی نمیرفت بخوابد. وقتی روی بستر خود دراز میکشید افکار زیادی باوهجوم میآورد.

در جلسه بعدی هیئت مدیره برت مونرو نیامد. مولی احساس آسودگی کرد و از غبیت او شاد شد.

«میس مورگان، حال شما بهتر شده؟»

«اووه، بلله، چیز کوچکی بود، مثل سرماخوردگی. اگر نمیخواهید شاید جداً میریض میشدم.» در حدود ساعتی از تشکیل جلسه گذشته بود که برت مونرو آمد. پوزش خواهانه گفت: «عذر میخواهم که دیر کردم. همانکه میگفتم واقع شده همان کمک مزرعه من توی کوچه های سالیناس خواهید تا مستی از سرش پرید. فردا باید توی اتومبیل را بشویم.»

گلوی مولی ازوحشت گرفت. یک لحظه پنداشت در شرف غش کردن است. بصدای بلند گفت:

«بیخشید، من باید بروم، و از آطاق بیرون دوید. بدالان تاریک رفت و بدیوار تکیه کرد، آنگاه بی اراده از در منزل بیرون رفت و از پلکان سر ازیر شد. شب از زمزمه های مختلف آکنده بود. در تاریکی شب قوده سیاهی را که همان اتومبیل برت مونرو بود. میدید از حرکت پای خود که بخودی خود اورا میبرد در عجب بود. گفت: «حالا دارم خودکشی میکنم. دارم همه چیز مرا بدور میاندازم. نمیدانم چرا، در بزرگ نزدیک دستش بود و دستش بهم جمع شده آنرا بگشاید. آنگاه نسیم مختصه و زید و

بوی ذننده استفراغ را به مشام او آورد. صدای خرخر خفهه مستانهای را شنید. در دم چیزی در سرش چرخید، مولی دور خود چرخید و با وحشت شدید بطرف خانه دوید. در اطاقش که رسید در را قفل کرد و نفس زنان مثل مرده نشست. به تظرش ساعتها طول کشید تا آن چند مرد از خانه پیرون رفتند، و خدا حافظی کردند. آنگاه اتومبیل بر ت روشن شد، و بعد صدای آن در آنها جاده محو شد. اکنون که آماده رفتن بود میدید فلچ شده است.

وقتی مولی وارد اطاق نشیمن شد جان وايت ساید پشت میز تحریر خود نشته بود. نگاهی استفسارآمیز به مولی کرد. گفت: « میس مورگان، حال شما خوب نیست. باید دکتر بیاورم. »

مولی مثل مجسمه پشت میز نشست. گفت: « مینتوانید بک علی البدل جای من بیاورید؟ »  
« والبته که میتوانم. حال شما فوری بروید بخواهید تا من دکتر بیاورم. »  
« آقای وايت ساید، موضوع این نیست. من امشب میخواهم بروم. »

« چه میگوئید؟ حالتان خوب نیست. »  
« من بشما گفتم که پدرم مرده. حالانمیدانم که مرده یانه. متأسفانه، امشب میخواهم بگذارم بروم. »  
وايت ساید به دقت در اونگریست. بصلاحیت گفت: « درست بگو ببینم چه میگوئی. »  
مولی گفت: « اگر کمک مست آقای مونو و را ببینم... »  
از گفتار باز ماند، ناگهان از آنجه میخواست بگوید به وحشت

افتاده بود.

جان وایت ساید از جا برخاست و نزد او آمد و دستش را دور شانه او گذاشت. گفت: «خیال نمیکنم درست فهمیده باشم. و خیال هم نمیکنم بخواهیم یفهمم. فهمیدن لازم نیست.» گوئی با خود سخن می‌گفت: «فهمیدنش خیلی کار مؤبد باندای نیست.» مولی به نجوى گفت: «همینکه از اینجا بروم این قدرت را پیدا میکنم که همچو چیزی را باور نکنم.»

جان وایت ساید با بازوی خود فشار سریعی به شانه‌های مولی داد. گفت: «مولی، تو بدوبالا چیزها را جمع کن. من میروم اتومبیل را در بیاورم، همین امشب ترا به سالیناس بیرم.»



میان مزارع چمنزارهای بهشت آنکه از همه بیشتر مورد پسند بود مزرعه ریموند بانکس بود. ریموند پنجهزار مرغ سفید و یک هزار اردک سفید داشت. مزرعه او در فلات شمالی واقع بود که ریپاترین قسمت آن ناحیه بود. ریموند اراضی خود را به کردهای مربع تقسیم کرده در آنها ینجه و کلم کاشته بود. اطاوهای کوتاه و درازی که برای مرغها ساخته بود آنقدر به مرات سفید میشد که همواره نو و دست نخورده مینمود. در مزرعه ریموند اثری از آنمه پلیدی و فضولات که در مرغداریها دیده میشود، بچشم نمیخورد.

برای اردکها استخر عظیم مدوری تعبیه شده بود که از یک لوله بقطر دو بند انگشت مدام آب در آن میریخت. آبی که از استخر سرمهیفت بمیان ردیف کلم قطود پرباد سرازیر میشد یا در میان کردهای ینجه پخش میگشت. تماشای هزاران مرغ و جوجه سفید پاکیزه که میان ینجه پراکنده میشدند و میخوردند و زمین را میکافتدند در یک صبح آفتای بسیار لذت داشت، و تماشای هزار اردک سفید که با جلالی خاص در استخر شنا میکردند از آنهم لذت بیشتری داشت. اردکها با وقار شنا میکردند، گوئی

هر یک به بزرگی یک اسب آبی بودند. مزرعه ریموند در سراسر روز از نفمه منغها و اردکها سرشار بود.

از نوک یکی از تپه‌های مجاور کردهای ینجه دیده میشد که هزاران نقطه سفید همچون پاره‌های غبار بر روی آبگیری تمیز می‌جنبدند و درهم میشندند. آنگاه شاید بازی سرخ دنب پرهوا میگذشت و بدقت پرخانه و مزرعه ریموند می‌نگریست. نقطه‌های سفید در دم از حرکات بی معنی خود باز می‌استادند و به شتاب بجانب خرسهای محافظت خود می‌شناختند و از نقطه‌های دور دست فریاد نومیدانه مرغها و جوجه‌های از باز ترسیده بسیخارست و در عقبی خانه بهم میخورد، و ریموند تنگ در دست بیرون می‌آمد و باز دهها گز بالاتر میرفت و دور میشد. آن قطعات سفید باز از هم میپاشید و خوردن و درهم پیچیدن از نوآغاز میشد.

میان کردهای ینجه نرده کشیده شده بود تا هنگامیکه مرغها در یک کرد مشقول بودند ینجه کردهای دیگر از نورشد کند و سر برآورد. از بالای تپه خانه سفید رنگ ریموند نیر در کنار ردیف درختهای بلوط دیده میشد. گرد خانه گلهای فراوان و بسیاری نیز کاشته شده بود، و پشت خانه با غل سرخی بود که در سراسر چمنزارهای بهشت همان یکی را میشد به آن نام خواند. مردم دره این مزرعه را بچشم مژرعة نمونه خود می‌دیدند.

ریموند بانکس مرد فیرومندی بود. بازوan کوتاه و قطور، و شانه‌های عریض و پهلوی کلفت و پاهای فربه و حتی شکم او که بیرون آمده بود، او را مردی بسیار فیرومند نشان میداد، که به دردکشیدن و زور دادن و بردن میخورد. هر نقطه بدن او که از لباس بیرون بود زیر آفتاب سرخ و سوخته شده بود، بازوan

قطورش تا بدآرنج، گردش تازیر یخه، صورتش، و به خصوص بینی و گوشها یش سوخته و ورقه شده بود، موی تنک بود او از سوخته شدن سرش زیر آفتاب جلو گیری نمیکرد. چشمان ریموند جالب بود. با اینکه موی سر و ابر واش زرد بود، و معمولاً مو زردها چشم آبی دارند؛ اما چشمان ریموند مثل شبق سیاه بود. دهانش پر گوشت و خندان بود و بکلی با بینی دراز نوکدار او که بینی بدمکالان میمانت مناقات داشت.

بینی و گوشها ریموند سخت از آفتاب آزرده بود. در تمام مدت سال کمتر موقعي بود که گوشها و بینی او آفتاب زده و پوست آنداخته نباشد.

ریموند بانکس چهل و پنج ساله و بسیار خوش مشرب بود. هر گز آرام و ملایم سخن نمی گفت، بلکه هر چه می گفت با نیمه فریادی که خشونت مستهز آنها ای در آن آمیخته بود همراه بود. حتی معمولی ترین مطالب را که میگفت چنان بود که گفت خنده دار است. هر وقت او به سخن میآمد مردم می خندهیدند.

در جشنها میلاد مسیح که در عمارت مدرسه می گرفتند ریموند همواره بواسطه صدای صمیمانه و صورت سرخ و علاقه ای که بکودکان داشت با بانوئل میشد. بکودکان با چنان خشونتی بد میگفت که ایشان را مدام می خنداند. خواه لباس با بانوئل دربر داشت، خواه نداشت بجهه ای دره ریموند را نوعی با بانوئل میدانستند. روشی در بلند کردن و بهوا انداختن و کشتن گرفتن با ایشان داشت که بخودی خود برای ایشان حاوی لذت و در حکم نوازش بود. احیاناً قیافه جدی بخود می گرفت و مطالبی به کودکان میگفت که در حکم دروس مهم بود.

گاهی صبح روزهای شنبه یکدسته پسران خردسال پیاده

پمزدعة بانکس میرفتند تا ریموند راهنگام کارکردن تماشا کنند. ریموند بچه‌ها را می‌گذاشت که از دریچه‌های کوچک شیشه‌ای ماشین جوچه‌کشی به داخل نگاه کنند. گاه جوچه‌ها در شرف بیرون آمدن از پوست و جنباندن بالهای مرطوب و خزیدن بر پاهای بیرمق خود بودند، به بچه‌ها اجازه میداد که سرپوش را از روی جوچه‌های چند روزه بردارند و بغل بغل جوچه‌های پشمaloی زردرنگ را که جیک جیک میکردند بلند کنند. آنگاه کوکان بسر استخراج میرفتند و تکه‌های نان را پیش مرغایهای شناور می‌افکندند. اما بچه‌ها از همه بیشتر او قاتیرا دوست میداشتند که ریموند کشtar میکرد، و عجب آن بود که در این موقع ریموند طبیت و مزاح را رها می‌کرد و بسیار عبوس و جدی میشد.

ریموند خروس کوچکی را از تله بیرون می‌آورد و با پا به چهارچوبی می‌آویخت. بالهای جنبان خروس را با سیم می‌بست. خروس بانگهای شدید میزد. ریموند چاقوی کشtar را که تیغه‌ای نیزه مانند داشت بدست می‌گرفت. چقدر بچه‌ها آن چاقو را می‌ستودند، چه شکل بدخواه و چه برقی داشت، نوک آن مثل سوزن تیز بود.

ریموند می‌گفت: «خوب، آقاخروسک، کارت ساخته شد.» بچه‌ها نزدیکتر می‌رفتند، ریموند با دستهای مطمئن و چابک سر خروس را می‌گرفت و دهانش را باز می‌کرد. تینه چاقوه‌محجون رگه برق از زیر نوک بالائی خروس داخل مفرز او میشد و بیرون می‌آمد. بالهای خروس بلسزه می‌افتاد و به تنش می‌خورد. یک لحظه گردن خروس با بیتایی از یکسو بسوی دیگر دراز میشد، و چند قطره خون از نوک منقارش می‌چکید.

ریموند فریاد میزد: «حالا تماشا کنید!» دستش را چنگال

میکرده، و با همان سینه خروس را شانه میکرد و تمام پرهای آنرا ور میآورد. يك حرکت قهووار دیگر میکرد و پرهای پشت خروس میریخت. در این هنگام بالهای خروس باشدت اولی نمیجنند. ریموند پرهای بالها راهم، جز پرهای سر بال را، بایک حرکت بزمین میریخت. بعد بایک حرکت، پرهای پاهای خروس را میکند. ضمن کار برای کودکان توضیح میداد که: «باید با سرعت عمل کرد، همینکه مرد درحدود دو دقیقه پرهایش سست میشود. اگر همان موقع آنها را نکنید، دوباره پرهای سفت میشود.» خروس را از چهار چوب بر میداشت، چاقوی دیگر را دوباره در آن فرمیبرد و میکشید، و دل و روده خروس را در ظرفی میریخت.

کودکان داد میزدند: «نگاه! نگاه! آن چه بود؟»

«این قلب خروس است.»

«اما نگاه کن! هنوز میزند، هنوز زنده است.»

ریموند میگفت: «نه، زنده نیست. این خروس در همان لحظه ایکه چاقو بمعزش فروافت مرد. قلبش تامد تی دیگر میزند. اما خروس دیگر زنده نیست.»

«آقای بانکی شما چرا س خروس را مثل پدرم نمیبرید؟»

«آخر اینطور تمیزترست، و قصاب هم خرسهارا با سر نکنده میخواهد. آخر س خروس راهم با خودش میفروشنند.»  
 «خوب، آقا خرس، نوبت توست!» دست در تله میکرد و خروس پر تقلای دیگر را بیرون میآورد. وقتی کشتار تمام میشد سنگدانها را میان کودکان تقسیم میکرد. بایشان یاد میداد که چگونه چینه دانهارا بادکنند و بادکنک خروس بسازند.

ریموند هر وقت چیزی را در مزروعه‌اش توضیح میداد جدی میشد. با اینکه بچه‌ها خیلی اصرار داشتند، ریموند هیچ وقت نمیگذاشت وقت کشتار باو کمک کنند.

می‌گفت: «ممکن است تحریک پشوند و چاقورا فوری به مفتش نزند. اگر درست نزنید خروس بیچاره خیلی عذاب می‌کشد.»

و اما خانم بانکس زیاد می‌خندید. خنده صاف دلکشی داشت که نشانه اندکی خوش‌آمدن یا حتی عدم توجه او بود. به طرزی مبین فهم و لطف، نسبت به هر چه هر که می‌گفت می‌خندید، مردم وقتی اورا میدیدند سعی میکردند چیز بازم‌ای بگویند. بعد از آنکه کارش در خانه تمام میشد، در باغ مشغول می‌شد، دختر شهری بود، این بود که بعقیده همسایه‌ها گلهارا دوست میداشت. میهمانانی که سواره بخانه می‌آمدند با خنده بلند و صاف کلشپاتر بانکس استقبال می‌شدند، و خودشان بشنیدن آن بقهوه می‌خندیدند. خیلی زن خوش‌مشربی بود. کاری میکرد که مردم خوش بگذرد. هیچکس چیزی را که او گفته بود بخاطر نمی‌آورد، اما همه لحن و آهنگ خنده اورا همیشه بیاد داشتند.

اما ریموند بانکس بندرت لب بخنده می‌گشود. در حقیقت چنان در قیافه غمزده‌ای که بخود می‌گرفت افراد می‌کرد که مردم همان را به طبیت او حمل می‌کردند. این دوتن در سراسر دره محبوترین میزبانان بودند. گاه بگاه همه را بمجلس ضیافتی که در بلوستان خود در کنار منزلشان می‌دادند دعوت می‌کردند. جو جهه‌ای کوچک را روی آتش بلوط‌کباب می‌کردند و مدها بطری آجیوی خانگی در وسط می‌گذارند. همه چشم برآه این ضیافتها بودند و پس از داده شدن مردم دره تا مدت‌ها لذت آنرا

پیاد داشتند.

وقتی ریموند بانکس بمدرسه متوسطه می‌رفت یک رفیق بسیار نزدیک داشت که بعداً سرپرست زندان سان کوانتین در کالیفرنیا شد. دوستی ایشان همچنان ادامه داشت. در اعیاد میلاد مسیح تبریک وهدایای کوچک مبادله می‌کردند. هر وقت واقعه مهمی رخ می‌داد برای یکدیگر می‌نوشتند. ریموند از آشنائی با سرپرست زندان بخود می‌بالید.

مالی دو یا سه بار دعوتی از زندان برایش می‌رسید که در مراسم اعدام حضور بهمن ساند، و او همواره این دعوتها را می‌پذیرفت. سفرهایی که در عرض سال بزندان می‌گردتندها تعطیلی او بود.

ریموند علاقه داشت که شب قبل از اعدام بمنزل سرپرست زندان برسد. او در فیضن باهم می‌نشستند و ایام تحصیل را با خاطر می‌آوردند. چیزهایی را به یاد یکدیگر می‌آورده‌اند که هر دو بخوبی بیاد داشتند. همواره یکعدد معین از وقایع گذشته را به تکرار یاد می‌کردند و آنوقت صبح روز بعد، ریموند از هیجان و از حال حمله‌ای فرو خود را شهود در دفتر سرپرست لذت می‌برد. قدم پرداشتن آهسته و باتأ نی محکوم حس تمايل به نمایش دادن عواطف را در او بر می‌انگیخت و احساسات شدیدیرا در او بیدار می‌کرد. خود دار زدن قسمت مهم این تهییجات را ایجاد نمی‌کرد، وضع گرفته و قاطع تمامی جریان اورا تحت تأثیر قرار میداد. جریان، مثل کلیساي آسماني، و قور و سنگين و تشریفاتي بود. تمام واقعه باعث می‌شد که ریموند احساس نوعی کمال تجریبه و تقدس تهییجات کند که هیچ چیز دیگر در زندگی او به پای آن نمیرسید. ریموند همانقدر که نسبت بجهوجه‌هایی که تیغه چاقویش

را در مغزشان فرو می‌برد بی‌اعتناء بود نسبت بشخص محکوم باعدام نیز توجهی نداشت. آنجه ریموند را بتماشای اعدام می‌کشید نه تمايل بظلم وقاوت بود و نه التذاذ از عذاب کشیدن دیگری. در خود اشتها و میل خاصی نسبت به تهیجات عمیق پرورش داده بود که قوّه تصور ضعیف او از تنفس آن عاجز بود. در زندان می‌توانست با اعصاب کوبنده دیگران سهیم شود. اگر مثلا در اطاق مر گه با محکوم و جلال تنها می‌ماند لامحال‌المتأثر نمی‌شد.

پس از آن که مر گه محکوم اعلام می‌شد، ریموند از جمع آمدن مجدد دردفتر سرپرست لذت می‌برد. اشخاصی که اعصابشان از آن منظره فرسوده بود می‌کوشیدند با خنده‌های بلند و شوخی‌های سبک قوّه تصور خسته خود را بحال اول باز آورند. خوشحالتر و شادتر از حال عادی واقعی خود جلوه می‌کردند. شاهد اتفاقی را که معمولاً مخبر جوان یکروزنامه بود، ویاضعف می‌کرد یا با چشم گریان از اطاق مر گه یرون می‌آمد، ییاد مسخره می‌گرفتند. ریموند از تمام این چریان لذت می‌برد. باعث می‌شد که در خود احساس دلزنده‌گی کند، چنان‌مینمود که در این لحظات از لحظات دیگر زندگی خود بازندگی تماس و استیناس بیشتری داشت.

پس از آن که چریان و تشریفات بکلی خاتمه می‌پذیرفت و قبل از حرکت بسمت خسانه ناهمارخوبی با سرپرست زندان می‌خورد. وقتی هم که بچه‌ها بتماشای جوجه‌کشی ریموند می‌آمدند تا حد ضعیفی نظری همین احساس به ریموند دست میداد. اندک جرقه‌ای از هیجان بچه‌ها بچنان او می‌گرفت.

چندان مدتی از آمدن خانواده مومن و چمنزارهای بهشت نگذشته بود که افراد آن چیزهایی از زیبائی مزرعه ریموند با نکس

وازیفه‌های او بنزدان شنیدند . مردم دره نسبت باین سفرهای که برای دیدن بدارآویختن افراد صورت می‌گرفت هم علاقمند بودند وهم مفتون بودند وهم تاحدی از آن وحشت داشتند . برت مونرو قبل از آنکه ریموند بانکس را ببیند اورا بصورت جلا دی خونسرد و بیخن و تیره رو و لاغراندام ، با چشمانی خفه و بیحال در نظر مجسم می‌کرد . همینقدر که نام ریموند از خاطر برت می‌گذشت دلش از شومی مرتبی آگذه میشد .

وقتی عاقبت باریموند بانکس برخورد کرد و چشمان سیاه شادمان و چهره سوخته تندrst است اورا دید ، و همش در هم درید و در ضمن تاحدی دچار نفرت شد . همان سلامت و ساده دلی ریموند نامتناسب و منافی اصل بنظر می‌آمد . تضاد طبیعت او با خوش قظر تی و علاقه‌ای که بکودکان داشت قابل قبول نمی‌نمود .

روز اول ماه مه خانواده بانکس یکی از آن ضیافت‌ها را زیر بلوطستان علم کردند . بهترین فصل سال بود : اطلسی و شاه پسند و بنفسه کوهی و شب بو ، سبزه تازه و کوتاه تپه را رنگین ساخته بودند . بلوط‌ها بر گه‌تازه کرده بودند ، واين بر گهاچنان برآق و پاکیزه بود که گوئی آنها را با روغن مقدس شستشو داده بودند . آفتاب آنقدر گرم بود که هوارا با بوی همیشه بهار می‌آغشت ، و پرندگان همه باهم آواز سر سام آوری سرداده بودند . از حیاط مرغها صدای راضی و شادمرغها و بانگ استهزا آمیز مرغا بیها شنیده میشد .

زیر درختها و گرد میزهای بلند لااقل پنجاه نفر ایستاده بودند . صدها بطری آبجو در سطلهای پرازینه و نمک فر و شده بود ، و آب درون سطل چنان سرد بود که در دهانه بطریها یخ زده بود . خانم بانکس در میان مهمانان می‌گشت و هنگام سلام

## چمنز ارهاي بهشت

کردن ياجواب سلام دادن می خندید، کم ميشد که کلامی برزیان آورد، کنار اجاق ريموند، میان جمعی که گرد او ايستاده راهنمائيهای طيبت آمييز می کردن، جو جدهای کوچک را بسيخ می کشيد و کباب می کرد.

ريموند خطاب به يكايik اطرافيان خود با نگزد: «گر تو بهتر ميزي نی بستان بزن. حالا مي خواهم برای هر که آنقدر خل باشد که جو جه نخورد بيفتك درست کنم.»

برت موفر و در همان نزديکی ايستاده دستهای سرخ ريموند را تماشا می کرد، برت داشت يك بطر آبجوی قوى می خورد. دستهای سرخ و نير و هند ريموند که هدام جو جهها را دور سيخ می چرخاند برت را جلب کرده بود.

وقتی سينی های بزرگ پراز جو جه کباب را بس مي زبردند، ريموند بس اجاق باز گشت تا باز چند تائی برای آن خوش خوراکها که ممکن بود جوجه دوم یاسوم را هم بخورند کباب کند. در این هنگام ريموند تنها بود زیرا که اطرافيان او بس مي زها شتافته بودند. برتو فرو سراز مشقاب بيفتك خود برداشت و ديد که ريموند تنها مانده است. چنگالش را روی مي زگداشت و آرام بس راغ ريموند رفت.

ريموند با ناراحتی خاص مردم می هماندوست گفت:

«چه شده، آقای مو فرو؟ جو جه شما خوب نبود؟»

«من بيفتك خوردم. و خوب بيفتكى هم بود. ظاهرآ من خيلی تندغذا مي خورم، ميدانيد که من هيجوقت مرغ و جو جه نميخورم.»

«راستی؟ من هيجوقت سردرنياوردم که چطور عده ای جو جه نميخورند، اما ميدانم که واقعاً بعضی ها نميخورند. پس بگذاري

پک بیفتک دیگر برایتان سرخ کنم.»

«اووه، خبلی خورده‌ام. من هم بشه فکر می‌کنم که مردم زیادی می‌خورند، باید آدم یک لقمه بسیر شدش مانده از سفره بلند شود. آنوقت آدم مثل حیوانات سالم می‌ماند.»  
ریموند گفت: «این حرف درستی است.» بدن جوجه‌هارا روی آتش گرداند و باز گفت: «من متوجه شده‌ام که هر وقت زیاد نمی‌خورم حالم بهتر است.»

«حتمی است. من هم این‌طورم. همه همین‌طورند. اما همه زیادی می‌خورند.» آنگاه میزبان و میهمان برایش توافقی که در باره یک تکه حاصل کرده بودند لبخندی به یکدیگر زدند، هر چند هیچ‌یک اعتقاد چندانی با آنچه می‌گفت نداشت.  
ریموند، برای آنکه با موافقت ثانوی دوستی نامی خودشان را پر و بال بیشتری بدهد گفت: «واقعاً زمین خوبی دارید.»  
«نمیدانم چه بگویم. می‌گویند خیلی انگل دارد، اما من هنوز نمیدیده‌ام.»

ریموند خنده‌ید و گفت: «پیش از آنکه شما بیایید و آنجا را به‌این خوبی درست کنید مردم می‌گفتند آنجا جن دارد. شما که هنوز جن آنجا نمیدیده‌اید؟»  
«جن نمیدیده‌ام. من از انگل بیشتر از جن و حشت دارم راستی که از انگل بدم می‌آید.»

«حق باشماست. البته به مرغداری من زیاد صدمه نمی‌زند، اما برای شما که گله‌داری می‌کنید بلاعی است.»  
برت چوبه‌ای از زمین برداشت و آرام بر آتش درخشنان هیزم کوفت. آنگاه گفت: «شئیده‌ام که شما با سرپرست زندان سن - کواترین آشنازی دارید.»

«خیلی آشنا نیم، وقتی بچه بودم با ادوارد هم مدرسه بودیم.  
شما هم، آقای موئزو، با او آشنا نید؟»

«او، نه، نه. اسمش را خیلی توی روزنامه ها می بیند،  
آدمی که همچو شغلی داشته باشد یا بد هم اسمش را توی  
روزنامه ها بیند.»

لحن صدای ریموند جدی و غرور آمیز بود. گفت: «آره.  
راستی هم اسمش خیلی سرزبانهاست. اما آدم خوبیست. آقای  
موئزو، هر چه بگوئید آدم خوبی است. و با وجود آنکه محکوم  
به حبس با اعمال شاقه که روی دستش گذاشته اند باز هم آدمهر بان  
خوش هشربی است. اگر با او صحبت کنید هیچ نمیتوانید بفهمید  
که همچو مسئولیت سنگینی روی دوش گذاشته اند.»

«راستی؟ هیچ بفکر آدم نمیرس. یعنی، آدم خیال میکند  
که وقتی کسی همچو باری روی دوش دارد حتماً ناراحت است.  
زیاد می بینیدش؟»

«خوب - بله. گفتم که با او هم مدرسه بودم، خیلی با هم  
صعیمی بودیم، او هم مرا فراموش نکرده. هر چند وقت یکدفعه  
وقتی در زندان کسی را داربزنش مرا دعوت می کند.»

هر چند برت برای شنیدن همین مطلب زمینه چینی میکرد،  
با شنیدن آن بخود لرزید. گفت: «راستی؟»

«بله - فکر می کنم لطفی باشد که بمن می کند، غیر از  
مخبرین و شهود رسمی، مثل کخدادها و پاسبانها، کمتر کسی را  
راه میدهدند. البته، هر دفعه که میروم دیدن سیری هم از  
ادوارد می کنم.»

حال عجیبی به برت دست داد. چنان می نمود که جاش  
از تنش جدا ایستاده است. صدایش بدون فرمان یارضا می اراده اش

برخاست: « خیال نمی‌کنم سرپرست زندان خوش بیايد که شما یکی از رفاقتان را با خودتان بیريد.» با اضطراب بکلاماتی که خود می‌گفت گوش فرا داده بود. هیچ نخواسته بود چنین چیزی بگوید.

ریموند باحدت تمام آتش را بهم میزد. ناراحت شده بود. گفت: « نمیدانم، آقای موترو. هیچ فکرش را نکرده بودم. شما میخواستید بامن بیائید؟»

باز صدای برت بخودی خود برخاست: «بله.»

« خوب، حالا بشما می‌گویم که چکار می‌کنم. به ادوارد می‌نویسم (البته معمولاً باو کاغذ می‌نویسم، این است که چیزی به فکرش نخواهد رسید). اینراهم یک جایی می‌گنجانم که شما هم می‌خواهید بیايد. البته حالانم توانم قولش را بدهم. یک یافتك دیگر نمیخورید؟»

برت حال تهوع داشت. گفت: « نه، بقدر کافی خوردم. حالم خیلی خوب نیست. خیال می‌کنم بهتر باشد بروم زیر درخت کمی دراز بکشم.»

« آقای موترو، شاید کمی از درد آجوج خورده‌اید. وقتی آجوج میریزید باید متوجه باشید تکاش ندهید.»

برت روی بس گهای خشک زیریک درخت بلوط نشست. میزها، که میهمانان پن سرو صدا گرد آنها ایستاده بودندست راست او قرار داشتند. صدای خشن خنده مردان، و فریاد زنده زنان از پس پرده خیال بطور ضعیفی باو می‌رسید. از هیان تن درختان باز هم ریموند بانکس را میدید که کنار اجاق می‌جنبد و جوجه کباب می‌کرد. آن حال تهوع که برتر را باین گوش رانده بود نرم نرمک تغییر می‌یافت.

احساس خفهه بیماری، به کشش تنده میل بدل نمیشد. این میل باعث تعجب بر ت شده بود، او را ناراحت می کرد. نمیخواست بزندان سن کوانتن برود. تماشای دارزدن کسی او را می آزرد اما خوشحال بود که تقاضا کرده بود. و همین خوشحالی اورا ناراحت کرده بود. همچنانکه بر ت تماشا می کرد، ریموند آستینهاش را بالاتر زد و بعد به پاکیزه کردن معجرهای اطاق پرداخت. بر ت از جا جست و بطرف اجاهها برآه افتاد. ناگهان بازحال تهوع باو دست داد. دوری زد و بشتاب بجایی که زنش کنار استخوان بیگوشت یک جوجه نشسته و لطیفه می گفت رفت.

زنش داشت می گفت: «شوهرم هیچوقت جوجه نمی خورد.»

بر ت گفت: «عن پیاده میروم خانه، حالم بدست.»

زنش جوجه را روی میزنهاد و با دستمال کاغذی انگشتان

و دهانش را پاک کرد. پرسید: «بر ت، چه شده است؟»

«نمیدام، فقط بیحال و سست شده ام.»

«نمیخواهی منهم با اتومبیل یا تو بیایم؟»

«نه، تو بیمان. جیمعی ترا می آوردم.»

خانم مومن و گفت: «بهترست با آقای بانکس و خانمش

خداحافظی کنی.»

بر ت لجو جانه رو گرداند. گفت: «تو از طرف من خدا

حافظی کن، من خیلی حالم بدست.» و بشتاب روانه شد.

یک هفته بعد بر ت مومن و با اتومبیل بمزرعه بانکس رفت و

فورش را مقابل در ورودی نگاه داشت. ریموند از پشت بوتهای

که در کمین بازی نشسته بود بپرون آمد. آهسته پیش آمد و با

میهمانش دست داد.

بر ت گفت: «از بس وصف مزدعاً شما راشنیدم گفتم یک دفعه

بیامیم بچشم ببینم.»

ریموند شاد شد. گفت: «صبر کنید تا من این نفنسک را بگذارم تو، تا بعد همه‌جا را نشاتان بدهم.» یک ساعت تمام در مزرعه گشتند، ریموند شرح میداد و برتر پاکیزگی و حسن جریان عمل جوچه‌داری اورا تمجید میکرد. وقتی همه‌جا را گشتند، ریموند گفت: «بفرمایید آبحو بخوردیم. توی این گرما هیچ چیز بهتر از آبحو نیست.»

وقتی نشستند برتر با فاراحتی گفت: «آقای بانکس، آن کاغذ را به سپرست زندان نوشته‌د؟»

«بله - نوشتم. باید بهمین زودیها جواش بیاید.»

«خیال میکنم تعجب کرده باشید که چرا این تقاضا را از شما کردم، من فکر می‌کنم آدم هرچه را می‌تواند ببیند، باید ببیند. این میشود تجربه هر قدر تجربه آدم زیادتر بشود، بهترست، آدم باید همه چیز را ببیند.»

ریموند بموافقت گفت: «من هم همین عقیده را دارم.»  
برتر جامش را تا سرکشید و دهانش را پاک کرد. گفت:  
«البته در روزنامه‌ها راجع بحریان دارزدن چیزهایی خوانده‌ام،  
اما خواندن ربطی بدبند ندارد. می‌گویند برای بد اقبالی  
سکوی دار سیزده پله می‌خورد، راست است؟»

برچهره ریموند اثر فکر زیاد آشکار شد. گفت: «آقای مومن، راستش، خوب نمیدانم. هیچ وقت آن پله‌ها را نشمردم.»  
مومن پرسید: «چه جور، چیز - بعد از آنکه از دار

افتادند، زیاد دست و پا میزند و تقلای میکنند؟»

«لابد، میدانید که محاکوم را می‌بندند و یک پارچه سیاه روی سرش میکشند. آدم هیچ چیز را خوب نمی‌بیند. بیشتر مثل

جان کنند است تا تقلا.»

صورت پرت سرخ شده بود و توجه او را نشان میداد. چشمانتش از علاقه بموضع برق میزد. گفت در «روزنامه‌ها می‌نویسند يك ربع تابیمساعت طول می‌کشد تا بپرند. راست است؟» «شا». شاید همینطور باشد. البته همان لحظه‌ای که پائین می‌افتد می‌شود گفت که مرده‌اند ومثل سربزین جوچه می‌مانند، جوچه سرپریده دست و پا میزند اما در واقع مرده است.»

«بله، لا بد مرده. اسم این را گذاشته‌اند انعکاس. خیال‌می‌کنم برای آنها که بار اولشان است تماشایش خیلی سخت باشد.» دیموند تبسمی کرد که نشانه خوش‌آمدن او بود. گفت.

«علوم است. تقریباً همیشه یکنفرضیف می‌کند. آنوقت مخبرین جوان روزنامه‌ها اکثر مثل بیجه‌ها گریه می‌کنند، و بعضی‌ها هم حالتان بهم می‌خورد. همچو بهم می‌خورد که ناهارشان را برمی‌گردانند. بیشتر آنها که بار اولشان است اینطورند. آقای مونرو، حالا يك بطری دیگر آبجو بخوریم. آبجوش سردست، بله؟»

برت با حواس منشوش گفت: «بله، آبجوی سیار خوبی است. من باید نسخه آبجوسازی را از شما پگیرم. آدم باید در هوای گرم آبجو حاضر داشته باشد. خوب، آقای بانکس، من باید بروم. متشرکم که همه جا را بمن نشان دادید. این اهالی پناه‌وما باید بیایند از شما مرغداری یاد بگیرند.»

دیموند از شادی سرخ شد. گفت: «من سعی می‌کنم از چیز‌های تازه استفاده کنم. آقای مونرو، هر وقت از ادوارد خبری بررسد من بشما اطلاع میدهم.»

در طول دوهفته بعد برت هونر و عصبی و تحری یک‌پذیر شده بود. حالت چنان غیرعادی بود که صدای زنش درآمد. «برت، تو

حالت خوب نیست. چرانمیر وی خودت را بد کتر نشان بدهی. »  
برت با صرار میگفت: «او، چیزیم نیست.» بیشتر وقتی  
را در مزرعه میگذراند؛ اما همینکه اتومبیلی از جاده میگذشت  
تمام حواسش متوجه آن میشد. یکروز شنبه بود که ریموند بانکس  
کامیون کوچکش را مقابل در بزرگ مزرعه برث مونرو نگاه  
داشت. برث بیلی را که در دست داشت پر زمین افکند و باستقبال  
اورفت.

وقتی یک کشاورز بمقابلات کشاورز دیگر میرود کمتر  
ممکن است وارد ساختمان شوند. در عوض آهسته در اراضی راه  
میروند، علف را از مزرعه میکشند، برگها را از درختان  
میچینند و ضمن صحبت آنها را با انجشناشان میآزمایند.  
تابستان نزدیک بود. برگهای درختان میوه هنوز سبزی باز و  
ملایم خود را از دست نداده بودند، اما شکوفه‌ها ریخته و میوه‌ها  
بنه کرده بودند. آلبالوها بهمین زودی رنگ اندخته بودند.  
برث و ریموند آهسته در اراضی مزرعه زیر درختان میوه راه  
میرفتند.

برت گفت: «امسال سار و گنجشگ زیادست. خیال می.  
کنم محصول آلبالو را بزنند.» اما در دل خوب میدانست که  
ریموند بدچه منظور آمده است.

ریموند گفت: «خوب، آقای مونرو، از ادوارد خبر دید.  
نوشته است اشکالی ندارد که شما هم با من بیایید، در ضمن نوشته  
است نگذار عده زیادی بیایند، چون سعی میکنند اشخاصی را  
که کنجکاوی مرگ آمیزی دارند راه ندهند، اما میگوید هر کس  
دوست من باشد میتواند بزوده پنجشنبه دیگر میروم. روز جمعه  
یک نفر را دارد میزنند. (برت با سربزمیں افتاده، ساکت کنار

ریموند راه می‌رفت.) ادوارد آدم خوبی است. شما از او خوشتان خواهد آمد. شب جمعه را پیش او می‌مانیم.»  
برت چوبهای را که وقت حرث کردن بر زمین افتاده بود برداشت و در دست خود خم کرد. گفت: «من چندروزی است فکر همین موضوع بودم، اگر من در این دم آخر خودم را عقب بکشم شما ناراحت می‌شوید؟»

ریموند با خیره شد. «من خیال کرده بودم شما می‌خواهید بیائید. مگر چه شده است؟»  
«اگر بگویم لا بد خیال می‌کنید من آدم سنتی هستم، حقیقت این است من در فکر این موضوع بودم. که می‌ترسم بیایم. می‌ترسم بعداً توانم فکرش را از سرم بیرون بیاورم.»  
ریموند با عتراض گفت: «باین بدیها هم نیست.»  
«شاید نباشد. اینش را نمی‌دانم. اما می‌ترسم برای من بد باشد. همه کس همه چیز را یکجور نمی‌بینند.»  
«راست است.»

آقای بانکس، حالا بشما می‌گویم که چه فکری دارم. می‌دانید که من جوجه نمی‌خورم. هیچ وقت بکسی نمی‌گویم که چرا نمی‌خورم. فقط می‌گویم که خوش نمی‌آید. من خیلی اسباب رحمت شما شده‌ام. حالا برای شما می‌گویم. تا یکجور توضیحی باشد.» چوب در دستش شکست و او هردو را بدور آنداخت و دستهایش را در جیش نهاد.

«وقتی بجهه ده. دوازده ساله‌ای بودم، صبح پیش از اینکه بمدرسه بروم برای چند نفر سیزی می‌بردم. سر راه من، کنار آبجوسازی، یک پیر مرد لنه‌گزندگی می‌کرد. یک پایش را از بالای ران پریده بودند، و بحالی پایی چوبی یک چوب زیر بغل

قدیمی داشت. یادتان هست آن چو بها چه جور بود. با آن خوب می‌جنبید، اما قدری کند بود. یک روز صبح که من با سبد سبزی ردمی شدم، این پیرمرد در حیاط خودش داشت و که خروس می‌کشت. بزرگترین خروسی بود که من دیده‌ام. یا شاید چون من کوچک بودم خروس آنقدر بنظرم بزرگ آمد. پیرمرد چوب را زیر بغل گرفته بود، و خروس را هم از پایش با همان دست نگاه - داشته بود.» برت از گفتار بازماند و خم شد و چوبه دیگری از زمین برداشت. این یک نیز در دستش خم شد. همچنان که سخن می‌گفت رنگش پیشتر می‌پرید.

باز گفت: «پیرمرد یک تبرهم در دست دیگر داشت. همینکه ضربه را بطرف سر خروس وارد آورد، چوب کمی از زیر بغلش سر خورد، خروس تقلائی کرد، و پیرمرد یک بالا اورا انداخت. آن - وقت پیرمرد تقریباً دیوانه شد. همانطور میزد و میزد، و تمام هم عوضی، بسیمه‌اش، بشکمش. آنوقت چوب پیشتر لغزید و درست در وقتی که تبر پائین می‌آمد تعادل پیرمرد برهم خورد. یک پای خروس را هم انداخت، و در ضمن یک انگشت خودش را هم زد.» برت عرق پیشانیش را با آستین سردد. دیمو نسد با کفار پایش مقداری خاک را توده می‌کرد.

«وقتی این اتفاق افتاد پیرمرد خروس را روی زمین انداخت و انگشت را در دست دیگر گرفت و افتان و خیزان بخانه رفت. و آن خروس همانطور که دل ورده‌اش آویخته بود روی زمین در هم می‌پیچید و یک جور قارقاری همی‌کرد.» باز چوب در دست برت شکست، و اینبار دو تکه را با خشم بدور انداخت. «خوب دیگر، آقای بانکس، من از آن روز تا بحال مرغ و خروس نکشته‌ام، و هیچ وقت هم نمیخورم. ممکن است بخورم، اما هر دفعه آن خروس

بدبخت را می بینم که روی زمین می خورد.» اولین بار بود که راست در چشم ریموند می نگریست «توجه می کنید که چه جور این اتفاق ممکن است تکرار شود؟»

ریموند نگاهش را دزدید و بسوی دیگر نگریست. «بله، بله آقا خیلی بدمترهای بوده.»

برت خواست از موقع استفاده کند. «حالا من راجع به - این دار زدن فکر می کردم. می شود که این هم مثل آن خروس بشود. من وقتی بچه بودم مکرر در مکرر خواب آن خروس را دیده ام. هر دفعه خوابش را میدیدم دلم بهم می خورد و دچار کابوس می شدم. حال آمدیم من با شما بتماشای این اعدام رفتیم. ممکن است خواب این را هم ببینم. همین چند وقت پیش ذنی را در ادیزونا دار زدند، وطناب سرش را کنده، شاید باز هم این اتفاق بیفتد. صد مرتبه بدتر از قضیه خروس می شود. آنوقت من هیچ وقت خلاص نمی شوم.»

ریموند با عتراف گفت: «اما علاوه بر چو قوت اینطور نمی شود. گفتم که به این بدیها هم نیست.»

برت ظاهرآ صدای اورا نمی شنید. صورتش از فکری که در سرش می گذشت و حشت زده می نمود. «در ضمن گفتید که بعضی مردم حالشان بهم می خورد و بعضی ها ضعف می کنند. من می دانم چرا اینجور می شود. علت این است که این اشخاص تصور می کنند خودشان سردار هستند وطناب دور گلویشان پیچیده. واقعاً حال آن مردانی را دارند که دارزده شده اند. من خودم این تصور را کرده ام. مدت بیست و چهار ساعت خیال کردم قرار است دارم بیزند. از هر کابوسی در دنیا بدترست. و آن وقت فکر کردم - چه فایده دارد بروم آنجا خودم را بترسانم. حالم بهم خواهد

خورد. میدانم که این جور می‌شود درست تمام حالات آن بد بخت که بالای دار است بمن هم دست میدهد. همین دیشب که فکر آن را کردم، حس کردم، حس کردم که طناب دور گلویم پیچیده، آنوقت خوابم برد و ملحفه روی صورتم افتاد، و من خواب دیدم که همان سرپوش سیاه است.»

ریموند بالحن خشمگین بانگک زد: «آدم اینجور فکرها نمیکند. اگر شما اینجور فکر می‌کنید حق ندارید بامن بیائید. من که گفتم وقتی خود دارزدن را دیدید می‌فهمید که به این هولناکی هم نیست. اصلاحچیزی نیست. شما گفته‌ید می‌خواهید بامن بیائید، من هم اجازه گرفتم. حالا دیگر این حرفاها برای چیست؟ هیچ لزومی ندارد از این حرفاها بزنید. اگر نمی‌خواهید بیائید چرا صاف و پوست کنده حرفا نمیز نی و بعد بس کنی؟» قیافه وحشت زده برتر تبدیل به قیافه خشمگینی شد و گفت:

«آقای بانکس، لزومی ندارد او قاتنان را تلغی کنید. من داشتم همین حالا به شما می‌گفتم که چرا نمی‌خواهم بیایم. اگر شما قوه تصور داشتید خودتان ملتفت گشیدید، و دیگر به تماسای کشته شدن کسی نمی‌رفتید.»

ریموند با قیافه تحریر آمیزی پشت کرد. گفت: «توهم تو زرد از آب در آمدی.» و بسمت کامیون خود رفت. با خشم تمام کامیون را در جاده بسمت مزرعه خود راند، اما وقتی رسید و کامیون را در گاراز گذاشت، آهسته به طرف خانه راه افتاد، زنش داشت گل سرخ می‌چیده.

بانگک زد: «ری، چهات شده؟ ناخوشی؟» ریموند اخم کرد. گفت: « فقط قدری سرم درد می‌کند.»

چمنزارهای بهشت

خودش خوب میشود. میدانی که برت موئزو میخواست هفتة  
دیگر باعن بیاید.»  
«آره..»

«حالا دیگر نمیخواهد بیاید..»  
«چهاش شده؟»

«دلش تر کیده. میترسد بیاید تماشا کند.»  
زنش بانا آسودگی خندهید. گفت: «والله من هم معلوم  
نیست خوش بیاید تماشا کنم.»  
«توزنی. اها باو می گویندم.»

صبح روز بعد ریموند باناراحتی سر صبحانه نشست و خیلی  
کم خورد. زنش ناراحت شده بود. پرسید: «ری، بازهم سرت  
درد میکند؟ چرا کاریش نمی کنی؟»  
ریموند سؤال اورا ناشنیده گرفت. گفت: «باید چیزی برای  
ادوارد بنویسم و نمیدانم چه بنویسم.»  
«یعنی چه، چطور نمیدانی؟»

«خیال میکنم سرماخورده باشم. نمیدانم میتوانم پنجشنبه  
بروم یانه، راه دوری است، وبالای خلیج هم خیلی سرد است.<sup>۱</sup>  
خانم بانکس اندکی بفکر فرو رفت، بعد گفت: «تو چرا  
از او دعوت نمی کنی یکوقت بیاید اینجا؟ او هیچ وقت نیامده، تو  
چندین هر تبه آنجا رفته ای.»

ریموند بهوش آمد. «ای، بارک الله! این را می گویند  
فکر حسابی. سالهاست که من میروم اورا می بینم. یک یادداشت  
برایش می نویسم باید بیاید اینجا.»

---

۱. زندان سن کوانتن در جزیره‌ای آن سوی خلیج سانفرانسیسکو  
واقع است.

جان اشناين يك

خانم با نکس گفت: «می تو آنیم با فتخارش يك ضیافت بدھیم.»  
چهره ریموند گرفته شد. گفت: «خيال نمی کنم. يك دوست  
نژدیک مثل ادوارد از شلوغی خوش نمی آید. اما آبجو - نمی-  
دانی ادوارد چقدر آبجو دوست دارد، همین حالا برایش می-  
نویسم.»

قلمی بدهست گرفت و دفتر چه کاغذ و دواتی در پیش نهاد.  
همچنانکه قلمش روی کاغذ بحال تردید مانده بود، باز اخمي  
چهره اش را بهم کشید. «بهر صورت پر پدر این هونرو لعنت؟ چقدر  
زحمت بمن داد. من از کجا میدانستم که تو زرد از آب در  
می آید.»



وقتی پات‌های امیرت بدنیا آمد پدر و مادرش مسن بودند: و هنگامی که پات بیست ساله شد، آن هردو پیر و زمین‌گیر و بدسگال شده بودند. همه عمر پات در محیط کهولت و درد و بیماری و شکایتهاي متواли و خودبینی پیری طی شده بود. وقتی او رو برشد بود پدر و مادرش عقاید اورا به سخريه می‌گرفتند، چون او جوان و جاهم بود. باو می‌گفتند: «وقتی بقدر ما عمر کردي همه چيز را يك جور ديگر می‌بینی.» بعدها، جوانی اورا چيزی نفرت-انگيز یافتند، چون عاری از درد بود. در هر چه می‌گفتند بطور ضصني اين مفهوم را بيان می‌كردند که سن ايشان وضع اعلائي برای ايشان ايجاد کرده است، وضعی که از حيث اهمیت و ناشکنندگی نزدیک وضع خدايان است. اين خرد عظیم سن چندان گرانها بود که می‌ارزید درازاه آن شخص چهار درد مفاصل شده باشد. به پات چنین حالی شده بود که جوانی هیچ خاصیتی ندارد. جوانی در حکم مقدمات دست و پا شکسته و رو سقوط پیری عالی بود. جوان باید در فکر هیچ چيز نباشد مگر تکاليفی که نسبت پیری دارد: و آن ادب و احترامی است که در خور پیری است. از طرف دیگر، پیری هیچگونه دینی اعم از

ادب و احترام و جز آنها، نسبت بجوانی نداشت.  
وقتی که پات شانزده ساله شد، تمام کار مزروعه بر عهده او  
افتاد. پدرش روی یک صندلی جنبان کنار بخاری اطاق نشیمن  
نشسته بود، واژ آنجا مرتب فرمان صادر می کرد، ایراد می -  
گرفت، و دستور می داد.

خانواده هامبرت در یک خانه کهنه و پوسیده پنج اطاقه  
در مزرعه خود زندگی می کردند. این خانه یک اطاق پذیرائی  
در بسته داشت که مثل مرگ سرد و دلهره آور بود، یک اطاق نشیمن  
که گرم و انباسته بود و همواره بوی دواهای ترشیده و جوشانده -  
های مختلف می داد، دواطاق خواب، و یک مطبخ بزرگ هم داشت.  
پدر و مادر سالخورده پات روی صندلی های جنبان می نشستند و به  
بالشهای نرم تکیه می دادند و اگر پات روزی دو یا سه مرتبه  
کار مزرعه هارا رها نمی کرد و نمی آمد آتش بخاری را مرمت کند  
شکایت و ناله بسیار می کردند. در اوآخر عمر خود واقعاً از پات  
منتظر بودند - چون جوان بود.

مدتی مديدة زیستند. وقتی آن دو بفاصله یکماه دنبال هم  
رفتند، پات سی ساله بود. آن هردو بدبخت و بدسگال و از  
زندگی خود ناراضی بودند، و با این وصف، هر دو سخت بدامان  
حیات چنگ زده بودند و پس از تقلای بسیار آنرا رها کردند.  
برای پات دوماه با وحشت تمام گذشت. سه هفته تمام  
مادرش را که خشک بر بستر افتاده بود و نفس با اشکال به درون  
ریه اش میرفت و بر می آمد، پرستاری کرد، و مادرش او را با  
چشم ان استخوانی و تهمت زن می پائید. در حالیکه اوسعی داشت  
وسایل راحت او را در دسترسش بگذارد، وقتی مرد چشماش باز  
هم پات را متهم می کرد.

پات اطاق پذیرائی دربسته را باز کرد، همسایگان پشت سر هم برابر تابوت نشسته بودند. در ضمن که من اسم انجام می یافتم چنین می نمود که ایشان در مجلس نطقی نشته اند. از اطاق خواب صدای گریه شکایت آمین هامبرت بزرگ بگوش می رسید.

دوره دوم پرستاری بلا فاصله پس از مجلس ختم اول آغاز یافت، و تا سه هفته بعد ادامه پیدا کرد. آنگاه همسایگان برای تابوت دوم نشستند. قبل از آن دو مجلس ختم درهای اطاق پذیرائی جز ماهی یکبار که اطاق تمیز می شد، همواره بسته بود. پرده ها هم افتاده بود تا فرشاهای سبزرنگ را از نور آفتاب حفظ کنند. در وسط اطاق میزی قرار داشت که پایه هایش زراندود و رویه اش از سنگ مرمر بود، و روی آن، بالای مجسمه دیخته ای از آنجلوس میله کتاب مقدس بزرگی نهاده بودند که جلد ضخیم داشت. در هر طرف کتاب مقدس گلداهای کوتاه و پهنی قرار داشت که گلهای جاویدان در آنها بود، در اطاق پذیرائی چهار صندلی راست بود که هر یک را بیک دیوار چسبانده بودند. دو تا برای تابوت و دو تا برای نگهبانها. سه نقاشی بزرگ در قابهای زراندود بدیوار کوییده شده بود. دو تای این نقاشی ها عکس های بزرگ شده و رنگی نهاده بود، که مرده و خشک می نمودند، اما عکسها چنان برداشته شده بود که چشمان ایشان هر که را وارد اطاق میشد دنبال می کرد، نقاشی سوم جسد الن<sup>۱</sup> را در رو دخانه باسک غم انگیز روی قایقش نشان میداد. در این نقاشی طناب بادبان از لبه قایق میگذشت و در آب فرمیرفت. روی میزی که در گوش اطاق بودیک زنگ بلند شیشه ای بود که در آن سه گنجشک

۱. Elaine دختر زیبائی که در افانه شاه آرتور، جانش را فدای عشق لانسلوت کرد.

که شکمان را کاه کرده بودند، روی یک شاخه آلبالون نشسته بودند. این اطاق پذیرایی آنقدر سرد و گورما نند بود که جز مردگان و ملازمان ایشان پا بدان ننهاده بودند. در حقیقت این اطاق مرد شویخانه کوچک خصوصی بود. پات سه خاله و دو عموی خود را دیده بود که از آن اطاق به گورستان بردند.

وقتی همسایگان در قطعه‌ای از خاک لانه‌ای می‌ساختند پات آرام کنار گور ایستاده بود. بهمان زودی گور مادرش اندکی نشست کرده بود، و ترک دریده‌ای دور بر جستگی خاکی آن بجا مانده بود. عمله موت در این هنگام، خاک بر جسته تازه را می‌کوفتند و یک دیرگ روى دوس گور می‌نهادند و سرآشیب دو طرف را هموار می‌کرندن. اینها عمله خوبی بودند، دلشان می‌خواست با خاک خوب کار کنند، اعم از اینکه گور بسازند یا لانه. پس از آنکه گور کامل شد، باز هم گرد آن راه می‌رفتند و ناهمواریهای آنرا لگد کوب می‌کردند. زنان بارابه‌ها باز گشته در انتظار شوهران خود بودند. هر یک از مردان حاضر نزد پات می‌رفت و دست او را می‌فرشد و تسلیتی در گوش او می‌گفت. آنگاه ارابه‌ها و گاریها و وسایل نقلیه دیگر برآه افتادند و یک‌یک در خم راه ناپدید شدند. باز هم پات سر جایش در گورستان ایستاده با آن دو گور خبره می‌نگریست. اکنون که کسی نمانده بود که چیزی از او بخواهد تا انجام دهد نمیدانست چه کند.

نفس پاییز درهوا بود، بوی تندر آن و بادهای ناگهانی و سریع آن که از گوشهای بر می‌خاست و همچنان ناگهانی فرومی نشست درهوا بود. کبوتران چاهی در یک ردیف روی نرده گورستان نشسته و همه پیحرکت، رو به یکسو داشتند. یک قطعه روزنامه کهنه روی زمین خزید و بقوزک پای پات چسبید. پات خم شد و

آنرا برداشت لحظه‌ای با آن نگریست، و بعد دورش انداخت. صدای چرخ ارابه‌ای از جاده بگوش رسید. آلن، مغازه دار دره، اسبش را به دره بست و نزد پات آمد. با صدای مضطربی گفت:

«خيال ميکردم شما امشب جاتي مي رويد. اگر حالت را داشته باشيد، خيلي خوشوقت مي شويم که شام ييائيد منزل ما و شب هم بمانيد.»

پات از نيمه بيهوشی که برا او دست یافته بود بخود آمد.

گفت:

«من باید از اينجا بروم.» قدری فکر کرد و باز گفت:

«اینجا هیچ کار ازمن ساخته نیست.»

آلن گفت: «بهتر اینست که از کنارش رد بشويد.»

آقای آلن، رفقن کار مشکلی است. این یکچیزی است که آدم یکوقت دلش می خواهد بیادش بیاید، و بعضی وقتها هم دلش می خواهد فراموش کند، اما گذاشتن و رفقن کار مشکلی است چون آن وقت آدم یقینش می شود که دیگر کار تمام است.»

«خوب، حالا چرا شام بمنزل ما نمی آئيد؟»

تمامی خودداری پات فروریخت، اعتراف کرد که: «من هیچ وقت شام بیرون نبوده‌ام. اینها» و با سر اشاره به دو گور کرد. «دوست نداشتند بعد از غروب بیرون باشند. هوای شب برایشان خوب نبود.»

«پس شاید برای شما خوب باشد که شام را در خانه ما بخورید. نباید بآن خانه خالی بر گردید. لااقل امشب فرويد. آدم باید قدری هم بخودش برسد.» بازوی پات را گرفت و او را بطرف دروازه گورستان چرخاند. «سوار گاری خودتان بشويد و دنبال ارابه من بیائید.» و چون از دروازه بیرون رفتند

مرثیه‌ای ازدها نش پیرون جست: «در پائیز مردن خبلی خوب است.  
در بهار مردن هیچ خوب نیست، آدم نمیداند چقدر باران می‌آید،  
و محصول بچه صورت در خواهد آمد. اما پائیز همه کارها تمام  
شده».

پات گفت: «اما، آقای آلن، این دوتا باین چیزها اهمیتی  
نمیدهند. اینها هیچ وقت راجع به محصول سوالی نمی‌کردند، از  
باران هم بدشان می‌آمد چون درد مفاصل داشتند. فقط دلشان  
میخواست زنده بمانند - هیچ نمی‌دانم چرا».

آن شب شام قطعات گوشت پخته و سردگاو با سبب زمینی  
سرخ کرده و چندتا پیاز و شیرینج با کشمش داشتند. خانم آلن  
سعی میکرد با ذکر خیر متواالی از پدر و مادر پات، از اینکه پدرش  
مردی درستکار بود و مادرش در شیرینی پزی استاد، به او دلداری  
بدهد. پات می‌دانست که خانم آلن محض دلداری او دروغ  
می‌گوید، واوبه‌این، کار نداشت. هیچ دچار غم و آندوه نبود، هنوز  
بهت‌زده و متحیر بود و اذ این جهت صحبت یا حرکت برایش  
دشوار بود.

چیزی بیادش آمد. که در تشییع جنازه اتفاق افتاده بود،  
وقتی تابوت کشان تابوت را از روی آن دو مندلی برداشتندیکی  
از تابوت کشها پایش بمیز رویه مرمری گیر کرد. این برخوردیکی  
از گلدان‌ها را واژگون ساخت و کتاب مقدس را روی روپوش  
گلدوزی شده کج کرد. پات میدانست که عمل صحیح آنست که ظم  
سابق را مجدداً برقرار سازد. مندلی‌ها از نوبدیوار چسبیده شود  
و کتاب مقدس راست گذاردۀ شود، بعدهم بایست در اطاق پذیرائی  
را قفل کند. یادبود مادرش این کارها را از اقامی خواست.  
خانواده آلن به او اصرار کردند که شب بماند، اما پس از

اندک مدتی با ایشان خدا حافظی کرد و خود را بیرون کشید تا  
اسپش را بینند. آسمان میان ستارگان سرد و سیاه بود، واژتپه‌ها  
در هوای که رو به سر دی میرفت نزم‌های بگوش میرسید. پات از  
خلال پرده بهت که روی او افتاده بود صدای برخورد سم اسب را  
با جاده و نفعه پرنده گان شب را و ناله با درا از میان بر گهای خشک  
می‌شنید. اما آشکارتر از این صدای پدر و مادرش بود که  
در مغزش می‌بیجید. پدرش می‌گفت: «امشب بخ می‌زنند. من از  
بخ بیشتر از موش بدلم می‌ایم.» و مادرش می‌گفت: «حرف موش را زدی—  
من حس می‌کنم که توی انبار موش آمده. خدا می‌داند که پات  
از سال پیش تا بحال هیچ تله گذاشته یا نه. من گفتم که بگذارد،  
اما هرچه باو می‌گوییم یادش میرود.»

پات در جواب این صدایها گفت: «توی انبار سم گذاشتم،  
تله بخوبی سم نیست.»

صدای زوزه مانند مادرش گفت: «گربه از همه چیز بهتر است  
من نمیدانم ما چرا یکی دو تا گربه نمی‌آوریم.»  
«مادر، گربه آوردم. اما گربه‌ها موش کور خورده‌ند و  
وحشی شدند و فرار کردند. گربه نمی‌توانم نگاه دارم.»  
وقتی رسید، خانه سیاه بود و بهوضعی غیرقابل بیان وحشت—  
انگیزه‌نمود. پات چرا غ را افروخت و بخاری را روشن کرد  
تا مطبخ گرم شود. همچنان که آتش میان چوبها می‌غیرید و زبانه  
می‌کشید، پات روی یک صندلی نشست و دید که بسیار راحت است.  
اندیشید که اگر بسترش را بمطبخ بیاورد و کنار بخاری بخوابد  
خیلی خوب می‌شود. فردا خانه را مرتب می‌کرد. یا اصلاح وقت  
که حوصله‌اش را داشت.

وقتی در اطاق نشیمن را باز کرد موجی از هوای سرد

بیروح بصورتش خورد. منخرینش آزبوبی گلهای تشییع جنازه و کهنگی دوا آزرده شد. تند بهاطاق خواب رفت و بستر خود را بهمطبخ گرم و روشن بردا.

پس ازاندک مدتی، چراغ را خاموش کرد و بیست رفت آتش به آرامی در بخاری می‌سوخت. مدتی شب آرام بود، و پس اندک اندک موجودات بدخواه درخانه بجنبش درآمدند. پات دید که بدنش خشک و یخزده است. بدقت بطرف اطاق نشیمن گوش می‌داد، تاصدای جتبش صندلیهای جنبان و تنفس شدید پدر و مادر پیش را بشنود. صدایی درخانه پیچید، و با اینکه پات در انتظار شنیدن صدا بود، سخت از جا جست. سروپاهایش از عرق خیس شد. بیصدا و باحالی زار از بستر پیرون خزید و در اطاق نشیمن را قفل کرد. آنگاه بیستر خود برگشت و زیر لحاف بلر زده افتاد. شب خیلی آرام شده بود، و پات خیلی تنها بود.

صبح روز بعد، پات با حسن انجام تکلیف خشکی از خواب برخاست. سعی کرد بیاد بیاورد که آن تکلیف چه بود. بیاد آورد؛ البته، آن تکلیف آن بود که کتاب مقدس را که از وسط میز رد شده بود راست بگذارد. گلدان گلهای جاؤدان نیز باید سراشیب گذارد شود، پس از آن تمام خانه را باید پاکیزه کرد. پات می‌دانست که علی رغم اکراهی که از گشودن در اطاق نشیمن، داشت تمام آن کارها را بایست انجام می‌داد. ذهنش از فکر چیزهایی که پس از گشودن در بایست می‌دید عقب می‌کشید : دو صندلی جنبان، هر یک در یک سوی بخاری، بالشهای روی نشیمن، صندلیها که جای بدند پدر و مادرش روی آنها مانده بود. بوی کهنگی و جوشاندها و گلهای کپک زده را که در آنسوی در انتظار او را داشتند خوب می‌شناخت. اما این کار تکلیف او بود. بایست انجام می‌داد.

آتشی افروخت و صبحانه خود را آماده ساخت. وقتی قهوه می نوشید بود، که یکرته استدلال که تا آن هنگام با روش زندگی او نا مانوس بود بذهنش راه یافت. افکار غیر معمول که درسش می جوшиد بر اثر آنکه در آن واحد هم بسیار ساده بود و هم بسیار متهورانه اورا مضطرب ساخته بود.

از خود پرسید: « چرا بروم توی اطاق؟ کسی نیست که اهمیتی بدهد، یا حتی خبر بشود. اگر نخواهم مجبور نیستم بروم.» حال پسر بجهه ایران پیدا کرده بود که نظم مدرسه را می شکند تا بجنگل عمیق رضایت بخشی برود. اما برای مبارزه با این آزادی صدای شکایت آمیز مادرش برخاست، که « پات باید خانه را تمیز کند . پات هیچ وقت مواظب چیزی نیست.»

لذت طفیان در او زبانه کشید. خطاب به آن صدا گفت: « تو چیزی هستی که در من فرم من صورت می گیری . هیچ کس دیگر از من انتقام ندارد که کاری بکنم . اصلاح کسی خبر نمی شود که من کاربر اکه باید بکنم می بکنم یا نه . من توی این اطاق نمیروم، هیچ وقت هم نخواهم رفت.» بی آن که فرصت بدهد رو حیه اش زائل شود، کنار در رفت و کلیدرا در آورد و میان بوته های خود رو در پشت حیاط افکند. کرکره های تمام پنجره ها را بست ، جز کر کرمه های آشپز خانه را ، و بعد آنها را می خکوب کرد.

لذت آزادی جدید او دیر نپائید . در وقت روز کارهای من رعه اورا مشغول میداشت، اما پیش از آنکه روز پیاپیان رسیدش برای تکالیف سابق که وقت اورا می گرفت و روز را کوتاه شد می کرد، تنگ شد. می دانست که از رفتن بخانه ، و از دیدن آثار روی بالشها و از کتاب مقدس کج شده ، وحشت دارد. با عملی که انجام داده بود دو روح لاغر و پیر را محبوس کرده بود ، اما

قدرت ایشان را برای ایداء خودسلب نکرده بود . آن شب، پس از آنکه شام خودرا پخت، کنار بخاری نشست. تنهایی و حشت‌انگیزی، مانند مه دورافتاده‌ای براو افتاد. گوش به صدای نهانی خانه‌کهنه‌فراداد، صدای نجوى و در کوفن را شنید. آنقدر بادقت گوش میداد که بعد از اندک مدتی صدای جنبیدن صندلیها را در اطاق دیگر شنید. ویکبار هم صدای خشک وزنده در یک قوطی حلبي را که باز میشد تمیزداد. پسات دیگر نمی‌توانست تحمل کند . بهانبار طویله رفت و اسبش را بگاری بست و بیغارة بزرگ چمنزارهای بهشت رفت.

سه نفر دور بخاری حجمی نشسته، بی‌خیال به‌چین خوردگی-های آن می‌نگریستند. برای پات‌جا باز کردن تاصندلی پیش بکشد و بنشیند. هیچیک از آن سه تن بوي ننگریست، زیرا که بامردی که عزادار باشد، باید مانند مردی که لنجک باشد با احترام رفتار کرد. پات‌جای خود را کنار بخاری راحت کرد و چشم پان دوخت. گفت : « پیش از اینکه بروم یادم بیندازید آرد میخواستم .»

آن هرسه می‌دانستند که منظورش چیست. می‌دانستند که آرد نمیخواهد، اما هر یک از ایشان، که دچار چنان اوضاع و احوالی میشد، بهانه‌ای نظیر آن می‌آورد. آلن در بخاری را باز کرد و نظری به زغال سنگ سوزان افکند و سپس روی آنها نف انداخت. آنکاه گفت: « خانه آنجوری اولش خبلی دلگیراست.» پات‌نسبت به آلن احساس دینی کرد، هر چند آنچه او گفته بود در واقع خبط اجتماعی بود.

برای تلافی لطف آلن، پات گفت: « راستی ، آقای آلن، قدری توتون و فشنگ خفیف هم میخواستم .»

از آن پس پات عادات زندگی خود را تغیر داد . بطور جازم دنبال چند نفری می گشت که باهم باشند . روزها در حزب رعه خود کار می کرد ، اما شبهای بطور حتم جائی میرفت که چند نفری گرد هم آمده باشند . هر وقت میهمانی یا مجلس رقصی در مدرسه دائم بود ، پات پیش از همه می آمد و آنقدر می ماند تا همه میرفند . بخانه جان وايت ساید میرفت ، در هر مجلسی حاضر بود . در روزهای انتخابات آنقدر کنار صندوق رأی می نشست تا همه میرفند . هر وقت چند نفری جمع می شدند ، یقین بود که پات همسر میرسید . از پس مدام در فکر مصاحب و رفیق بود تقریباً غریزه ای برای کشف محركاتی که مردم را جذب می کند پیدا کرده بود .

پات مرد ساده ای بود : دراز و بیقواره ، بزرگ بینی و درشت چانه . خیلی شباهت بجوانی لینکلن داشت . منخرین و گوشهای او بزرگ و پراز مو بود . مثل لانه حشرات کرکدار بود . آدم خوش صحبتی نبود . میدانست که بمحالی که میرود لطفی نمی افزاید ، و از این جهت سعی می کرد قلت بضاعت خود را در صحبت بازیادی کاری که انجام می داد و خدمتی که می کرد و ترتیباتی که می داد تلافی کند . دلش می خواست بعضویت کمیته ای که مأمور تشکیل مجالس رقص در مدرسه می شد انتخاب شود ؛ زیرا که در آن صورت میتوانست شبها را صرف تزیین مدرسه کند ، و از نقشه طرح کند ، میتوانست شبها را اصراف تزیین مدرسه کند ، و از این ، ظرف امانت بگیرد و از آن خانه ، صندلی بیاورد . اگر شی از یافتن چند نفری که باهم باشند و امیماند کامیون کوچک فورد خود را سوار میشد و به سالیناس می رفت و وقتی را بتماشای دو فیلم می گذراند . پس از آن دوشب اول تنها ای که بر او بسیار سخت گذشت ، دیگر یک شب هم در خانه درسته خود نمایند . خاطره

## جان اشناز بک

کتاب مقدس و صندلیهای منتظر و بوی سالها مانده، اورا دچار وحشت می‌کرد.

مدت ده سال پات‌هامبرت دور و پر دره دنبال‌صاحب‌گشت. واداشته بود اورا بعضیوت هیئت مدیره مدرسه انتخاب کنند؛ در سالیناس عضو فراموشخانه و جماعت‌کویکر شده بود و حتی یک جلسه هم نبود که غیبت داشته باشد.

با وجود علاقه شدیدی که به‌صاحب داشت، هر گز جزئی از گروهی که بآن می‌پیوست نمی‌شد. بیشتر وقت‌ش را در گوشة جماعت می‌گذراند، و تاکسی اورا مخاطب قرار نمیداد چیزی نمی‌گفت. مردم دره حضور اورا امری اجتناب ناپذیر می‌دانستند. بی‌رحمانه از وجود او استفاده می‌کردند، و خبر نداشتند که این عمل منتهای آمال اوست.

وقتی جماعات خاتمه می‌پذیرفت، پات ناگزیر به خانه میرفت، اتومبیل فوردش را با بیار می‌راند و خود شتابان به بستر می‌رفت. سخت می‌کوشید که اطاقهای دیگر را در آنسوی در از یاد ببرد، و کوشش او بر باطل بود. عکس آنها گاه در ذهنش منعکس می‌شد، وقتی آن مرائی به ذهنش راه می‌یافتد و همه دفاعیات اورا درهم می‌شکست، پات در بستر خود بلوزه می‌افتد و دعاهای خواب آور می‌خواند.

از آنجاکه پات زیاد از خانه‌اش نفرت داشت، توجهی از آن نمی‌کرد. خانه بزرگ برایر عدم مراقبت خراب می‌شد. یک بوته گل سفید، که سالها بصورت بوته مانده بود، ناگهان جان گرفت و جلو خانه را پوشاند. جلوخان را گرفت، واژ بالای دریچه‌های بسته منگوله‌وار آویخت، ورشته‌های بلندش از لبه‌بامها سرآزین شد. در عرض ده سال خانه بصورت تپه عظیم گل سفید در

آمد، مردمی که در چاده بلوك می‌گذشتند لحظه‌ای در نگشید -  
کردنده تا بعظامت و حسن آن خیره شوندیپات از این بوته‌چندان  
خبری نداشت. تا حدی که می‌توانست از فکر کردن در باره آن  
خانه ابا می‌کرد.

مزرعه هامبرت خوب مزرعه‌ای بود، پات هم آن را خوب  
نگاه می‌داشت و از آن پول در می‌آورد، و چون خرج زیادی  
نداشت، چندهزار دلاری در بانک جمع کرده بود. پات مزرعه  
را بخاطر خود مزرعه دوست میداشت، اما ضمناً از این جهت  
نیز که روزها اورا از وحشت محفوظ میداشت آنرا دوست داشت.  
وقتی که بکار مشغول بود وحشت تنهائی بر او هجوم نمی‌برد.  
میوه خوبی بار می‌آورد، اما اصل علاقه‌اش متوجه توت فرنگی  
بود. رشته بوته‌های توت فرنگی او بموازات جاده کشیده شده  
بود، همه ساله میتوانست توت فرنگی خود را قبل از دیگران  
بفروش برساند.

وقتی خانواده موئرو به دره آمد، پات چهل ساله بود.  
ایشان را بعنوان همسایه استقبال کرد. خانه موئروها خانه دیگری  
میشد که او میتوانست گاهی اوقات سر شب را در آن بگذراند. و  
از آنجاکه برتر موئرو مرد خوش شری بود از آمدن پات  
بمنزلش خرسند میشد. پات کشاورز خوبی بود. برتر غالباً از  
او راهنمایی میخواست، پات توجه زیادی به میموئرو نکرده است  
بود، همینقدر بود که بیک نظر متوجه شد که دختر خوشگلی است  
و بعد همانرا هم ازیاد بسیار. پات کمتر مسردم را بصورت فرد  
میدید، بیشتر آنها را بصورت پادزهر تنهائی خود، یا بصورت  
مفری ارزشان آن دوروح، میدید.

یک روز بعد از ظهر، در انتهای بهار، پات میان بوته‌های

توتفرنگی خود مشغول کار بود. میان رجهای توتفرنگی زانو زده با پیلچه زیر ریشه توتفرنگی هارا خالی می‌کرد. در این وقت سال میوه توتفرنگی بسرعت می‌بست و پرس‌گهای آن سبز کمرنگ و زیبائی بود. پات آهسته کارمیکرد و پیش می‌رفت. از کار خود رضایت داشت، و ضمناً از سر رسیدن شب نیز در هر اس نبود، زیرا که شام را در منزل موئرو میهمان بود. همچنان که سرش بکارمشغول بود صدای حرف زدن را از جاده شنید، هر چند پشت بوتهای توتفرنگی پنهان بود، ازلحن و آهنگ صدا دانست که خانم موئرو و دخترش می‌ازکنار خانه او می‌گذرند. ناگهان صدای می‌راشندید که با خرسندی بانگزد.

«مامان، آنجارا بین!» پات دست از کار برداشت تا بهتر بشنود. «مامان، در عمرت همچو گل سفید قشنگی دیده بودی؟» خانم موئرو گفت: «راستی هم قشنگ است.»

می‌باز گفت: «حالا فهمیدم که از دیدن آن چه چیز یادم می‌آید. آن کارت پستانی که عکس یک خانه قشنگ درورموندوی آن بود بادت هست؟ عموماً کل آن کارت را فرستاده بود. این خانه، با این گل سفید، عیناً مثل آن خانه توی عکس است. دلم می‌خواست توییش راهم میدیدم.»

خانم موئرو گفت: «دیدن توییش که خیال نمی‌کنم نصیب کسی بشود. خانم آلن می‌گفت از ده سال پیش که پدر و مادر پات مرده‌اند از اهل دره کسی پا به آن خانه نگذاشته است. چیزی هم از قشنگی توی آن نگفت.»

می‌گفت: «وقتی یک همچو گل سفیدی بیرون ش باشد توییش هم حتماً قشنگ است. کاش آقای هامبرت می‌گذاشت من توییش را هم ببینم.» و ضمن صحبت آنقدر از پات دور شدند که دیگر صدا ایشان

رانمی شنید.

وقتیکه آن دو رفتند پات از جا برخاست و نگاهی به بوته یا درخت گل سفید افکند، هیچ وقت ندیده بود که چقدر قشنگ است: یک خرمن سبزی که تقریباً زیر گلهای سفید نهفته بود. پات بخود گفت: «راسی قشنگ است و می‌گفت شکل خانه قشنگی در ورمونت است. مثل یک خانه درورمونت است و قشنگ هم هست، بوته قشنگی است.» آنگاه چنانکه گوئی از خلال بوته واز خلال دیوار می‌دید، منظره‌ای از اطاق پذیرائی در نظرش آمد. از نو بشتاب بکار خود مشغول شد و کوشید فکر خانه را از سر بدر کند. اما کلمات می‌بخاطر ش آمد: «باید تویش هم قشنگ باشد.» پات در حیرت بود که داخل یک خانه ورمونت چه وضعی دارد. منزل مستحکم و عالی وایتساید را دیده بود، و با سایر اعالي دره، از راحت و آسایشی که در خانه برتر موفر و فراهم بود تمجید کرده بود، اما خانه قشنگ هر گز ندیده بود، یعنی خانه‌ای ندیده بود که بآن بگوید قشنگ. در ذهن خود تمام خانه‌های را که دیده بود از نظر گذراند و دید که هیچیک از آنها قاعده‌تاً آن بود که می‌گفت. عکسی را در مجله‌ای بخاطر آورد، اطاقی بود با کفی صیقلی و دیواری از چوب تخته‌سلا و یک پلکان، شایمونت ورنون بود. آن عکس پات را تحت تأثیر قرارداده بود. شاید می‌همان را می‌گفت:

آرزو داشت که آن کارت پستان را که عکس خانه ورمونتی روی آن بود ببیند، اما اگر از ایشان می‌خواست می‌فهمیدند که حرفشان راشنیده است، هر چه بیشتر فکر آن را می‌کرد بیشتر دچار هوس می‌شد که خانه قشنگی را ببیند که مانند خانه خودش باشد، این بوته گل سفید واقعاً شگفت‌انگیز بود. شنلی روی جلو

خان افکنده و پرده‌ای پر از ستاره‌های سفید جلو پنجره‌های بسته آویخته بود. پات در حیرت بود که چرا تا آن وقت متوجه آنهمه ذیبائی نشده بود.

آن شب کاری کرد که هر گز بفکر شهم نمی‌آمد. وقتی بدرخانه مونرو رفت، فرصت گذراندن شبی را در مصاحبت دیگران باقض عهد خود از دست داد. برای توضیح عمل خود گفت: «در سالیناس کاری پیش آمده که باید حتما آنجا بروم. اگر فوراً نروم خیلی متضرر می‌شوم.»

در سالیناس مستقیم به کتابخانه عمومی رفت. از کتابخانه دار پرسید: «هیچ عکسی از خانه‌های ورمونت دارید - خانه‌های قشنگش رامیگویم؟»

کتابخانه‌دار گفت: «باید تویی مجله‌ها باشد. بیاید تا جای مجلات را بشما نشان بدهم.»

وقتی می‌خواستند در کتابخانه را بینند مجبور شدند با او اخطار کنند. عکس‌های از داخل منزلها بدست آورده بود، اما داخل منزلها ای که به عمر خود ندیده بود. اطاقها را با نشانه ساخته بودند؛ هر تریزین، هر قطعه از اثاثه، حتی کف اطاقها بهم ارتباط داشتند، جزئی از یک کل بودند. یک احساس عمیق و غریزی در او نسبت بنظم و ترتیب خاص، و نسبت بر نگ و خطوط، بدیدن عکسها انگیخته شده بود. هیچ خبر نداشت که ممکن بود اطاق اینقدر زیبا باشد و تمام بهم منبوط. تمام اطاقه‌هایی که از آن پیش‌دیده بود حاصل جمع آوری تدریجی بود. یک خاله یک گلدان می‌فرستاد، پدر یک صندلی می‌خرید، توی مطبخ یک بخاری می‌گذاشتند، چون بیشتر حرارت میداد: فلان شرکت یک تقویم منتشر می‌کرد و مادر میداد عکس رویش را قاب می‌کردند، یک تجارتخانه که سفارش پستی

می‌پذیرفت نوع جدیدی لامپ ساخته بود. اطاقهای خودشان بدین نحو از اثائیه گوناگون پر شده بود. اما در آن عکسها کسی چیزی بنظرش رسیده بود، و بعد هر چه در اطاق بود دنباله همان نظر بود، کسی عانده به تعطیل کتابخانه بدعکس برخورد. یک عکس اطاقی را نشان میداد از قبیل اطاقهای که پات قبلاً دیده بود: عکس دیگر همان اطاق را نشان میداد که اثائیه مهمل آن بیرون رفته و نظر تازه‌ای در آن عملی شده بود. دیگر شباhtی با اطاق سابق نداشت. اولین بار بود که پات در عمر خود اشتیاقی بر قلن خانه احساس می‌کرد. میخواست در بستر خود دراز بکشد و فکر کند، زیرا که در گوشه‌های منزش فکر جدیدی بوجود می‌آمد.

پات آن شب را نتوانست بخوابد. در سر شیش از حد، نقشه و طرح وجود داشت. یکبار از جا بر خاست و چرا غرداً روشن کرد تا بدسته چک خود مراجعت کند. اندکی قبل از طلوع آفتاب لباس پوشید و صبحانه خود را آمساده کرد، و ضمن خوردن چشمانش متواالیاً متوجه دری که قفل بود، میشد، بر قی از لذت شطیقت آمیز در چشمانش می‌درخشید. بخود گفت: «آن تو تاریک است. بهترست پیش از وارد شدن کرکره‌ها را باز کنم.»

وقتی عاقبت نور خورشید آشکارشد، پات اهرمی را برداشت و دور منزل راه افتاد، و همچنان که می‌گذشت کرکره‌های میخکوبی شده را بازمی‌کرد، به پنجه‌های اطاق پذیرایی دست نزد، چون نمیخواست به بوته‌گل سفید صدمه‌ای برسد. عاقبت به مطبخ بازگشت و مقابل در قفل شده ایستاد. یک لحظه همان من آی قدیم متوقف شد. اما با خود استدلال کرد که: « فقط یک دقیقه اینطورست. بلا فاصله همه چیز را در هم می‌شکنم.» اهرم بالا رفت و بر قفل فرود آمد. در بشدت باز شد و روی لولاهای زنگ زده چرخید و ناله

سرداد، واطاق هولناک رو باودهان باز کرد . هوای اطاق از بسیاری تارعنکبوت تیره بود ، وبوئی کهنهال ونمک از اطاق بیرون آمد. در دوسوی بخاری همان دو صندلی جنبان قرارداداشتند حتی از زیر گرد و غبار فرورفتگی روی بالشهای دو صندلی را میتوانست ببیند، اما آنچه هولناک بود اینها نبود .

پات می دانست که مر کزوحشت او کجاست. بسرعت از میان اطاق گذشت و ضمن عبور تارعنکبوت را از صورت خود گرفت. اطاق پذیرائی هنوز تاریک بود، چون کر کرهای آنرا باز نکرده بود. اما پات لازم نبود دنیال میز بگردد، می دانست که درست در کجای اطاق قراردادارد. مگر سالهای سال خواب را از چشم او نگرفته بود؛ میز و کتاب مقدس را یا هم بلند کرد و از میان مطبخ بیرون دوید و آنها را بمبان حیاط پرتاب کرد.

اکنون می توانست آهسته پکار خود ادامه دهد. وحشت سپری شده بود. پنجره ها چنان سخت بسته شده بود که مجبور شد به زور اهرم آنها را باز کند. اول صندلیهای جنبان را بیرون آنداخت. آن دو صندلی روی زمین غلتیدند و بلند شدند و باز افتادند. سپن نوبت به عکسها و قطعات روی سربخاری و گنجشگهای شکم انباسته رسید و هنگامی که اثاثیه قابل حمل، از لباس و قالیچه و گلدان زیر پنجره پخش شد، پات فرشاهی بزرگ را درید، و آنها را هم بیرون آنداخت. بالاخره چند سطل آب آورد و دیوارها و سقف را کامل شست.

این کار برایش لذتی عمیق داشت. وقتی صندلی ها را بیرون آنداخت کوشید پایه آنها را بشکند. در مدتی که آب در کاغذ دیواری کهنه نفوذ می کرد، پات تمامی اثاثیه را از زیر پنجره ها جمع آورد و آتش زد. اثاثیه کهنه و چوب پوسیده با وضعی غمناک می -

سوخت و بوی متعفنی از غبار و رطوبت می‌پرآکند. پس از آنکه یک سطل نفت روی توده اثاثیه ریخته شد شعله‌آتش بهوا برخاست. میز و صندلی‌ها همینکه روح خود را با آتش سپردند، صدای ترکیدنشان برخاست. پات توده‌آتش را بالذت تمام‌تماشامی کرد. بانگک زد: خوب تمام این سال‌ها همین جا نشستید، ها، خیال‌کردید دل و جرأت ندارم آتشتان بزنم. کثافتهای گندیده، دلم می‌خواست اینجا بودید می‌دیدید چه کار می‌خواهم بکنم. فرشاهای سبز سرامی سوخت، و آتشی سرخ بجا نهاد. گلدان‌های کهنه و تغارهای قدیمی میان حرارت زیاد ترکیدند و قطعه قطعه شدند. پات صدای جزو جز جوهر نعناع و داروی مسکن را که از میان شیشه روی آتش می‌ریخت می‌شنید. احساس می‌گرد که بر آشیفات مرگ دشمن خود ریاست می‌کند. تا توده اثاثیه سوخت و بدل بخارکستر نشد پات از کنار آن رد نشد. تا این موقع کاغذ دیواری کامل‌لا خبس خورده بود، و وقتی پات آن را می‌کشید به قطعات بزرگ کنده می‌شد.

آن روز بعد از ظهر پات با فورد خود به سالیناس رفت و تمام مجله‌های را که دراجع به تزیین منزل پیدا کرد خرید. غروب، بعد از شام، میان آنها به تجسس پرداخت. بالاخره در یکی از آنها اطاق کاملی را که می‌خواست یافت. در مورد اطاق‌های دیگری که در مجله‌ها یافته بودشکیاتی داشت، اما این یکی ایراد نداشت. و در نهایت سهولت می‌توانست آنرا درست کند. با برداشتن تیغه بین اطاق پذیرائی و اطاق نشیمن، اطاق بزرگی به مساحت هفت متر در چهارمتر برایش درست می‌شد. با یست پنجره‌هارا گشاد می‌کرد و بخاری را بزرگتر می‌ساخت، و گف اطاق را سمنت می‌کرد و رنگ می‌زد و صیقل می‌داد. پات می‌دانست که

همه این کارها از او ساخته است. دستش دردکار داشت. بخود گفت: «فردا دست بکارمی شوم.» آنگاه فکری دیگر اورا بخود متوجه ساخت. «می‌فکرمی کند که حالا اینجا قشنگ است. نمی‌توانم بگذارم بفهمد که حالا این کار را می‌کنم. آن وقت می‌فهمد که من حرفیرا که او راجع بخانه ورموقنی زده شنیده‌ام. مردم را هم نمی‌شود گذاشت بفهمند. آنوقت می‌پرسند چرا این کار را می‌کنم.» خود نیز در حیرت بود، که چرا چنان می‌کند! آنگاه بخود توضیح داد که: «بکسی چه مربوط است. چه لزومی دارد دلیلش را بکسی بگویم. خدا شاهد است که همین است. شبها دست بکار می‌شوم.» پات بترمی با خود خنده‌ید. فکر آنکه بخانه خود نهانی تغیر وضع بدهد اورا شادکرده بود. تنها دست بکار می‌شد و کسی نمی‌فهمید. بعد، وقتی که کارش پایان می‌یافتد، عده‌ای را دعوت می‌کرد و چنان جلوه میداد که خانه همواره همانطور بوده است. کسی یادش نمی‌ماند که ده سال پیش چگونه بوده است.

زنده‌گی خود را بدين نحو ترتیب داده بود: روزها در مزرعه کار می‌کرد، و شبها با احسان شادی بخانه می‌شافت. عکس اطاق کامل شده را در مطبیخ آویخته بود، و روزی بیست دقیقه بآن نگاه می‌کرد. وقتی جامه‌ای پنجره‌ها را می‌ساخت، یا کاغذ دیواری می‌چسباند، یا روی چوبها رنگ زرد لعابی می‌کشید، می‌توانست اطاق را به صورت تکمیل شده آن پیش چشم مجسم کند. هر وقت چیزی کم می‌آورد غروب به سالیناس می‌رفت و شب پس از تاریکی، اشیاء را با کامیون خود می‌آورد. تا نیمه شب کار می‌کرد و بعد نفس بریده و شادمان بیست می‌رفت.

اهل دره جای او را در اجتماعات خود خالی یافتند. در مغازه بزرگ از او پرسشهایی می‌کردند، اما او بهانه‌اش در آستینش

بود. می‌گفت: «یکی از درسهای مکاتبه‌ای را می‌خوانم. شهبا درس می‌خوانم،» کسانی که می‌شنیدند لبخند میزدند. می‌دانستند که تنها ائی برای مرد بد دردی است. مردهای مجرد که درمزرعه می‌زیستند دیر یا زود دیوانگی‌هایی می‌کردند.

«خوب، پات، چه درس می‌خوانی؟»

«اوه – ها؟ درس... درس بنائی می‌خوانم.»

«پات، تو باید زن بگیری. دیگر داری پیر میشوی.»

«پات از فرط خشم سرخ میشد. «مگر خل شده‌ای!»

پات درضمنی که به وضع اطاق تغییر میداد، در ذهن خود نیز نمایشی را منصب می‌کرد. ترتیب نمایش این بود: اطاق کامل شده و اثاثیه در جای خود بود. آتش سرخ افروخته بود؛ چراغها نوری مبهم بر اثاثیه برآق و کف صیقلی اطاق می‌پاشیدند. «من میروم به خانه می‌وبه طور اتفاقی می‌گویم: «شنیده‌ام از خانه‌های ورمونت خوشتان می‌آید. نه! آنطور نمیشود، می‌گویم: شما از خانه‌های ورمونت خوشتان می‌آید؛ خوب، من یک اطاق درخانه دارم که مثل اطاقهای ورمونت است.» هیچوقت این تمهدی که با خود می‌کرد رضابت‌بخش نبود. نمیتوانست در ذهن خود راه صحیحی برای ترغیب می‌به‌آمدن در این اطاق پیدا کند. این قسمت را موقتاً از ذهن خود راند. آنرا برای بعد گذاشت.

نمایش در ذهن پات ادامه می‌یافتد. حالا می‌وارد مطبخ میشده. مطبخ تغییری نمی‌کرد، برای اینکه تغییر نکردن مطبخ باعث میشده که اطاق پذیرائی بیشتر جلوه کند. می‌برا بر درمی‌ایستاد، و پات دستش را از پشت او می‌آورد و در را باز میکرد. و اطاق پیش روی می‌قرار می‌گرفت، اطاقی که با نور تیره روشن میشده. آتش همچون نهر وسیعی زبانه می‌کشید، و نور چراغی روی

کف اطاق منعکس میشد. سر دریهای پنهانی برآق، و بیری را که بالای سربخاری به قلاب کشیده شده بود، میشد تشخیص داد. اشیاء بر نزدی با تشخیص خاصی می درخشید. داخل اطاق دلپذیر و گرم و مطبوع بود. سینه پات از شادی می گرفت.

و باز نمایش از قدری پیشتر ادامه می یافت. در هر حال - می برابر در ایستاده بود. چه میگفت؟ خوب اگر او هم حال پات را داشت لابد چیزی نمی گفت. ممکن بود حال گریه به او دست دهد. آن حال هم حال خاصی بود، حالی که شخص احساس میکند فزدیک است از شادی بگرید. شاید یکی دو دقیقه همانطور می ایستاد و به اطاق نگاه میکرد. آنوقت پات می گفت: «نمی آیند تو یک دقیقه بنشینید؟» و البته همینکه پات بحرف میآمد یخ سکوت آب میشد. آنوقت می به حرف میآمد و با جملات مضحك منقطع راجع به اطاق صحبت میکرد. اما پات در تمام مدت قضیه را بایی انتنائی تلقی میکرد. می گفت: «بله، من همیشه اینجور اطاق را دوست داشتم.» این جمله را پات ضمن کار کردن بلند بر زبان آورد. «بله من همیشه فکر میکرم این جور اطاق خوب باشد. چند روز پیش به سرم زد که شما هم ممکن است خوشتان بیاید.»

ونمایش بدين نحو خاتمه می پذیرفت، که: می روی صندلی راحتی مقابله آتش می نشست. دستهای گوشتناهود زیبای او در دامن قرار داشت. همچنانکه آنجا نشسته بود نگاه گنگی در چشمچشم پدیدار میشد... و پات هیچ وقت از اینجا جلوتر نمیرفت؛ زیرا که در همین نقطه دچار شماتت نفس میشد. اگر از اینجا جلوتر میرفت مثل این بود که از پنجره ای سرک بکشد و به دو نفر که میخواهند خلوت کنند خیر شود. لحظه صاعقه آسا و نفس بر

آن لحظه بود که پات دست دراز می‌کرد و در را می‌گشود و می‌در در گاه می‌ایستاد و از زیبائی اطاق بهشت میزد. در آخر سه ماه اطاق پایان یافت. پات عکس مجله‌را در جیب خود نهاد و به سانفرانسیسکو رفت، در دفتر یک شرکت فروش اثاثیه آن عکس را روی میز پهن کرد. گفت: «یک همچو اثاثیه‌ای میخواهم.»

«البته منظورتان خود اینها نیست.»

«منظور شما از خود اینها چیست؟»

«اثاثیه قدیمی. اصل اینها را با کمتر از سی هزار دلار گیر نمی‌آورید.»

لب ولوجه پات آویزان شد. چنان بود که گوئی اطاقش واژگون میشد. گفت: «عجب! هیچ خبر نداشتم.» فروشنده به او اطمینان داد که: «عين همین‌ها را می‌توانیم برایتان پیدا کنیم.»

«خیلی خوب، همین را میخواهم. آنوقت چند تمام می‌شود؟» یک عامل خرید را احضار کردند سه نفری یک‌ایک اثاثیه موجود در عکس را برسی کردند و فروشنده فهرستی از آن تهیه کرد. فروشنده گفت: «آقای هامبرت، در حدود سه هزار دلار تمام می‌شود.»

اخم پات از فک درهم رفت. اصلاح‌پول پس انداز کند؛ پرسید: «تا کی برایم میفرستید؟»

در مدتی که انتظار وصول اخطاری را از سالیناس داشت که اثاثیه رسیده است، کف اطاق را آنقدر صیقل داد تا همچون در یا چه تیره‌ای به درخشش درآمد. از عقب از اطاق بیرون آمد و آثار خود را نیز یک‌ایک زدود. و بالاخره بار او به استگاه

سالیناس رسید، مجبور شد چهاربار شبانه بافورد خود به سالیناس برود و پر گردد تا تمامی اثاثیه را به منزل بیاورد. چنان بود که گوئی دیسه‌ای در کارش بود.

پات بسته بندیها را در انبار باز کرد. میزها و صندلی‌هارا بداطاق برد و پس از مراجعات مکرر بعکس، همه آنها را در جای معین گذاشت، آن شب آتش بخاری زبانه میکشد، و نور چراغهای نهفته بر کف اطاق منعکس میشد. بیر فربه که روی قالیچه آویخته از دیوار ایستاده بود، چنان مینمود که زین نور رقصان به خود میلرزد.

پات به مطبخ رفت و در را بست. آنگاه مجدداً در را خیلی آهسته باز کرد و بتماشای اطاق ایستاد. اطاق را موجی از حرارت، از حرارت میهمان نواز در بر گرفته بود. اشیاء بر نزی ییش از آنجه پات قبلاً تصور کرده بود شخص داشت. پشقا بهادر قفسه دربار برق میزد. پات لحظه‌ای در درگاه ایستاد و کوشید لحن صدایش را آنطور که میخواست بگرداند. با وضعی بسیار بی‌اعتنای گفت: «من همیشه اینجور اطاق را دوست داشتم. چند روز پیش به فکرم رسید که شاید شما خوشنان بباید ببینیدش.» اندکی در نگذارد، زیرا که فکری موحس به ذهنش آمده بود. به خود گفت: «عجب، می که نمی‌تواند تنها اینجا بباید. یک دختر نمی‌تواند شب به منزل مرد مجرمی برود، مردم حرف در می‌آورند، وانگهی، او خودش این کار را نمی‌کند.» خیلی دلسُر شده بود. «مادرش با او بباید. اما - شاید مادرش هزارحم نشود. اگر بخواهد میتواند خودش را ازسر راه ما کنار بکشد.»

اکنون که آماده شده بود، اگر اه شدیدی او را متوقف کرده بود. شب‌ها پیاپی می‌گذشت و پات رفتن به سراغ می‌را

بتعویق می‌انداخت. آنقدر نمایش تصویری را با خود تکرار کرد تا کاملاً حفظ کرد که می‌کجا خواهد ایستاد، چه جور نگاه خواهد کرد، و چه خواهد گفت. در ضمن بجای یک جمله انواع جمله‌هایی را که ممکن بود می‌بگوید در نظر گرفته بود. یک هفته گذشت، و باز هم پات دیداری را که منجر به آمدن می‌بخانه او میشد به تعویق می‌افکند.

یک روز بعد از ظهر آنقدر بخود قوت قلب داد تاراه افتاد. به خود گفت: «تا ایدکه نمی‌توانم به تعویق بیندازم. بھرست همین امشب بردم.» بعد از شام بهترین لباسش را پوشید و رو به منزل موئزو راه افتاد. راه در حدود یک ربع میل میشد. البته می‌را برای همان شب دعوت نمی‌کرد. میخواست وقتی می‌به آنجا میرسد چراغها روشن و بخاری افزون خته باشد. شب سردو بسیار تاریکی بود. پات در میان گل و خاک جاده سکندری رفت، فکر میکرد که کفشهایش به چه وضعی درآمده است.

در منزل موئزو چراغ زیاد روشن بود. در مقابل درورودی چندین اتومبیل متوقف بود. پات بخود گفت. «حتماً میهمانی است. یک شب دیگر دعوتش میکنم. پیش روی یک عده این کار از من ساخته نیست.» یک لحظه حتی به فکر مراجعت افتاد. بعد باز به خود گفت: «اما این کار مضحکی است که اولین بار که بعد از چند ساعه می‌ینم دعوتش کنم. ممکن است سوء ظنی پیدا کند.» وقتی وارد شد، بر تموئزو دستش را گرفت. بانگزد:

«پات هامبرت آمده. تو کجا بودی، پات؟»

«شبها درس میخواندم.»

«چه خوب شد که آمدی. خیال داشتم فردا بسراجت بیایم،  
البته، خبر شده‌ای، ها؟»

«خبر چه؟»

«آخر می و بیل وايت ساید شنبه دیگر زن و شوهر هیشوند. میخواستم از تو خواهش کنم که در مجلس عروسی بما کمک کنی. مجلس خیلی خصوصی است و فقط کمی شربت و شیرینی خواهد بود. توبیش از اینکه اینجور اهل درس و مطالعه بشوی خیلی در مدرسه به همه کمک می کردی.» دست پات را گرفت و کوشید او را بسیان تالار ببرد. صدای عده‌ای از اطاق تالار به گوش می رسید. پات سخت مقاومت کرد. گفت: «مبارک است، آقای مونرو، گفته شنبه هفته دیگر با کمال میل کمک میکنم. اما حالا نمی‌توانم بمانم. الان باید بمنازه بروم.» باز دست داد و آهسته از در بیرون رفت:

از فرط بد بختی، میخواست مدتی خود را پنهان کند، در سوراخ تاریکی فرو رود تا کسی اورا نبیند. خود به خود بمسوی خانه رفت. خانه گل پوش. وقتی که پات به آن رسید وحشت-انگیز بود. پات به انبار رفت و با قدمهای ارادی از پله‌ها بالا رفت و روی کاه خوابید. مفسش از دلسردی خشکیده بود. از همه مهمتر برایش این بود که به خانه نرود. میترسید که مبادا باز هم در را قفل کند. و آنوقت تاسالهای سال دوروح سر گشته در اطاق زیبا و مطبخ او زندگی کنند. آنوقت پات می فهمید، که چگونه با آن اشتیاق به روح آتش خیره می شوند.



وقتی که در حدود سال ۱۸۵۰ ریشارد وايت ساید به غرب آمریکا آمد، سری بکار معدن کاوان زد، و آن کار را به عنوان هدف پیشندید. به خود گفت: «زمین فقط یک بار محصول میدهد. وقتی آن یک محصول میان هزار صاحب مال تقسیم شد، کسی را مدت زیادی سیر تگاه نمیدارد، و این مالداری خوبی نیست.»

ریشارد در تپه‌ها و دشت‌های کالیفرنیا مدت‌ها گشت، و در دل کاملاً مصمم بود که خانه‌ای برای بچه‌هاش که هنوز به دنیا نیامده بودند و بچه‌های آنها بنیاد گذارد. در آن هنگام کمتر کسی در کالیفرنیا به فکر اولاد خود بود.

غروب یک روز که هوا صاف و درخشان بود، اسباب خود را به رأس تپه‌های کوچکی که چمنزارهای پهشت را احاطه کرده‌اند راند. اسبهارا متوقف ساخت و نگاهی به دره سرسین افکند. و در دل دانست که آنجارا که میخواست یافته بود. در ضمن گشتن در سراسر کالیفرنیا جاهای زیبای بسیاری دیده بود، اما هیچیک دارای این کمال نبودند. به باد مستعمل چیان یونانی ولاس سیدموئی افتاد که بر اثر وسوسه ناطقان خود دنبال اراضی نادیده راه می‌افتادند: از تک‌ها را در نظر مجسم ساخت که دنبال

عقاب خود روانه بودند. ریشارد بخود گفت: «حالا اگر علامتی هم بنظرم برسد دیگر نفس ندارد . میدانم که آنجاکه دنبالش بودم همین جاست، اما کاش علامتی پیدا میشد که بعدها برای بچه‌ها یم نقل کنم.» نگاهی به آسمان کرد، اما نه ابری در آن دیده میشد نه پرنده‌ای. آنگاه نسیمی که هنگام غروب از تپه‌ها میگذرد به جنبش درآمد. بلوطها چنان می‌جنبدند که گوئی به سوی دره می‌گردند، و در بالای تپه گردباد کوچکی چند برگ را از زمین برداشت و به پیش انداخت: ریشارد به قوه‌هه خنده دید. گفت: «این هم جواب. چه بسیار شهرها که بواسطه رسیدن علامت نامشهود تری از جانب خدایان بنا شده است.»

پس از آنکه مدتی از گاری کوچک خود پیاده شد و اسبها را از مال بند باز کرد. اسبها همینکه آزاد شدند آهسته بجانب علوفه‌ای که کنار جاده رسته بود راه افتادند، ریشارد شام را نان و گوشت خوب پخته خورد، و بعد پتوهایش را روی علف گسترد. در ضمن که ظلمت در دره غلطت می‌گرفت، ریشارد پهلو افتاده به چمنزارهای بیهشت که قرار بود منزل او بشود خیره شده بود، جائی که باید منزل را در آن می‌ساخت نزدیک بلوستان بود، و پشت آن نقطه یک تپه و یک چین خورده‌گی پربوته و حتماً یک نهر بود. نور متزلزل و جادوئی شد. ریشارد خانه زیبای سفیدی را با باغ کوچکی در مقابل آن، و در نزدیکی آن برج سفید آب-انبار را در نظر آورد. نورهای کوچک زرد از پنجره‌ها دیده می‌شد، و اینها پر تو حسن استقبال بود. در عریض خانه باز شد، و یک دسته بچه به ایوان خانه آمدند - لااقل شش بچه بودند - . خیره بمیان تاریکی نگریستند، و بخصوص بچه‌ای که ریشارد بین پتوهای خود دراز کشیده بود نگاه کردند. پس از لحظه‌ای

### چمنزارهای بهشت

بخاره بازگشتند، و در پشت سر شان بسته شد. باسته شدن در خانه و با غجه و برج آب انبار از نظر محو شدند. ریشارد آهی از رضایت برآورد و رو به آسمان گرداند. ستاره‌ها در دل آسمان می‌درخشیدند.

ریشارد تایک هفته اطراف دره می‌دوید. دویست و پنجاه جریب از اراضی چمنزارهای بهشت خرید، به موئنتری رفت تا خرید خود را ثبت کند و ورقهٔ مالکیت بگیرد، وبالاخره وقتی زمین مطلقاً باو تعلق گرفت بسراغ عمار رفت.

ساختمان خانه‌اش با نضمای فرش کردن اطاق‌ها و کندن چاه و ساختن برج آب انبار شش ماه بطول انجامید. در سال اول مالکیت ریشارد، کارگران خانه او را ترک نگفتد. در آن زمین‌ها تا آن موقع کسی تخم نیفشار نده بود.

همسایه‌ای که از این روش ناراحت شده بود اسب خود را سوارشد و بسراغ مالک جدید آمد. پرسید: «آقای وايت ساید، خانواده را اینجا می‌آورید؟»

ریشارد گفت: «من خانواده ندارم. پدر و مادرم مرده‌اند، زن‌هم ندارم.»

«پس این خانه باین بزرگی را برای که می‌سازید؟»  
ریشارد قیافهٔ جدی بهم زد. گفت: «من می‌خواهم اینجا زندگی کنم. آمده‌ام که بمانم. بچه‌های من و نوه‌های من و تبعه‌های من توی همین منزل باید زندگی کنند. در این خانه خیلی وايت سایدها به دنیا می‌آیند، و خیلی‌ها هم همین‌جا از دنیا می‌روند. این خانه را اگر درست مواظبتش کنند پانصد سال دوام پیدا می‌کند.»

همسایه گفت: «می‌فهم چه می‌گوئید. به گوش هم خوب

می‌آید، اما ما اینجا اینجور نیامده‌ایم. ما یک آلوونک می‌سازیم، آن وقت اگر محصول خوبی عایدمان شد آلوونک را بزرگ می‌کنیم. خوب نیست دستمان را زیاد یک جا بند کنیم. شاید خواستیم از آنجا بروم.»

ریشارد بصدای بلند گفت: «من نمی‌خواهم از اینجا بروم، این خانه را هم برای نرفتن می‌سازم. چنان بنایی می‌سازم که نه خودم بتوانم از آن دل بکنم، و نه اولادم. برای احتیاط وقتی هم بصیرم می‌گویم من اینجا خاک کنند. مردم باسانی از جائی که پدرانشان را خاک کرده‌اند دل نمی‌کنند.» چهره‌اش نرم و ملایم شد. «آقاجان، مگر ملتافت نیستید من چه کاری خواهیم بکنم؟ دارم سلسه‌ای ایجاد می‌کنم خانواده و مقرب خانواده‌ای درست می‌کنم که باقی بماند، اگر همیشه وجاویدان باقی نمی‌ماند دست کم پانصد شصده سال بماند؛ خوش می‌آید که وقتی این خانه را می‌سازم بدانم که اولاد واحفاد من در اطاقه‌ای آن راه می‌روند، و بچه‌هایی که هنوز نطفه پدرین رگشان بسته نشده در این خانه زندگی می‌کنند. یک سنت را در خانه خودم می‌گذارم.»

چشمان ریشارد ضمن صحبت می‌درخشد. چکش نجارها که بکار مشغول بودند، وقفه‌های کلامش را تکمیل می‌کرد. همسایه پنداشت که با دیوانه‌ای سروکار دارد، اما ضمناً می‌دید نسبت با آن جنون احترامی قائل است. میل داشت بنحوی آن جنون را تهنيت بگوید. اگر آمریکائی نبود لامحاله دستی پکلاه خود می‌زد. دو پسر بزرگ این همسایه در سیصد میلی چوب بری می‌کردند و دخترش شوهر کرده به توادا رفته بود. خانواده‌اش پیش از آنکه تشکیل شود در هم شکسته بود.

ریشارد خانه‌اش را از چوب کاج ساخت تانپوسد. خانه را

بسیک خانه‌های بیلاقی ایالات شمال شرقی کشورهای آمریکای شمالی ساخت، اما محض رعایت لطف هوای چمنزارهای بهشت دور تادور عمارت را ایوان ساخت . بام را موقتاً قاب کویدند، تا بمجرد وصول سفارش او به بوستن و بازگشتن کشته، لوحه‌های شرقی پجای آن‌ها بکوبند. این بام برای ریشارد چیزی مهم و علامتی دال بر چیزهای معنوی بود. برای مردم در بام لوحی قسمت نمایشی، و جالب آن حوالی بود. بیش از هر چیز همین بام ریشارد وايت‌ساید را اولین شهرنشین و آفای دره می‌کرد. از آن بام چنین برداشت می‌کردند که ریشارد خود مردی ثابت قدم بود – خانه‌اش هم نمونه بود، آدمی نبود که هر دم دنبال چیزی بدد، یا فردا خانه‌اش را بگذارد و به تعجب طلاپرورد. بام خانه‌اش سنگ لوح بود. وانگهی، مرد تحصیل کرده‌ای هم بود. بدانشگاه هاروارد رفته بود. هم پول داشت، و هم ایمان راسخ به بنای خانه‌ای بزرگ و زیبا در دره. بر این اراضی فرماتروا می‌شد. مؤسس و سپرست خانواده‌ای بود – و بام خانه‌اش از سنگ لوح بود.

مردم ارزشی که برای چمنزارهای بهشت قائل می‌شدند بیشتر بعلت بام سنگ لوح بود. اگر ریشارد اهل سیاست بود و میخواست مردم را بخود جلب کند هیچ اقدامی بهتر از آن نمی‌توانست کرده باشد. بام او در زیر باران درخشش تیره‌ای داشت، و چون آفتاب بر آن می‌تابید همچون آئینهٔ پولادین بر قیمت داشت.

بالاخره خانه پایان یافت، دونفر کارگرا جیر شدند تا با غمیوه آنرا غرس کنند و زمین را آماده بذرافشانی سازند. یک رمهٔ کوچک گوسفندها در علوفةٔ تپهٔ پشت خانه می‌چریید. ریشارد

می‌دانست که مقدماتش بکمال رسیده است. آماده زن بردن شده بود. وقتی نامه‌ای ازیکی از خویشان دور او رسید که حاکی از آن بود که آن خویشاوند با زن و دختر خود به سانفرانسیسکو رسیده است و از دیدار ریشارد خرسند می‌شود، ریشارد دانست که بیش از آن تجسس لازم نیست. قبل از آنکه بسانفرانسیسکو برود میدانست که با دختر آن خویشاوند عروسی خواهد کرد. کاردست همان بود. اگر با این دختر ازدواج می‌کرد هیچ ضعف همخونی در نسل او ایجاد نمی‌شد.

با اینکه مقداری هم با آن دختر عشق بازی کرده، مطلب از اول حل شده بود. آلیشا خوشوت بود که از حدود سیطره مادرش خارج می‌شود و فرمانروای مالک خود می‌شود.

خانه انتظار قدم او را داشت. هنوز بیست و چهار ساعت از آمدنش نگذشته بود که بر طاقجهها و رفهای مندوخانه کاغذ چرب گسترده بود، و ریشارد می‌دید که آن کاغذهای درست از فوج همان کاغذی است که در مندوخانه مادرش بود. آلیشا خانه را بهمان روش راحت و تغییر ناپذیر و اداری قدیم اداره می‌کرد: دوشنبه‌ها روز رخت‌شوئی بود، سهشنبه‌ها روز اطوکشی و بهمنی ترتیب سایر روزها - فرشها سالی دو بار جمع و تکانده می‌شد. هر سال در فصل پائیز خیارشور و ترشی و مری با تهیه و در طاقجه‌های زیرزمین چیده می‌شد. مزرعه بر کت کرده، گاو و گوسفند زاد و ولد کردنده، دریاغ گل تکمه‌ای شب‌بو، چای و شاه‌پسند جای خود را مستقر ساختند و سالانه گل می‌کردند و آلیشا نیز حامله بود.

ریشارد از ابتدا دانسته بود که این همه واقع خواهد شد. سلسله اواستقرار یافته بود. لوله‌های بخاری راحله‌های دود احاطه

کرده بود، بخاری اطاق نشیمن آنقدر آتش داشت که خانه را از بُوی دلپذیر دودهیزم بیاگند. چپق گلی بزرگی که پدرزنش باوداده بود ازرنگ سفید نوی خود بر نگز زرد یار درمی آمد.

در مدت حاملگی آلیشیا، ریشارد با او تقریباً مانند بیمار رفتار میکرد. غربهای کنار آتش می نشستند، ریشارد قبائی روی پای آلیشیا میگسترد. از آن وحشت داشت که مبادا در ولادت طفل اشکال بهم رسد، درباره عکسی که آلیشیا باست بآن نگاه میکرد که قیافه جنین از آن اثری بگیرد صحبت میکردند، و چقدر آلیشیا تعجب کرد وقتی دید که ریشارد بدسانفرانسیسکو سفارش داده است مجسمه بر نزی کوچکی تقلید از داده میکل آنث برایش بفرستند. آلیشیا از دیدن بر هنگی مجسمه سرخ شد، اما هنوز چندی نگذشته بود که شدیداً بآن علاقه پیدا کرد. وقتی به بستر می رفت مجسمه را روی میز کنار تخت خود می گذاشت. در مدت روز آنرا با خود از این اطاق بآن اطاق میبرد و هنگام غروب آفرا روی س بخاری اطاق نشیمن می نهاد. غالباً وقتی باندام زیبا و سخت مجسمه می نگریست تبسم محظوظ آشنازی و جستجو بر چهره اش می نشست و باز ناپدید میشد. از دل وجان ایمان داشت که فرزندش شبیه داود خواهد بود.

ریشارد کنار او می نشست و دستش اغمخوارانه نوازش می کرد. آلیشیا دوست داشت که ریشارد کف دست او را نوازش کند، اما قدری محکم بطوریکه غلغلکش نیاید. ریشارد آرام با او سخن می گفت: «آن نفرین از میان رفته، میدانی، آلیشیا، کسان من و کسان تو در چند پشت پیش مدت یکصد و سی سال در یک خانه زندگی می کردند. از آن اجاق مر کزی خون ما، با خون خالص و پاک ایالات شمال شرقی آمیخته شد، یکوقت پسدم بمن

گفت که در آن خانه هفتاد و سه کودک بدنبال آمدند، خانواده ما تا زمان پدر بزرگ من از دیاد یافت، پدر من یکدانه بود، و من هم بعجه یکدانه بودم، این موضوع موجب غصه پدرم بود. آلیشیا، وقتی پدرم مرد فقط شصت ساله بود، و فقط من یکی را داشت، وقتی که بیست و پنج ساله شدم و در واقع هنوز ذندگی داشت، نکرده بودم، خانه قدیمی ما سوت، نمیدام چه چیز حیرق را بوجود آورده بود، دست آلیشیا را چنان آهسته روی دسته صندلی خود گذاشت که گفتی دست حیوان بیجانی است. زعال آتشینی از بخاری غلتیده، روی پیش بخاری مانده بود. ریشارد آنرا پیش راند و میان ذغالهای دیگر افکند، و بعد باز دست آلیشیا را به دست گرفت. آلیشیا لبخند ملیحی به مجسمه داؤد که روی سر بخاری بود نزد ریشارد باز گفت: «در روز گار قدیم رسمی بود.» صدایش چنان فرم شده بود که گفتی از اعصار قدیم بگوش می‌رسد. پس از آن در ذندگی زناشوئی خودشان آلیشیا از لحن صدا و طرز گرفتن سر و نحوه بیان ریشارد متوجه می‌شد که چه موقع خیال دارد از روز گار قدیم صحبت کند. زیرا کسی برای ریشارد روز گار قدیم هر و دوت و گز ندون و تو سیدید، در حکم موضوعات شخصی او بود. در غرب آمریکا در آن موقع که آدم با سواد زیاد نبود، وقتی ریشارد از داستان‌های هر و دوت با کسی سخن می‌گفت چنان بود که از خود اختراع کرده باشد. اما او خود هرسال «جنگ ایران» و «جنگ پلوپونزی» و «فرار ده هزار نفر» را از نو می‌خواند... اکنون دست آلیشیا را قدری محکمتر نوازش می‌کرد. در روز گار قدیم، وقتی مردم یک شهر برادر بدختیهای مدام باورشان می‌شد که خدایی با آنها نظر عداوت دارد، همه

چیزشان را در کشتنی می‌گذاشتند و راه می‌افتدند تا شهر جدیدی ایجاد کنند. شهر قدیم خودشان را همان جور می‌گذاشتند تا هر که بخواهد در آن سکنی کند.»

آلیشا خواهش کنان گفت: «ریشارد؛ آن مجسمه را بده بمن، بعضی وقت‌ها خوش می‌آید توی دستم نگاهش دارم.» ریشارد از جا جست و مجسمه را در دامان او نهاد.

گوش کن، آلیشا، پیش از آن که آن خانه قدیمی بسوزد در دو نسل فقط دو بچه آمده بود. من هم داروندار خود را در کشتن گذاشتم و رو به غرب آمدم تا خانه و زندگی جدیدی تشکیل بدهم. البته توجه داری که آن خانه که من از دست دادم، ساختنش و سرانجام گرفتنش یکصد و سی سال طول کشیده بود. من نمی‌توانستم چیزی جای آن بگذارم. خانه جدیدی در همان اراضی کهنه برای من قابل تحمل نبود. وقتی چشم باین دره افتاد، دانستم که جای تشکیل خانه و زندگی جدید همین است. وحالا نسلهای ما در حال تشکل است. آلیشا من خیلی شادم.

آلیشا خم شد تا دست او را بشکرانه آنکه می‌توانست او را چنان شاد کند نوازش دهد.

ریشارد ناگهان گفت: «اصلا وقتی من اول بهاین دره آمدم علامتی هم دیدم. من از خدایان پرسیدم که آیا آن جا که دنبالش بودم همین است، و آن‌ها جواب دادند. آلیشا این خوبست؟ می‌خواهی از علائم و شب اولی که بدره آمدم برایت بگویم؟»

آلیشا گفت: «فردا شب بگو. حالا بهترست من کمی استراحت کنم.» ریشارد از جا برخاست و به آلیشا کمک کرد تا قبارا از دور پای خود باز کند. وقتی از پله بالا می‌رفتند آلیشا خیلی روی بازوی ریشارد سنگینی می‌کرد. ریشارد باومی گفت:

«آلیشیا چیزی عرفانی در این خانه هست، چیزی شگفت‌آور هست. و آن روح نو، و نخستین زاده نژادنوست.»  
آلیشیا گفت: «شکل مجسمه داود هم هست.»

وقتی ریشارد لحاف را روی او کشید تا سرما نخورد، خود به اطاق نشیمن باز گشت. صدای پجه‌هارا از هم اکنون در خانه می‌شنید. صدای پای بر هنئ آن‌ها بگوش او میرسید که از پله‌ها بالا می‌دوییدند و پائین می‌آمدند، و خاکسترهای بخاری را بهم می‌زدند. صدایشان را می‌شنید که روی ایوان یکدیگر را می‌خوانندند. ریشارد پیش از آنکه بخوابید سه کتاب بزرگ را روی طبقه بالای کتاب‌خانه نهاد.

وضع حمل آلیشیا بسیار دشوار بود. پس از آنکه خاتمه یافت، وآلیشیا از حال رفته و رنگ پریده در بستر افتاده بود، ریشارد پسر کوچک‌خان را آورد و کنار او نهاد. آلیشیا با رضایت نفس گفت:

«بله، عیناً مثل مجسمه داود است. می‌دانستم که این شکل می‌شود. اسمش هم البته داود است.»

طبیبی که از موتری آورده بودند از پله پائین آمد و کنار آتش نزد ریشارد نشست. ابر واش را محزونانه در هم کشیده بود و حلقة مخصوص اعضاء فراموش خانه را که در انگشت سوم دستش بود می‌چرخاند. ریشارد یک بطرکنیاک را باز کرد و دو گیلاس کوچک را پر کرد.

گفت: «دکتر، این را بسلامتی پسرم می‌خورم.»  
دکتر آینکش را بالای بینیش گذاشت و نفسی مانند اسب کشید. گفت: «خوب کنیاکی است. بهتر است بسلامتی خانم بخورید.»

ریشارد گفت: «البته، هردو نوشیدند. و ریشارد گفت:

«این یکی را بسلامتی پسرم می‌خورم.»

«این یکی را هم بسلامتی خانم بخوردید.»

ریشارد با تحریر پرسید: «چرا؟»

دکتر تقریباً مذخرین خود را در گیلاس فرو برد. بود.

گفت: «بنوان شکر گزاری، نزدیک بود از دست برود.»

ریشارد کنیا کش رایخ گلویش ریخت. گفت: «هیچ نمیدانستم

فکر می‌کرم - هیچ نفهمیدم. خیال می‌کرم زائیدن بجهه‌ای اول همیشه مشکل است.»

دکتر گفت: «یک گیلاس دیگر برای من بربزید. شما دیگر بچه‌دار نمی‌شود.»

ریشارد دستش از ریختن کنیاک بازماند. گفت: «این چه

حرفی است؛ البته من بازهم بچه‌دار می‌شوم.»

«از این زن دیگر نمی‌شود. این دیگر کارش ساخته است.

اگر بخواهید یک بچه دیگر بناید خودش نمی‌ماند.»

ریشارد خیلی ساکت و آرام نشست. صدای دویدن بچه‌ها

که در یک ماه گذشته مرتقب می‌شنبید ناگهان قطع شد. مثل این

بود که صدای پای ایشان را می‌شنید که پاورچین از درخانه بیرون

می‌رفتند و از پله‌ها سر ازیز می‌شدند.

دکتر با اوقات تلغخ خندهید. گفت: «اگر حس می‌کنید که باید

مست‌کنید چرا مست نمی‌کنید؟»

«اووه، نه، نه. خیال نمی‌کنم بتوانم مست‌کنم.»

«خوب، در هر حال پیش از این که من بروم یک گیلاس

دیگر بمن بدھید، امشب راه خیلی سردست.»

ریشارد تا ششماه بعدیز نش نگفت که دیگر بجهدار نخواهد شد. می خواست پیش از آنکه ذنش نیروی خودرا بازگیرد او را مورد لطمۀ کشف حقیقت قرار ندهد. وقتی که بالاخره نزد ذنش رفت، یاز بار سر را برداش خود احساس میکرد. ذنش بچهرا در دامان خود گرفته بود، و گاه خم میشد که یکی از انگشتان دراز شده اورا دردهان بگیرد. بجهه با چشم انداخته به بالامی نگریست و در ضمن که انگشتانش را پیش میبرد تا آلبیشا دردهان خود فروبرد با دهان خیس می خندید. آفتاب از پنجره پدرون تاییدگ بود. از دور صدای یکی از دوکار گر را می شنیدند که با آهنگ یک نواختن به ورزوهای خیش لعنت می کرد. آلبیشا سر بلند کرد و آنکه ابروانش را درهم کشید. گفت : «ریشارد، وقتی شده که اسمش را بگذاریم ، بعقیده تو اینطور نیست .» ریشارد به موافقت گفت : «بله . ترتیبیش را در موئری خواهم داد.»

آلیشا لحظه‌ای با فکری میهم مشغول ماند. بعد گفت :

«خیال می کنم دیگر برای تغیر اسمش دیر شده ۹۴ »

«نه ، زیاد دیر نشده. چرا می خواهی عوضش کنی؟ اسمش را چه میخواهی بگذاری؟»

«می خواهم اسمش را بگذارم جان. این اسمی است که در انجیل<sup>۱</sup> هم آمده.» سر بلند کرد تا موافقت ریشارد را در چشم بخواند «وانگهی»، اسم پدرم هم جان بود. پدرم خوشحال میشود اضافه بس آن ، من از گذاشتن اسم آن مجسمه روی بجهه خیلی

۱. John که در کتب عهد جدید مذکور است ، به فارسی یعنی دیوختنا هر دو آمده است ، جزو آنکه در سالیان اخیر نام انگلیسی جان برای فارسی زبانان بیکانه نیست .

راحت نبودم، هر چند آن مجسمه بچگی داودست . مثل این است  
که مجسمه لباس تنش نیست ..

ریشارد کوشی برای درک منطق او نکرد . در ازاء باب  
اعتراف خود را گشود . دریک ثانیه اعترافش پیاپیان رسید . قبل از  
توجه نکرده بود که اینقدر کم وقت میگیرد . آلیشیا بخندی معماقی  
و عجیب بر لب داشت که ریشارد را مات کرده بود . میدید هر قدر  
هم که با آلیشیا و خلق و عادات او خوب گیرد ، این بخندکه  
قدرتی معماقی و قدری اندوهگین و آکنده از دانش نهانی بود ،  
همواره راه اورا به فهم اندیشه‌های آلیشیا می‌بست . گوئی آلیشیا  
پشت این بخند پنهان میشد . چنان می‌نمود که این بخند خطاب  
به ریشارد می‌گفت : « تو چقدر نادانی ، من چیزها می‌دانم که اگر  
دلم بخواهد به توبگوییم دانش ترا ازمسخر گی انجکشت‌نما می‌کند .»  
بعجه انجکشنان مشتاق خود را بسوی صورت مادرش پیش می‌برد ،  
و آلیشیا انجکشنان اورا بازمی‌کرد . آلیشیا گفت : « یک خرد صیر  
داشته باش . دکترها از همه چیز سر در نمی‌آورند . ریشارد ، تو  
یک قدری صیر کن . ما باز هم بجهدار می‌شویم . » بجه را جا-  
بجا کرد و دستش را زیر کهنهٔ چهار گوش بچه کرد .

ریشارد از خانه بیرون آمد ، و روی پلکان نشست . خانه‌ای  
که پشت سرش بود و خانه‌ای بود از نو جان گرفته بود ، و حال  
آنکه چند لحظه قبل آرام و مرده بود ، هزاران کار داشت که باید  
انجام می‌داد .

شمادی که دور پاغ را گرفته بود ، از شش ماه پیش حرث  
نشده بود . مدتی پیش کردی را بیل زده بود تا تخم چمن در  
آن بکارد ، و آن زمین همچنان بیکاره افتاده بود . هنوز جا برای  
خشک کردن ملافتها و رختهای شسته نبود . نرده پلکان کنارش

قرار داشت. ریشارد دست دراز کرد و آنرا به جای گردن اسب تصوری نوازش کرد.

وایت سایدها تقریباً بمجرد استقرار در چمنزارهای بهشت اولین و مهمترین خانواده آن شدند. تحصیل کرده بودند، مزرعه خوبی داشتند، محتاج پول نبودند. از آن مهمترین که در خانه قشنگی در نهایت آسایش زندگی میکردند. آن خانه نسودار خانواده ساکن آن بود - پراطاق، و برای آن روزگار متجمل، و گرم، و میهمان نواز، و سفید. بزرگی آن نشانه دولتمندی بود، اما بخصوص رنگ سفید آن که مرتب تجدید یا شسته می‌شد، آن را مافوق سایر خانه‌های دره قرارداده بود. خانواده‌های دیگر خانه سفید را تحسین می‌کردند، و در ضمن از بودن آن احساس امن و امان بیشتری می‌کردند. این خانه حاوی مقام و فرهنگ و قضا و آداب بود. همسایگان با نگرانیستن باز خانه می‌فهمیدند که ریشارد وایت ساید آزاد مردی بود که عمل پست یا ظالماهه یا بیخردانه‌ای ازاو سرنیزد. همچنان که طوایف ملوکی، از وجود ارک امیر ذرحومة خود بخود می‌بالند؛ مردم دره نیز از وجود آن خانه سفید بخود غره بودند. بعض همسایگان که از وایت ساید دولتمندتر بودند در ضمن که در ساختن خانه‌های خود کاملاً از او تقلید میکردند، می‌دانستند که نمی‌توانند خانه‌ای بسان خانه او بسازند. در درجه اول بواسطه همان خانه بود که ریشارد وایت ساید مهتر و حیjt تشریفات و آداب شد، و پس از آن، نوعی قاضی غیرقانونی شد که اختلافات کوچک را فیصله میداد. اتكاء همسایگان متقابل در ریشارد حال پدرانه‌ای نسبت بدله ایجاد کرد، هر چه پیروزی می‌شد پیشتر امور منبوط بدله را منبوط بخود می‌دانست و مردم نیز خرسند بودند که وی چنان حالی یافته بود.

پنج سال گذشت تا به آلیشیا الهام شد که میتواند بجهادیگری داشته باشد . وقتی مطلب را با ریشارد در میان نهاد ، ریشارد گفت: «میروم دکتر را می آورم . دکتر میداند که ضرری به سلامت تو دارد یا نه ..»

آلیشیا گفت: «نه ، ریشارد . دکترها نمی فهمند . زنها بیشتر از دکترها این چیزها را می فهمند .»

ریشارد اطاعت کرد ، زیرا از آنچه دکتر احتمالاً بدهی می گفت وحشت داشت ، و برای ارضاء خود ، بخود گفت: « این بذرخداei است که در زنها هست . طبیعت این علم مسلم را در زنها و دیگر گذارده تا نسل تکثیر شود .»

تا شماه آب از آب تسان نخورد ، و آن گاه بیماری موحشی بر آلیشیا راه یافت . وقتی که بالاخره دکتر را بربالین او خواندند دکتر چندان خشمگین شد که حاضر نبود با ریشارد صحبت کند . زایمان با وحشت همراه بود . ریشارد در اطاق نشیمن نشسته بود و دسته صندلی را می فشرد و گوش به جینهای ضعیفی داشت که از طبقه بالا می آمد . رنگش مثل مرده بود . پس از چند ساعت صدای جیغ بندآمد . ریشارد چنان ازهول و هراس درهم شده بود که حتی وقتی دکتر ازدر درآمد سر بلند نکرد .

دکتر با خستگی مفرط گفت: « بطری را بیاور . یک گیلاس بسلامتی تو ابله بخوریم .»

ریشارد نه سر بلند کرد نه جواب داد . دکتر یک لحظه همچنان اخم کرده بدهی نگریست . آنگاه با لحن ملایمتری بسخن درآمد . گفت: « زنت نمرده . اما خدا میداند چرا . آن قدر دردکشیده که برای کشن یک گروهان سر باز کافی بود . وای از این زنهای ضعیف ، باندازه غول ، قوت حیات دارند . بچه

مرده است ا، ناگهان دکتر هوس کرد که ریشارد را بواسطه نافرمانی مجازات کند. گفت: «از بچه چیزی بجا نمانده که خاکش کنید.» آنگاه تندر و گرداند و از خانه پیرون رفت، زیرا بدش می‌آمد آن قدر که برای ریشارد وايت ساید دلش می‌سوخت دلش برای کسی بسوزد.

آلیشیا زمینگیر شد. جان کوچک وقتی را بخاطر نداشت که مادرش زمینگیر نبوده باشد. آنچه از عمر خود بهیادداشت پدرش را دیده بود که مادرش را بغل می‌کرد و از پله بالا و پائین میبرد.

آلیشیا زیاد صحبت نمی‌کرد، اما آن لبخند معماهی بیش از پیش لبانش را از هم می‌گشود. و با وجود ضعف شدیدش خانه را بوجهی عالی اداره می‌کرد. دختران ژنده پوش آن حوالی، که در آن خانه برای تهیه مقدمات عروسی خودکار می‌کردند، قبل از هر غذا برای دستور باو مراجعت می‌کردند. آلیشیا، خواه از بستر خواه از روی صندلی جنبان، نقشه همه چیز را می‌کشید.

هر شب ریشارد او را بغل می‌کرد و بیستر می‌برد. وقتی آلیشیا روی بستر قرار می‌گرفت وسر بر بالش سفید خودمی‌نهاد، ریشارد صندلی را جلویی کشید و اندک مدتی کنار بستر او می‌نشست و آن قدر کف دست او را نوازش می‌داد تا چشمانش خواب آلود می‌شد، و هر شب آلیشیا می‌پرسید: «ریشارد، راضی هستی؟»

ریشارد می‌گفت: «راضیم.» و بعد ریشارد از مزرعه و مندم درده برایش می‌گفت: این یک نوع گزارش روزانه و قایع بود، در ضمن صحبت ریشارد، آن لبخند بر چهره آلیشیا پیدا می‌شد و آن جا می‌ماند تا وقتی که چشمان آلیشیا بخواب میرفت، و ریشارد چراغ را خاموش می‌کرد. این کار همچون مراسم مذهبی

شده بود.

روزدهمین سال تولد جان میهمانی دادند. بچه‌ها از سراسر دره آمدند و روی نوک پا از میان خانه بزرگ عبور کردند، و با آن بزرگی که آن همه وصفش را شنیده بودند خیره نگریستند. آلیشا روی آیوان نشسته بود و به بچه‌ها میگفت: «بچه‌ها، چرا اینقدر ساکتید؟ بازی کنید، بدويد، سر و صدا کنید!» اما بچه‌ها جرأت نداشتند در خانه وایت سایدسر و صدا کنند. مثل این بود که در کلیسا فریاد زده باشند. پس از آنکه از میان تمام اطاقها گذشتند، دیگر طاقشان با تنها رسیده بود. تمامشان پابنبار کاه رفته بودند و از آنجا فریاد شادی و خنده ایشان به گوش آلیشا که لبخند زنان در آیوان نشسته بود می‌رسید. آن شب وقتی آلیشا به بستر رفت، پرسید: «ریشارد راضی هستی؟»

چهره ریشارد هنوز ازلذتی که در میهمانی آن روز نصیبیش شده بود می‌درخشد. گفت: «راضیم.» آلیشا باز گفت: «ریشارد، آونباید غصه بچه بخوری. یک خرده صبر کن. همه چیز درست می‌شود.» این آن علم شامل او بود. یک خرده صبر کن. هیچ غصه‌ای زیر فشار صبر باقی نمیماند و ریشارد می‌دانست که این علم برتر از داشت او بود. آلیشا باز گفت: «خیلی هم نباید صبر کنی.» «چطور؟»

«جان را می‌گویم، دیگر الان ده سال دارد. تا ده سال دیگر زن دارد، و آن وقت - ملتفت نشده؛ هرچه میدانی باو یاد بده. ریشارد، اجاق خانواده روشن می‌ماند.» «البته، ملتقتم، اجاق‌مان روشن می‌ماند، آلیشا، خیال

دارم برایش هرودوت بخوانم، دیگر بزرگ شده..»  
 آلیشیا گفت: «خیال می کنم بهتر باشد فردا میرتل تمام اطاق خواب‌های یدکی را تمیز کند. سه‌ماه است که تهویه نشده..»  
 جان وايت‌سايد همواره طرزی که پدرش کتاب‌های سه‌مصنف بزرگ، هرودوت، توسيدید، و گزرنون را برایش می‌خواند به خاطر داشت. چیق بزرگ‌گلی تا این موقع سرخ قهوه‌ای رنگ شده بود و سراسر آن یکرنگ بود.

ریشارد می گفت: «تمام تاریخ همین است. تمام کارهایی که بشر قادر با نجام دادن بوده، در این کتاب ثبت شده است. عشق و خدوع، نادرستی ابلهانه، کوتایینی و تهور، نجابت و اندوه نژاد، جان، تو باید بتوانی آینده را از روی همین سه کتاب قیاس کنی، چون هیچ اتفاقی در آینده نمی‌تواند بیتفتد که در گذشته نیفتاده باشد و در این کتاب‌ها ضبط نشده باشد. وقتی تورات را با این کتاب‌ها مقایسه کنیم می‌بینیم تورات تاریخچه غیر کاملی از زندگی مردم نیمه روشنی است.»

جان به یادداشت که پدرش درباره خانه چه احساسی داشت چگونه آن را نشانه دال خانواده، و معبدی گرد اجاق پرستشگاه میدید.

جان در سال آخر دانشگاه هاروارد بود که ناگهان پدرش بر اثر ذات‌الریه در گذشت. مادرش باونوشت که باید قبل از مراجعت تحصیل خود را پایان رساند. «اگر قبل از اتمام تحصیل باز گردی، نخواهی توانست هیچ یک از کارهایی را که صورت نگرفته است با نجام رسانی، میل پدرت این بود که درس خود را تمام کنی.» وقتی بالاخره جان تحصیل را پایان رساند و بخانه باز گشت مادرش را بسیار پیشتر از پیش یافت. اکنون دیگر بلکی زمینگیر

شده بود . جان کنار بستر مادرش نشست و شرح روزهای آخر پدرش را شنید.

آلیشا با او گفت: «پدرت بمن گفت که یك چیز را بتو بگویم . بمن گفت: «جان را متوجه کن که باید بوجود ما ادامه بدهد . من می خواهم بوسیله نسلهای آینده باقی بمانم .» و بعد از این جمله خیلی زود بدھذیان گفتن افتاد .» جان گوش میداد و چشم به تپه های مدور آن سوی خانه دوخته بود . «پدرت دوروز تمام در حال هذیان بود ، در تمام آن مدت از بچه صحبت می کرد . فقط بعده ، صدای پایشان را می شنید که از پله بالا و پائین می روند و خیال می کرد گوش های لحافش را می کشند . داش می خواست آنها را بلند کند و در بغلش نگاه دارد . آنوقت کمی قبل از آنکه بمیرد ذهنش روشن شد . خوشبخت بود . گفت: «آینده را بچشم دیدم . خیلی بچه خواهیم داشت . آلیشا من راضیم .»

در این هنگام جان سرش را بکف دست می فشد . و آنگاه مادرش که هر گز دربرا بر چیزی مقاومت نکرده و حل هر مسئله را بگذشت زمان سپرده بود ، خود را دربستر راست گرفت ، و با خشونت بر سروی بانگ زد : «زن بگیر امن باید باش . زن بگیر ، می خواهم یك زن قوی بگیری که بتواند زیاد بچه بزاید . من بعد از تو نتوانستم بچه دار بشوم . اگر یك بچه دیگر می زایدم مرد بودم . زود یکزن پیدا کن . می خواهم تا زنده ام بیینم .»

آنگاه آلیشا به بالش خود تکیه کرد ، اما چشمانش معموم بود ولی خند علم بر چهره اش دیده نمی شد .

جان تا شش سال دیگر زن نگرفت . در این مدت مادرش آنقدر خشک شد که بصورت استخوانی درآمد که در پوست آبی تقریباً شفافی پوشیده باشد ، اما هنوز هم از دامان حیات چنگ

بر نمیداشت . چشمانش پرسش را با نگاهی شمات آمیز دنبال میکرد، هر وقت به پرسش می نگریست پرسش شرم میکرد.  
عاقبت یکی از همدرسان جان برای گردن به غرب آمد،  
و خواهرش را نیز با خود آورده بود. یکماه درخانه وايت ساید میهمان بودند، و در آخر آن مدت جان از ویلا خواستگاری کرد و مورد قبول واقع شد. وقتی مطلب را بمنادره گفت مادرش ازاو خواست که لحظه‌ای با دختر تنها بماند. نیمساعت بعد ویلا از ازاطاق بیمار با چهره‌ای بسیار سرخ و مضطرب بیرون آمد.

جان پرسید: «چه شده، جان؟»

«چیزی نشده . هیچ چیز نشده ، فقط مادرت سؤالهای زیاد از من کرد و بعد هم مدت زیادی بمن نگاه کرد.»  
جان برای توضیح گفت: «خیلی پیر شده . فکرش هم پیر شده .» با طلاق مادرش رفت. اخم تبدار از چهره‌اش رخت بر بسته و جای خود را بهمان لبخند معماًی علم داده بود.  
آلشیا پرسش گفت: «عیینی ندارد، جان . دلم می خواست می توانستم آنقدر میماندم تا بجهه‌ها را هم میدیدم، اما نمیتوانم . بیش از این نمی توانم بزندگی بچسبم . دیگر بیزار شده‌ام .» تقریباً می شد دید که آن اراده چسبان بدن او را رها می کند. آن شب از هوش رفت، و سه روز بعد چنان راحت مرد که گوئی آسوده به خواب رفته بود.

جان وايت ساید خانه را درست آنطور که پدرش میدید، نمیدید. او بیش از پدرش بخانه علاقه داشت، گوئی حصار خارجی بدنش همان خانه بود. همچنانکه روح او بدنی داشت که گاه از آن بیرون میرفت و جاهای دیگر را سیر میکرد، بدن او نیز آن خانه را داشت و گاه از آن بیرون میرفت و همچنانکه روح او بایست

ناگزیر به بدن او بازمیگشت، بدن او نیز بایست همواره با آن خانه بازمیگشت، هر دو سال یکبار رنگ سفید خانه را تجدید میکرد، با غ را خود کشت و زرع میکرد، و شمشادها را نیز خودش قیچی میکرد. آن مقام بلندرا که پدرش در ده داشت پدست نیاورد.

جان کمتر از او خشک و جدی بود، و کمتر از او بچیزهای مختلف اعتقاد داشت. اگر مطلبی را نزد او مطرح میکردند تا نظر نهائی خود را اظهار کند، آنقدر شقوق مختلف برای آن میتراسید که از حصول نتیجه عاجز میماند. آن چیق بزرگ گلی تا این وقت تقریباً سیام رنگ شده بود، و فقط چند خال قرمز در آن مانده بود.

ویلا وايت ساید از روز اول بدره علاقمند شد. آلبیازنی کناره گیر و آدام بود، ذنی بود که بالنسبه مردم را از خود می-ترساند مردم دره کمتر اورا میدیدند، و هر وقت هم که میدیدند، او رفتاری مهر بان و بزرگوارانه داشت، و همواره احساسات ایشان را عایت میکرد. اما جنان رفتار میکرد که ایشان حال رعیتی را پیدا میکردند که بخانه ارباب آمده باشد.

ویلا خوش می آمد بخانه تمام زن های دره بروند. دوست داشت در آشپزخانه های ایشان پنشیند و چای تند بنوشد و راجع بچیزهای مهم پیشمار که در خانه داری مؤثر است گفتگو کند. معتمد شده بود که نسخه های زیادی درباره پختن خوراکی های مختلف از دیگران بگیرد. وقتی بملاقات ذنی میرفت یک دفترچه با خود میبرد که دستورهای محربانه را در آن یادداشت کند. همسایگانش اورا ویلا صدا میزنند و غالباً صبحها به آشپزخانه او می آمدند که چای بنوشند. شاید اینکه جان در اجتماعات شرکت میکرد تا حدی بر اثر نفوذ ویلا بود. اما جنان آنقدری را که پدرش

کسب کرده بود بر اثر گوشه گیری خود از دست داده بود. همسایگانش را دوست داشت. بعد از ظهرهای گرم تابستان روی صندلی پارچه‌ای خود در ایوان خانه‌می نشست و از مردانی که می‌توانستند از کار خود فراغت حاصل کنند پذیرائی می‌کرد. در ایوان خانه‌او مردان دره می‌نشستند و لیمو ناد میخوردند و گفتگوهای سیاسی می‌کردند و برای انتخابات نامزد معین مینمودند. سازمان اجتماعی و سیاسی تمام دره در همین ایوان داده می‌شد و همواره هم بنحو جالبی انجام می‌یافتد.

جان ذندگی پیرامون خود را با دیده طنز آمیز می‌نگریست و بر اثر نحوه نظر او، در آن دره دیگر اثری از سیاستهای خشن و عقاید شدید مذهبی که معمولاً نواحی روستائی را مسموم می‌کند باقی نماند، هر وقت ضمن مباحثات آن مردان، گفتگو به سانجه یا ترقی ملی یا محلی منجر می‌شود، جان علاقه داشت آن سه کتاب بزرگ را از کتابخانه بیاورد و وضع مشابهی را که در دنیای قدیم حادث شده بود بلند برای ایشان بخواند. او نیز مانتد پدرش علاقه شدیدی به گذشتگان بهم رسانده بود.

روزهای یکشنبه یک زن و شوی را از همسایگان به ناهار دعوت می‌کردن و گاه کشیش مسافری در آن شرکت می‌کرد. زنان در آشپزخانه کمک می‌کردن تا ناهار حاضر می‌شوند. سرمیز ناهار کشیش احساس می‌کرد که آتش بی‌رحم رسالت او در هوای ملائم تحمل و همزیستی فروکش می‌کند، تا وقتی که دسر می‌آوردن و شراب سیب پس از غذا را می‌نوشیدند. در یک چنین موردی بود که می‌گفتند یکی از کشیشان تعییدی از صمیم قلب باستهزا عملایعی نسبت به غسل تعیید شده بود خنده‌یده بود.

جان از این چیزها عمیقاً لذت می‌برد، اما اطاق نشیمن او مرکز

وجود او شده بود. آن صندلیهای چرمی که فرورفتگی ها و بر جستگی های آنها جایگاه تشریح آسوده بدن آدمی بود، قطعاً این از وجود خود او بودند. از دیوار عکس هائی آویخته بود که جان با آنها بزرگ شده بود، آن عکس ها گراور گوزن و کوه نوردان آلپ و بزهای کوهی بود. این عکس ها چنان بازنده ای امخلوط شده بود که دیگر آنها را نمیدید، اما اگر یکی از آنچه در اطاق بود گم میشد چنان بود که گفتی جزئی از بدن خود اورا قطع کرده اند. بزرگترین خرسندی او هنگام غروب میرسید. مختصر آتشی در بخاری آجر قرمن میسوخت. جان روی صندلی خود می نشست و چیق عظیم را نوازش میکرد. گاه گاه حلقه صیقلی آنرا بینی خود می مالید. در آنوقت شاید بخواندن کتاب درباره کشاورزی نیز مشغول میشد. ویلا، زیر چراغ مخصوص خود لبانش را غنچه میکرد، و به برو دری دوزی روی پارچه های کتان می پرداخت تا برای کسانی که از شرق آمریکا برای او پارچه می فرستادند در عید میلاد مسیح هدایائی بفرستد.

جان کتابش را می بست و سرمهیز تحریرش می رفت. رویه گردن میزه مواده گیر میکرد و محتاج زور ورزی بود. گیر آن ناگهان بر طرف میشد و با صدای زیاد بالامی رفت. ویلا دهان غنچه کرده اش را بازمی کرد. قیافه نزدیک به جان کندنی که هر وقت دقیقاً به کاری مشغول میشد به خود می گرفت از هم باز میشد.

«چه کارداری میکنی؟»

«اوه! دنبال چیزی می گشتم.»

در حدود ساعتی پشت میز کار میکرد. بعد «ویلا، این را گوش کن.»

ویلا بازدست از کار میکشد. «فهمیدم - باز شعر.»  
 جان اشعار خود را می خواند و پس باحال پوزش خواهانه  
 می نشست. ویلا، با استادی، سکوت می کرد. سکوت آنقدر طول  
 می کشید که دیگر استادانه نبود. جان می گفت: «لابد شعر خوبی  
 نبود.» و باحالی پشیمان می خندید.

«نه، خوب نبود.»

جان کاغذ را مجاھله میکرد و در آتش می افکند. میگفت:  
 «چند لحظه‌ای خیال بر مدارشته بود که شعر خوبی میشود.»  
 «قبل از چه می خواندی، جان؟»

«دادشم دیوان ویرژیل را ورق میزدم، و بعد فکر کردم  
 خوبست شعری بگویم، چون نمی خواستم. آخر تمیشود یک چیز  
 عالی را خواند بدون اینکه بخواهیم چیز خوبی بنویسیم. حالا همیت  
 ندارد.» رویه میز را پائین میکشید و کتاب دیگری را از کتابخانه  
 بر میداشت.

اطاق نشیمن خانه جان بود. آنجا که بود کامل و به غایت و  
 خوشحال بود. زیر چراغ روچستر اطاق نشیمن، اجزاء متلاشی  
 وجود او باز جمع می آمد و وجودی کامل و محدود میساخت.  
 زندگی بیشتر مردم بصورت منحنی ادامه‌مندی یابد. اول قوس  
 مسعودی جاه طلبی، بعد مراکزیموم مدور پختگی؛ آنگاه قوس نزولی  
 ملایم رفع توهمات، وبالاخره ادame مسلط انتظار مرگ. اما جان  
 وايت ساید بصورت خط مستقیم زندگی میکرد. جاه طلبی و باند  
 پروازی نداشت، من رعدای که داشت نه فقط زندگی او را مرغه  
 کرده بود، بلکه آنقدر داشت که دو نفر را هم اجیر کرده بود  
 چیزی بیش از آنچه داشت یا میتوانست بسهولت فراهم آورد،  
 نمیخواست. جان یکی از مردان محدودی بود که میتوانست لحظه‌ای

را که در آن میزیست غنیمت بداند، و میدانست که زندگی خوبی میکند، زندگی خوب کم نظری میکند.  
 فقط یکبار احتیاج بزنده است که اقدام نهاد. هیچ بجه نداشت.  
 علاقه بجه در او نیز مانند پدرش شدید بود، و یلا بجه نداشت،  
 هر چند علاقه او هم بجه دست کمی از شوهرش نداشت. این  
 موضوع ایشان را می آزد، و هر گز راجع به آن صحبت نمی کردند.  
 در سال هشتم ازدواجشان، برای اتفاقی، خواه خدائی و  
 خواه شیمیائی، و یلا آبستن شد، دوره حمل را بدون درد با وضع  
 طبیعی گذراند و طفلی تقدیرست زاید.

این اتفاق دیگر تکرار نشد، اما هم و یلا شاکر بود هم  
 جان، و هردو عایدانه شاکر بودند. آرزوی شدید بقای ذات که  
 در وجود جان، آتشی درزیر خاکستر بود، بادی خورد و آشکار  
 شد. تا چند سالی زمین را با شخص درید و با خیش شکافت و با غلظت  
 هموار ساخت. آنجا که از آن پیش با مرعه فقط نرمی و دوستی  
 میکرد، اکنون که تکلیف او در تهیه زندگی نسلهای آینده معین  
 شده بود، درشتی و اربابی میکرد، بذر را در زمین میافساند و  
 با حرص منتظر سرزدن سبزه از زمین میماند.

و یلا مانند شوهرش تغییر نکرد. آمدن پسرشان و یلیام را  
 امری عادی تلقی میکرد، واورا بیل صدا میزد، و از پرستش او  
 ابا میکرد. جان پدر خود را در پرسش باز میدید، هر چند  
 هیچکس با او هم نظر نبود.

جان از زنش میپرسید: « فکر میکنی با هوش است؟ تو  
 بیشتر از من با او هستی . فکر میکنی شور فعالی دارد؟»  
 «همینطورها، خیلی معقولی.»

جان با یصبری میگفت: « مثل این است که خیلی باتأ نی

## جان اشتاین بک

رشد میکند. من میخواهم زودتر وقتی پرسد که رفته رفته همه  
چیز را یاد بگیرد،»

روز دهمین سال تولد بیل، جان کتاب قطور هرودوت را  
باز کرد و برای او شروع بخواندن کرد. بیل کف اطاق نشسته،  
بهت زده پدرش می نگریست. جان هر شب چند صفحه ای از  
کتاب را برایش می خواند. پس از یک هفته خواندن، یک شب  
سراز روی کتاب برداشت و دید که ویلا باو می خنده.

باعتاب پرسید: «چه خبر است؟»

«زیر صندلیت نگاه کن.»

جان خم شد و زیر صندلی نگاه کرد و بیل را دید که با چوب  
کبریت خانه ای ساخته است. طلف چنان سرگرم کار خود بود  
که متوجه بند آمدن کتاب خوانی پدرش نشد. جان از ویلا پرسید:  
«اصلانگوش نداده؟»

«یک کلمه اش را هم نشنیده. از آن شب اول بعد از جمله دوم  
که خواندی علاقه اش ازین رفت و دیگر یک کلمه را هم نشنیده.»  
جان کتاب را بست و در کتابخانه نهاد. نمیخواست آشکار  
گند که چقدر رنجیده است. گفت: «شاید هنوز بقدر کافی بزرگ  
نشده، یک سال صبر میکنم و بعد می بینم.»

«جان، این بچه هیچ وقت از این کتابها خوش نمی آید.  
این مثل تویا پدرت نیست.»

جان با ناراحتی پرسید: «پس به چه چیز علاقه دارد؟»  
«بهمان چیزهایی که سایر بچه های در علاقه دارند. تفنگ  
واسپ و گاو و سگ. جان، این بچه از چنگک تو در رفته و خیال  
نمیکنم تو دیگر بتوانی بگیریش.»

«ویلا راستش را بمن بگو. بچه احمقی است؟»

ویلا با فکر و تعمق گفت: «نه احمق نیست: نه، احمق نیست در بعضی چیزها از تو با هوشتر و محکمتر است. جان، این بچه از نوع تو نیست، و بهترهم این است که تو این مطلب را حالا بفهمی و نه بعدها.»

جان وایت ساید دید که علاقه‌اش به زمین و کشاورزی دود شد. زمین موروثی نجات یافته بود. بیل روزی آنرا کشت و ذرع می‌کرد. خانه هم سالم می‌ماند. بیل احمق نبود. ازاول هم بنظر میرسید که مقدار زیادی استعداد و علاقه بکارهای ساختمانی داشته باشد. ارابه‌های کوچک می‌ساخت، و ماشین‌های بخار کوچک را بعنوان عیده می‌خواست. جان فرق دیگری هم در او دید، و آن جنبه‌ای بود که در خانواده وایت ساید سابقه نداشت. بیل تاجر خصلت بود، اسباب بازی خود را به بچه‌های دیگر می‌فروخت، و وقتی دل آنها را می‌زد، با بهای نازلی پس می‌خرید. اگر پول کمی بعنوان هدیه باو میدادند بصورت اسرارآمیزی زیاد می‌شد. مدت‌ها طول کشید تا جان نزد خود اعتراف کرد که نمی‌تواند با پسر خود رابطه معنوی داشته باشد. وقتی که گوساله‌ای به بیل داد و بیل فوری آنرا با چند بچه خوک معاوضه کرد و بچه خوک هارا بزرگ کرد و فروخت، جان مقداری بخود خنده دید.

به‌ویلا گفت: «مسلمان از من با هوشتر است. یکمرتبه پدرم یک گوساله بمن داد، و من آنقدر آنرا نگاهداشتم تا پیرشد و مرد. بیل با این صفات که دارد ارشی از چند پشت پیش ما، مثلًا از یک راهزن برد است. بچه‌های او شاید باز مثل وایت سایدها بشوند. هر چند من دلم می‌خواست اینقدر کارها یش را مخفی نکند. ■

صندلی چرمی و چیق‌گلی سیاه شد و کتابهای جان باز

او را آزمزد عه بسوی خود کشیدند. یعنوان منشی هیئت مدرسه انتخاب شده بود. بازهم کشاورزان برای صحبت در خانه او جمع میشدند. موی سرش بتدربیح سفید میشد، و هر چند پیرتر میشد درجه نفوذش در ده بالاتر میرفت.

خانه وايتسايد در درجه حکم شخصیت جان را داشت که جامد شده باشد. مردم دره وقتی بفکر او می‌افتدند هیچ وقت در ذهن خود اوراتنها درمزد عه یارا به یا حتی در مغازه بزرگ مجسم نمیکردند. تصور ذهنی هیچ کس ازاو بدون خانه سفید بزرگ کامل نبود. جان وايتسايد یاروی صندلی چرمی خود نشسته بود، یاروی یکی از صندلیهای پارچه‌ای در ایوان لمیده بود، یا یا بایک قیچی باغبانی ویک سبد دردست در باغ مشغول بود، یا بر سر میز غذا نشسته بود و با هترمندی و دقت مشغول تقسیم ران سرخ کرده‌ای بود.

در غرب آمریکا، که اگر دونسل متواالی دریک خانه زندگی کنند، آن خانه کهنه و آن خانواده مهاجر قلمداد می‌شوند، مردم نوعی احترام آلوده بتحقیق نسبت بخانه‌های کهنه دارند. در مغرب آمریکا خانه کهنه خیلی کم است. آن آمریکائیهای بی آرام که در آن نواحی مأوى گرفته‌اند بازهم نتوانسته‌اند مدت‌مدیدی دریک نقطه بمانند. خانه لغزانی می‌سازند و پس از چندی بخانه‌های دیگر در نقله‌های دیگر نقل مکان می‌کنند. خانه‌های کهنه اکثر سد و بدند است.

وقتی بر تموزو به مزرعه باطل در چمنزارهای بهشت نقل مکان کرد، چیزی نکشید که دریافت جان وايتسايد میان مردم دره چه مقامی دارد. همین‌که‌این عمل برای او میسر شد وی نیز بمردمی پیوست که برای صحبت در ایوان خانه وايتسايد جمع

می‌آمدند. زمین موئر و چسبیده بمزرعه وايت ساید بود. بر ت نیز کمی پس از آمدنش به دره بعضیت هیئت مدیره مدرسه انتخاب شد، و از این راه با جان وايت ساید تماس رسمی یافت. يك شب در جلسه هیئت مدیره جان چند سطر از توسيع ديد را از حفظ نقل کرد. بر ت صبر کرد تا سایر اعضا رفته باشند.

آنگاه به جان گفت: «آقای وايت ساید، میخواستم راجع به آن کتاب که امشب از آن صحبت می‌کردید چیزی بپرسم.» کتاب «جنگ پل پونزی» را می‌گوئید.» جان رفت و کتاب را آورد و در دست بر ت نهاد.

«فکر کرده بودم اگر بتوانید به من امانتش بدهید، بیرم بخوانش.»

جان لحظه‌ای در نگاه کرد. بعد گفت: «البته. بپریدش. این کتاب مال پدرم بوده، هر وقت آنرا تمام کردید کتابهای دیگری هم دارم، اگر خواستید بخوانید.»

از این واقعه نوعی صمیمیت میان این دو خانواده بوجود آمد. گاه ناهار یا شام میهمان یکدیگر میشدند، بمقابلات یکدیگر می‌رفتند. بر ت به راحت از جان آلات کشاورزی عاریه می‌برد.

شی پس از یکسال و نیم که خانواده موئر و بدره آمده بودند بیل با گردان افراشته با طاق نشیمن وايت ساید دخول کرد و با پدر و مادرش رو بروشد. بر اثر تحریر یک شدن اعصاب خشن شده بود. گفت: «همین چند روزه زن میگیرم.» طرزی این جمله را گفت که گوئی خبر بدی می‌داد.

جان بصدای بلند گفت: «چه گفتی؟ چرا ما را خبر نکرده بودی؟ حالا که را می‌خواهی بگیری؟» «می‌موئر و.»

ناگهان جان دریافت که این خبر خوشی است که پرسش میدهد و نداعتراف بهارتکاب جنایتی. بانگ زد: «عجب، عجب، چه بهتر از این! خیلی خوب دختری است، ها، ویلا؟» زنش چشم ازاوگردانده بود، همان روز صبح خودش به خانه مونرو رفته بود.

بیل استوار در وسط آطاق ایستاده بود. ویلا پرسید: «بیل، کی می خواهی این کار را بکنی؟» جان لحن ذمث را چندان دوست‌خواه نمیدد.

«همین چند روزه، همینکه خانه ما در موئنتری تمام بشود.»  
 جان از روی صندلی خاص خود برخاست، و چیق عظیم گلی  
 را از سر بخاری پرداشت و دروشن کرد. آنگاه باز روی صندلی  
 خود نشست. بالحنی مؤثر گفت: «تو خیلی دراین مورد بی سرو  
 صدا بوده‌ای. چرا چیزی نیما نگفته‌ی؟»

بیل چیزی نگفت. «گفتی که می‌خواهید بروید موئنی  
بمانید. یعنی نمی‌خواهی زنت را بیاوری اینجا زندگی کنید؟  
نمی‌خواهی در این خانه بمانی و این مزرعه را زراعت کنی؟» بیل  
شرا تکان داد و با تنهایی خود را خلاصه کرد.

بیل گفت: «نه، پدر. من از چیزی خجالت نمی‌کشم. من هیچ وقت خوش نمی‌آمده از کارها یم با کسی صحبت کنم.»  
جان بتلخی پرسید: «بیل، فکر نمی‌کنی که این کار قدری هم مربوط بهما باشد؟ تو خانواده مائی. بعجههای تو نومهای ما ممشوند.»

بیل میان صحبت او دوید که: «می در شهر بار آمده، تمام دوستانش. — یعنی دوستانی که با آنها مدرسه میرفته. — در مونتری هستند. این است که بانجها که کاری ندارد بکند، علاقه ندارد.»

«صحیح».

«این بود که وقتی گفت دلش می خواهد در شهر زندگی کند من سهمی از آذان فورد خریدم. خودم هم همیشه می خواستم وارد تجارت بشوم.»

جان با تأثیر سری فرود آورد. اکنون خشم نخستین او فروکش می کرد. باز گفت: «بیل، فکر نمی کنی شاید راضی باشد در این خانه زندگی کند؟ خیلی جا داریم. هر قسمی را که بخواهد می - توانیم از نو درست کنیم.»

«اصلاً از خارج شهر خوش نمی آید. همه دوستانش در موشری هستند.»

دهان ویلا سخت شده بود و آن از عدم رضایت او حکایت می کرد فرمانداد که: «بیل، با پدرت که صحبت می کنی بادونگاه کن!» جان تکانی بسرش داد و آنرا بالا گرفت، و با وقاری خاص لبخند زد.

جان گفت: «فکر می کنم عیبی نداشته باشد. خوب، پول کافی دارید؟»

«معلوم است. خیلی هم داریم. راستی، پدر، هادریم خانه بزرگی می سازیم، یعنی خانه‌ای که برای دونفر زیاد است. با هم در این باره حرف زدیم و فکر کردیم شاید شما و مادرم هم بیائید پیش‌ها.»

جان همچنان لبخندی موقر و مؤدب بر لب داشت. پرسید: «و آنوقت این خانه و مزرعه چه می شود؟»

«راجع به آن هم صحبت کردیم. می توانید این خانه و مزرعه را بفروشید و آنقدر پول گیر می‌آورید که تمام عمر در شهر زندگی کنید. اگر بخواهید من در یک هفته اینجا را می‌فروشم.»

جان آهی کشید و به بالش صندلی خود تکیه کرد.  
ویلا گفت: «بیل، اگر بفکرم می‌رسید که تو جیغ‌می‌کشی  
باچوب کنکت می‌زدم.»

جان چیقش را آتش کرد و توتوون آتش شده را رو به درون  
فرشد. با ملاایمت گفت: «خیلی نمیتوانی آنجا بمانی. یکوقت دلت  
چنان برای اینجا تنگ می‌شود که نمیتوانی جلو خودت را بگیری.  
این خانه و مزرعه در خون تو هست. وقتی بچه‌دار شدی می‌فهمی  
که بچه‌هایت هیچ کجا نمیتوانند بزرگ بشوند مگر اینجا. چند  
وقتی میتوانی از اینجا بروی، اما زیاد نمیتوانی بمانی. بیل در  
مدتی که شما شهر می‌مانید ما این خانه را رنگ کرده و با غرام‌تر  
نگاه می‌داریم. شما برمی‌گردید، بچه‌های توی اینبار بازی  
می‌کنند. ما تا آن موقع هم صبر می‌کنیم. پدر من خواب بچه‌می‌دید  
که مرد.» جان لبخندی خجالت زده بر چهره داشت. «نزدیک بود  
یادم برود.»

ویلا باز گفت: «باید پاشوم باچوب بزنمش.»  
بیل با اضطراب از اطاق پیرون رفت. پس از رفتن او جان  
مجدداً گفت: «بر می‌گردد.»

زنش با چهره گرفته به موافقت گفت: «البته.»  
سر جان بالارفت و نگاهی ظنین به زنش انداخت: «ویلا  
واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟ بخاطر من که نمی‌گوئی؟ اگر اینطور  
باشد کمرم می‌شکنند.»  
«البته این طور فکر می‌کنم. خیال می‌کنم نفس را حرام  
می‌کنم؟»

بیل در او آخر تا بستان ازدواج کرد، و بیدرنگ بخانه سمعتی  
تازه خود در موئتری تغییر منزل داد. در پائیز جان وايت ساید باز

مثل قبل از تولد بیل بی آرام شد. خانه را رنگ کرد، با اینکه چندان احتیاجی به رنگ نداشت. شاخه‌ها و نهال‌ها را بی‌حصار ندر با غجه‌قیچی می‌کرد.

یکروز به برت مون و گفت: «این زمین آنقدر که باید محصول نمیدهد، مدتی است که بحال خودش گذاشته‌امش. خیلی بیشتر از حالا می‌توانست محصول بدهد.»

برت گفت: «بله، هیچ‌کدام ما آنقدر که باید محصول بر نمی‌داریم. من همیشه در تعجب که شما چرا یک گله گوسفند نگاه نمیدارید. بنظر من تپه‌های شما حمایی جواب یک گله را میدهند.»

«در زمان پدرم گله هم داشتیم. چند وقت از آن روزها گذشته اما همانطور که گفتم من اینجا را به حال خودش گذاشتم. بوته‌های خار زیاد شده‌اند.»

برت گفت: «بسوزانیدشان. اگر امسال پائیز این بوته‌ها را بسوزانید بهار سال دیگر چمنزار تان خوب می‌شود.»  
«این خوب فکری است. هر چند، بوته‌ها خیلی نزدیک منزل هستند. مجبورم چند نفر کمک بیاورم.»

«خودم کمکتان می‌کنم، جیمی راه‌می‌آورم. دونفر که داردید خودتان هم که هستید، می‌شویم پنج نفر اگر صحیح که بادنباشد و کمی هم باران آمده باشد، دست‌بکار بشویم هیچ خطری نمی‌ماند.»

آن‌سال پائیز زود رسید. هنوز آبان نرسیده بیدهای کنار نهر چمنزارهای بهشت مثل شعله آتش زده بود. از بالای آسمان، دور از چشم رس، گله‌های اردک بطرف جنوب کوچ می‌کردند، و در طویله‌ها مرغابیهای اهلی بال میزدند و گردن می‌کشیدند و مثناقانه قیل و قال می‌کردند. سارها در مزارع دور

میزدند و دنبال یکسر کرده پیش می‌رفتند. خیلی زود دمه و شب نم پیداشد. جان وايت ساید بر ضد زمستان مجهر می‌شد. تمام روز را در باغ میوه بکار مشغول بود و درختها را حرش می‌کرد.  
یک شب از خواب بیدار شد و صدای باران خفیفی را که بر سنگهای لوح بام میخورد و نرم در باغ پخش می‌شد شنید.  
آهسته پرسید: «ویلا، بیداری؟»  
«البته.»

«باران اول امسال است. می‌خواستم صدایش را بشنوی.»  
ویلا بالحن از خود راضی گفت: «وقتی شروع شد من بیدار بودم. تو آن قسمت خوبش را که رگبار بود نشنیدی. آنوقت خر خر می‌کردی.»

خوب، زیاد نمی‌بارد. یک خرد می‌آید، گرد و غبار را می‌شوید.»

با مدادان خورشید از میان محیط آبداری می‌درخشد. در آفتاب خاصیت بلوری پیداشده بود. تازه از صبحانه فارغ شده بودند که برت هونرو و پرسش جیمی از درعقب وارد شدند و به آشپزخانه آمدند.

«سلام خانم وايت ساید، سلام جان! فکر کردم امروز برای آتش ذدن آن بوته‌ها مساعدست. دیشب باران مختص خوبی آمد.»

«این خوب فکری است. بشینید قهوه بخورید.»  
«جان، ما الان از سر صبحانه بلند شدیم. دیگر هیچ چیز نمی‌توانم بخورم.»

«تو چطور جیمی؟ یک فنجان قهوه می‌خوری.»  
جیمی گفت: «هیچ چیز نمی‌توانم بخورم.»

«خوب پس، پیش از اینکه بوته‌ها خشک بشود شروع کنیم.»  
جان به زیر زمین رفت که در سراسر آن کنارپلکان آشپزخانه باز نمی‌شد. یک لحظه بعد بایک پیت نفت بر گشت. وقتی دو کارگر اجیرهم رسیدند، جان بهر نفر یک گونی خیس شده داد.

برت گفت: «هیچ باد نمی‌آید. حالا وقتی است. جان از همینجا شروع کنیم. خودمان بین آتش و خانه می‌ایستیم تا یک تل بزرگ را سوزانیم. بیخود خانه را بخطر نمی‌اندازیم.»  
جان مشعل نفت آلودرا میان بوته‌ها فرو برد، و خطی از آتش در کنار آن کشید. از بوته‌ها صدایی بلند شدو آتش در گرفت. شعله در کنار زمین میان ساقمه‌های صمغدار پیش می‌دوید. مردها از پشت آتش آهسته از تپه کوچک بالا می‌رفتند.

برت بانگک زد: «اینچا دیگر بس است. از اینجا تا خانه فاصله زیادی درست شد. حالا بهتر است دونفر مان از بالا بوته‌هارا آتش بزنیم.» خود از کنار بوته‌ها دور زد، و جیمی نیز دنبالش راه افتاد. در آن لحظه گرد باد کوچک پائیزی از بالای تپه سرازیر شد، و همچنان که می‌آمد پیچ می‌خورد و تاب بر میداشت ولبعت وار بمبیان آتش می‌جست، چند پاره آتش واخگر بر گرفت، و همه را بصورت خانه سفید افکند. آنگاه چنانکه گوئی از این بازی خسته شده باشد، آنستون کوچک هوانا گهان پر زمین خفت. برت و جیمی دوان باز آمدند. پنج نفری همه‌جا را گشتند و هر جا جرقه‌ای یا آتشی یافتند زیر پا کشند. جان گفت: «بختمان گفت که باد را دیدیم. یک همچوچین کوچک بیهوده‌ای همه خانه را می‌سوزاند.»  
برت و جیمی باز از دور بوته‌ها گذشتند و آنها را از بالای تپه آتش زدند. جان و دو کارگر از پائین ببالا می‌رفتند و میان آتش و خانه حائل بودند. هوا از دود گرفته و کبود شده بود. در

مدت یکربع تقریباً تمامی بوته‌ها سوخته بود.  
ناگهان از جانب خانه صدای فریادی بگوششان رسید،  
خود خانه از میان دود بوته‌های سوزان بزمخت دیده میشد. هر  
پنج نفر رو بخانه دویدند. وقتی دیوار دود نازکتر شد، باد  
خاکستری رنگ آبوهی را دیدند که از یکی از پتجره‌های طبقه  
بالا بیرون می‌آمد.

ویلا با حواس منشوش بسوی ایشان می‌دوید. جان وقتی  
باورسید از دویدن بازایستاد.

ویلا فریاد زد: «از زیر زمین صدائی درآمد. من دری را که  
از مطبخ بزیر زمین می‌رود باز کردم و یک چیزی مثل تیراز پهلویم رد  
شد. حالاتم خانه آتش گرفته.»

برت و جیمز بشتاب باشان رسیدند. بر特 فریاد زد:  
«لولهای آب کنار آب انبارست؟»

جان نگاه خیره‌اش را از خانه سوزان بازگرفت. گفت:  
«نمیدانم.»

برت بازویش را گرفت. فریاد زد: «برویم! منتظر چه  
ستی؟ می‌توانیم بعضی چیزها را بیرون بکشیم. شاید از حریق  
جلوگیری کردیم.»

جان بازوی خود را از چنگ برتره ساخت و آهسته از  
بالای تپه بسوی خانه روان شد. گفت: «فکر نمی‌کنم علاقه‌ای داشته  
باشم که از حریق جلوگیری کنم.»

برت فریاد زد: «دیوانه شده‌ای.» و خود بشتاب بحوالی  
آب انبار رفت، و دنبال لولهای آب می‌گشت.

در این هنگام دود و آتش از پتجره می‌بارید. از داخل خانه  
صدای شدید اصطکاک بگوش می‌رسید؛ خانه کهن‌سال برای بقای

خود مبارزه می‌کرد.

یکی از دو کارگر نزد جان آمد. بالحن پوزشخواهانه‌ای گفت: «کاش آن پنجره بسته بود، می‌شد کاری کرد. اما خانه مثل چوب کبریت خشک است و یک بادکش دارد مثل لوله بخاری.»

جان بطرف توده چوب رفت و روی پایه چوب بری نشست. ویلا لحظه‌ای بجهره وی نگریست، و بعد بیصدا کنار او ایستاد. در این موقع دودا زد دیوارهای بیرونی خانه برمی‌خاست و در خانه صدای مهیب باد شدید می‌غیرید.

آنگاه چیزی بس عجیب و بس ظالمانه وقوع یافت. دیوار بیرونی همچون دیوارهای صحنه‌نمایش رو به بیرون سقوط کرد، پشت آن، در حدود سه متر بالای زمین، اطاق نشیمن دیده می‌شد که هنوز آتش در آن رخنه نکرده بود. همچنانکه این چند تن نظاره می‌کردند زبانهای تیز آتش با اطاق رسید. صندلی‌های چرمی لرزید و مانند موجودات زنده از حرارت درهم فرورفت. شیشه‌های قاب عکسها شکست و فروریخت و نقاشیها سیاه شد. جان و ویلا و دیگران چیق عظیم گلی سیاه را بالای سر بخاری می‌دیدند. آنگاه شعله آتش مربع اطاق را در بر گرفت و آن را از نظر ناپدید ساخت. بام سنگ‌لوحی با سنگینی فروریخت و دیوارها و کف اطاق را خرد کرد و دیگر خانه بصورت آتش بازی عظیم بی‌اندامی درآمد.

برت باز گشت و عاجزانه کنار جان ایستاد. در مقام توضیح گفت: «حتماً همان گردباد این کار را کرد. یک جرقه توی ذیر زمین رفته به نفت سیاه گرفته.»

جان سر برداشت و لبخندی زد که نیروی وحشت‌زده جذبه اورا می‌نمود. حرف برتر را باز گو کرد، که: «بله، آقا، حتماً همان گردباد این کار را کرده.»

اکتون که فتح آتش هسلم شده بود آرام و بیمدادی سوزاند، و دشتنی از آتش ملتهب بهو ابر می خاست. دیگر هیچ بخانه نمیمانست. جان واایت ساید از روی پایه چوب بری برخاست و شانه را راست کرد و آهی کشید. چشم انداش لحظه‌ای در میان شعله‌ها آن جا که وقتی اطاق نشیمن قرار داشت، خیره شد گفت: «خوب، دیگر تمام شد. وحالا خیال می‌کنم خوب می‌دانم که وقتی تن کسی را در خاک می‌کنند و از میان می‌رود جانش چه حالی دارد. برت، حالا برویم منزل شما میخواهم به پیش تلفن کنم. لابد جائی برای ما دارد.»

«چرا منزل ما نمی‌مانید؟ ما اطاق زیادی داریم.»  
 «نه، می‌رویم پیش پیش.» جان یکبار دیگر بسوی توده سوزان نگاهی کرد. ویلا دستش را دراز کرد تا بازوی جان را بگیرد، اما پیش از آنکه دستش باو بخورد آن را عقب کشید. جان متوجه شد و لبخندی باو زد. گفت: «کاش چیقم را بیرون آورده بودم.»

برت بالحن گریزانی گفت: «بله، آقا. آن خوش نگترین چیقی بود که من در عمرم دیده‌ام. توی موزه‌ها چیقهایی هست که هیچ کدام بخوبی این چیق نیست. این چیق حتماً مدت‌ها کشیده میشده.»

جان به موافقت گفت: «همین طور هم بود. مدت‌های مديدة می‌دانی، مژه خوبی هم می‌داده.»



ساعت دو بعد از ظهر اتوبوس مخصوص تماشای مناظر از استگاه خود در مونتری برآه افتاد تا مسافران خود را در شبه جزیره بگرداند. در ضمنی که اتوبوس در طول جاده هفده میلی که آنهمه در شناسادن آن تبلیغات شده بود، پیش میرفت، مسافران بخانهای تماشائی مردم بسیار دولتمند آن نواحی خیره شده بودند. این مسافران که بتماشای مناظر آمده بودند از اینکه از پشت پنجره‌های غبارآلود اتوبوس به آن خانه‌ها می‌نگریستند اندکی احساس شرم می‌کردند، مثل کسانی که گوش می‌ایستند، و در ضمن مرتبتی هم برای خود قائل بودند. اتوبوس از وسط شهر کارمل بیرون خزید و از بالای تپه بمحل مرسلين کارملو با گنبد کجی که دارد رسید، و در آن محل راننده جوان اتوبوس را بکنار جاده کشید، و در مدتی که مسافران بداخل کلیسای تاریک رفته بودند پایش را روی پیشوایان داخل اتوبوس گذاشت.

هنگامیکه ایشان بجای خود باز گشتند، مقداری از مواد زاده از قیود که مردم مسافر دور خود می‌تندند زائل شده بود. مرد دولتمندی که میان ایشان بود گفت: «شنیدید؟ راهنماییگفت این کلیسا را مثل کشتی ساخته‌اند و یک دماغه دارد که

توی زمین کار گذاشتند؛ این را برای زلزله درست کرده‌اند،  
مثل کشتنی که دچار طوفان بشود، اما فایده ندارد.»  
کشیش جوان سرخ صورتی که به طیلسان خود مینازید،  
از دو صندلی عقبتر جواب داد: «خیلی هم فایده دارد. خیلی هم  
فایده دارد. چندین زلزله آمده، و هنوز هم کلیسا سر جایش استاده،  
خشتش و گل هم هست، اما راست استاده..»

پیغمبر دی تقدیرست و افتاده، با چشم انداز، میان صحبت  
ایشان دوید، که «من سال پیش ذنم را از دست دادم. چه اتفاقات  
عجبی می‌افتد. پنجاه سال بیشتر زن من بود.» لبخند زنان به  
پیرامون خود نگریست تا اظهار نظری بشنود و اتفاقات عجیب  
را از یاد برد.

یک زن و مرد جوان که بیمه عسل می‌رفتند دست در دست  
یکدیگر داشتند. دختر که سخت بازوی جوان را فسرد، گفت: «از  
راتنده پرس کجا می‌رویم؟»

اتوبوس آهسته از سر اشیب دره کارمل بالا رفت و از باغهای  
میوه و از دشت‌های کنگره گذشت. بعد از ظهر رو بفروب می‌رفت،  
خورشید رو بدهانه دره فرمیشد. جاده از رودخانه کارمل دور  
میشد و از دامنه تپه‌ها بالا می‌رفت تا بدماغه باریکی می‌رسید.  
در اینجا راتنده اتوبوس را ناگهان بکناری کشید و چهار عقب و  
جلو زد تا روی اتوبوس بر گشت. آنگاه موتور را خاموش کرد و  
رو بسافران گرداند. گفت: «آقایان، این آخر خط است. من همیشه  
خوش می‌آید پیش از برگشتن قدری پایم را دراز کنم. اگر  
دلتنان می‌خواهد پیاده شوید کمی بگردید.»

مسافرین پاپاهای خشک شده پیاده شدند و بالای دماغه استادند  
و بچمنزارهای بهشت نگریستند و هوا در آفتاب غروب همچون

توردی زد بفت بود. زمینی که زیر پای ایشان قرار داشت بقطعات مربع میوه‌زارهای سبز و قطعات مربع مزارع زرد و قطعات مربع زمین پنهش تقسیم شده بود. از خانه‌های محکم مزارع، که میان باگها قرار داشت دو داشت های شبانه برمی خاست و بالا می آمد تا جائی که نسیم تپه آنرا دور می برد و ناپدید می کرد. صدای زنگوله گاوها از پائین دره بگوش میرسیدا سکی پارس می کرد و چندان مسافت داشت که صدای او بصورت نجوى های بريده در گوش مسافران می آمد. درست زیر دماغه يك رمه گوسفند از پشت کوه بزرگ درخت بلوطی پناه برده بود. راننده گفت: «اسم اينجا *Las Pasturas del Cielo* است، سبزی های خوبی بار می آورند - قوت فرنگی و میوه های دیگر اينجا از همهجا زودتر می ديد، معنی اسم اينجا هم چمنزارهای بهشت است.»  
مسافران بدله خيره شدند.

مرد دولتمند صدایش را صاف کرد. در لحن صدایش ايمان به پيشگوئي شنبده ميشد، گفت: «اگر پيش بینيم درست باشد اين حرف درست در می آيد. يکروز در اين دره خانه های بزرگ می سازند، خانه های سنگی و با غ و زمین گلف و دربه های بزرگ و تير آهن می آورند آدمهای پولدار اينجا زندگی می کنند - آدمهائی که از کار توی شهر خسته شده باشند و پولشان را انبار کرده باشند و يك جای آرام می خواهند که راحت بکنند و از زندگی لذت بيرند. اگر پولش را داشتم تمام اينجارا می خریدم. مدتی نگاهش می داشتم، و بعد تکه تکه می فروختم.» با دست خود ادای جمع کردن چيزی را در آورد. ياز گفت: «خدا شاهدست که آنوقت خودم هم اينجا زندگی می کردم.»  
ذنش گفت: «هيس؟» مرد مانند گناهکاران باطراف نگریست

و دید کسی گوش به حرف او نمیدهد.

سايئه ارغوانی تپه بسوی مرکز دره می خرزید، از جائی در پائین دست دره خوکی فریادی خشمناک کشید. مرد جوان تازه داماد چشم از زمین و زیر پا بر گرفت و نگاهی بزنش کرد و لبخندی زد که اعتراضی در آن نهفته بود، و زن جوان در جواب لبخندی زد که استوار و شماتت آمیز بود. لبخند مرد جوان حاکی از آن بود که: «تقریباً فکرش مرا گرفت. خوب میشد - اما، البته، نمیتوانم.»

و لبخند پاسخ زن این بود که: «نه، البته نمیتوانی، باید فکر ترقی بود. باید متوجه بود که تمام دوستانمان چه انتظاری از ما دارند، تو باید چنین اسم هارا معروف کنی که من به آن بنام. حق نداری از مسئولیت فرار ارکنی و سرت را توی یك همچو جائی فرو ببری، اما البته خوب میشد اینجا زندگی کرد.» و لبخند هردو نرم شد و در چشمانشان بجا ماند.

کشیش جوان قدم زنان از دیگران دور شد. زیر لب دعائی می خواند، اما بر اثر ممارست آموخته بود که وقت دعا خواندن در فکر چیزهای دیگر باشد. اندیشید که: «این پائین میشود کلیسائی داشت نه فقره است، نه بیوی گند، نه زحمت. بندگان خدای اینجا گناهان کوچکی دارند که بعد از اعتراف با خواندن چند دعای مریم عذرآ مرزیده میشود. جای آرامی است؛ هیچ چیز کثیف و عمل خشنی اینجا اتفاق نمیافتد که مرا متأسف بکند یا بشک بیندازد یا خجالت زده بکند. این مردمی هم که توی این خانهها زندگی می کنند بمن علاقمند میشوند. بمن پدر خطاب می کنند و منهم هر وقت عدالت اقتصاد کند با آنها عدالت میکنم.» اخمرادرهم فرو برد و آنفکر را مجازات کرد. باز اندیشید که: خوب کشیشی

نیستم. من باید با فقرا و بوی گندشان و جنگ و دعویشان بسازم.  
حق ندارم از تعزیه‌های خدا روگردان بشوم شاید وقتی مرا  
بهمجوگانی بردنده.»

پیرمرد پاچشان مشتاق خود بدده می‌نگریست، و در  
گوشاهای کرش سکوت همچون بادی که میان درختهای سرو  
بوzd می‌پیچید. تپه‌های آنسوت در نظرش تیره می‌نمود، اما روشی  
طلائی و تاریکی ارغوانی را خوب میدید. نفس گرفت و اشک  
بعچشم نشست. دستانش را عاجزانه بپهلوهاش کوفت، و نالید،  
که: «هیچ وقت وقت فکر کردن نداشتم. همیشه آنقدر گرفتار بوده‌ام  
که فکرهیچ چیز را نکرده‌ام. اگر بتوانم بروم آن پائین و مدتنی  
زندگی کنم—آنوقت می‌توانم درباره هر چه برمی‌گذشته فکر کنم  
و شاید حیزی از فکرم در بیاورم، چیزی که جای اینهمه تنها بیس  
و دنبالهای اول، یک چیز باشد و معنی هم بدهد. اگر آن پائین  
بودم هیچ چیز اسباب ذحمتم نمیشد و میتوانستم خوب فکر کنم.»  
راننده اتوبوس سیگار خود را در جاده افکند و با پادر خاک  
فرودبرد. صدا زد: «آقایان، بفرمائید — دیگر باید بر گردیم!»  
یکایلک را کمل کرد تا سوار شدند و بعد در را بست، اما مسافران  
کنار پنجره‌ها جمع شده به چمنزارهای بهشت، که اکنون هوای آن  
همچون آب دریاچه آبی میزد و مزرعه‌ها در سکوت فرورفتند بود  
می‌نگریستند.

راننده گفت: «راستش را بخواهید، من همیشه فکر می‌کنم  
بهترین کارها این است که یک جای کوچک آن پائین داشته باشم. آدم  
می‌تواند یک گاو و چندتا خوک و یکی دو تاسیک نگاهدارد. آدم  
می‌تواند از در آمدمن رعدزنده‌گی کند.» با پا بسلفشار آورد و موتور  
لحظه‌ای غرید تا او خفه کن را کشید و صد اکم شد. باز گفت: «خیال

جان اشتاین بک

می‌کنم بنظر شما مضحك بیايد، اما من همیشه خوش می‌آيد بان  
پائین نگاه کنم و خیال کنم آدم توی یك جای کوچک چقدر راحت  
می‌تواند زندگی کند.» دنده‌را عوض کرد، اتوبوس سرعت گرفت  
و به طرف دره کارمل و بسوی خودشید که در دریای آخر دهانه دره  
فرومی‌رفت سرآزیر شد.

